

در نهایت ..عشق

کاربرنودهشتیا sa.sahar

فصل اول

برگه آزمایشگاه روی داشبرد افتاده بود. خدیا باورم نمی شد! آخه چطور ممکن بود! هر دفعه که چشمم بهش می افتاد بیشتر احساس نا باوری می کردم. بدون این که بدونم مقصدم کجاست رانندگی می کردم. یه آن به خودم اومدم و دیدم تو جاده ام. نمی خواستم برگردم خونه، این طوری برای دیگران هم دردسر درست می کردم. با خودم گفتم نه ستایش... تو نمی تونی جون دیگران رو هم به خطر بندازی.

حالا دیگه مطمئن شده بودم که نمی خوام بر گردم خونه. رفتم باک ماشین رو پر بنزین کردم و زدم به دل جاده... قصد رفتن به شمال رو داشتم. جایی که لااقل می تونستم آخرای عمرم رو آروم تر سر کنم. سرعتم بالا و بالا تر می رفت.

یه آن به خودم اومدم دیدم یه ماشین پلیس جلو راهم رو بست. راه خیلی زیادی نمونده بود... اگه را داشتم سر ماشین رو کج می کردم و از کنارشون در می رفتم ولی نمی شد. یه مرد جوون و هیکلی اومد کنار ماشین وایساد. حتی به خودم زحمت ندادم که برگردم نگاش کنم. یکم دولا شد و گفت:

- خانم شما هیچ می دونین چه سرعتی داشتین؟ هر لحظه ممکن بود تصادف کنین! با اون سرعت حتما اتفاق وحشتناکی می افتاد.

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

- چه فرقی می کنه الان بمیرم یا یه وقت دیگه!

- اصلا می دونین کاری که شما کردین باعث شد چقدر همکاران من به زحمت بیافتن. هر کدومشون تا قسمتی از راه دنبالتون میومدن ولی نمی تونستن متوقفون کنن!

- شما حقوق می گیرین که همین کارو کنین دیگه! زحمت چیه... وظیفه تونه! حالا می خواین چی کار کنین؟ ماشینمو بگیرین؟ من تا چند وقت جونمو از دست می دم، ماشین که اصلا برام مهم نیس.

- معلوم هست چی می گین؟! اگه تصادف می کردین احتمالا خسارت زیادی به بار میومد... مطمئنن به غیر از خودتون جون افراد دیگه رو هم به خطر می انداختین. من پیشنهاد می کنم اگه می خواین خودکشی کنین دست به کاری بزنین که فقط خودتونو به کشتن بدین نه دیگرانو!

یه سرباز اومد جلو... اول بهش احترام گذاشت و بعد گفت:

سرباز- جناب سروان حسینی، از مرکز بی سیم زدن گزارش کار می خوان.

سروان حسینی- کی پشت بی سیمه؟

سرباز- سرهنگ حسینی قربان.

بی سیم رو از سرباز گرفت با شخص پشت بی سیم صحبت کرد.

سروان حسینی- جناب سرهنگ ما ماشین مورد نظر رو متوقف کردیم.

درست متوجه نمی شدم فرد پشت خط چی می گه. اما سروان گفت:

- جناب سرهنگ اجازه بدین اول کارایی که مربوط به ما میشه رو انجام بدیم بعد کار رو می سپریم به پلیس راه.

قربان باید ماشینش رو بگردیم. مورد مشکوکه.

بعد یکم رفت اون طرف تر دیگه نمی تونستم صداش رو بشنوم. سرم رو گذاشتم رو فرمون و چشمام رو بستم. بعد با دو تا تقه ای که به شیشه ماشین زده شد سرم رو بلند کردم.

سروان حسینی- لطفا صندوق عقب ماشینتون رو بزنین بالا.

- من حوصله ندارم... شما که اول و آخر ماشین رو می خوابونین. ماشین رو می دارم هر بلایی که می خوان سرش بیارین. من می رم.

خواستم از ماشین پیاده شم که دستش رو گذاشت رو ماشین و مانع شد.

- رفتار شما عادی نیست... تا وقتی مطمئن نشیم که شما...

رفتم وسط حرفش و صدام رو بردم بالا: معلومه که رفتارم عادی نیست... دارم می میرم می فهمی! معلومه که نمی فهمی... مگه تو می دونی درد من چیه! دست

از سرم بردارین. (با صدای اروم تر) اصلا برام مهم نیست... هر غلطی می خواین بکنین.

از داد زدن من خشکش زده بود اما خیلی زود کنترل خودشو به دست گرفت و گفت:

سروان حسینی- من کارم برقراری امنیته نه گوش دادن به درد و دل دیگران. لطفا کاری که گفتم انجام بدین.

" سنگ دل... بی رحم... اصلا انگار نه انگار!! حتی یه ذره هم متأثر نشد!"

صندوق عقب رو بالا زدم. خودم هم از ماشین پیاده شدم و رفتم اون طرف تر به یه درخت تکیه دادم. سرم گیج می رفت. چشمام رو بستم. چند دقیقه ای چشمام بسته بود که سروان صدام کرد.

سروان حسینی- خانم تلفن همراحتون خودشو کشت. جواب نمی دین!

- برام مهم نیست!

- اما وقتی می ره رو پیغام گیر شخص پشت خط خیلی اصرار داره باهاتون حرف بزنه.

با فریاد گفتم: این به شما ربطی نداره... نکنه دخالت تو مسائل شخصی دیگرانم یه جور برقراریه امنیته؟!

دیگه حرفی نزد. اگه محلشون نمی کردم روکش صندلی های ماشین رو هم پاره می کردن ببینن چیزی پیدا می کنن یا نه؟

یه نیم ساعتی بادقت همه جای ماشین رو زیرو رو کردن. بعد سروان اومد رو به روم ایستاد و گفت:

- شما می تونین برین. البته ماشین و گواهینامتون ضبط می شه.

- فکر نکنم ماشین و گواهینامه تو اون دنیا به کارم بیاد.

انگار اصلا نمی شنید من چی می گفتم. ادامه داد.

- کسی رو دارین بیاد دنبالتون؟

- نه. خودم می رم.

- ما می رسونیمتون.

- احتیاجی نیست.

" اصلا انگار این بشر کر!! "

سروان حسینی- وسایل مهمتون رو از تو ماشین بردارید. گفتم که ما می رسونیمتون.

رفتم سراغ ماشین. کیغم رو برداشتم. برگه آزمایش روی داشبرد رو هم گذاشتم توش. چیز زیادی با خودم نداشتم. یه نگاهی به کل ماشین انداختم. چشمم به عروسک آویز ماشین افتاد. وقتی این ماشین رو خریده بودم سیاوش بهم هدیه داد. یه فرشته بود.

همون موقع که اینو بهم داد گفت این که یه عروسکه ولی امیدوارم همیشه یه فرشته مراقبت باشه. در داشبرد رو باز کردم چشمم به جعبه شکلات تلخی که امیر برای روز ولنتاین برام کادو گرفته بود افتاد. اونم برداشتم و آهی از روی افسوس کشیدم و در ماشین رو بستم. یکی دوتا قطره اشکی که روی گونم چکیده بود رو پاک کردم.

- ماشین در اختیار شماس.

- خوبه... بفرمایید... ماشین اون طرفه.

بی تفاوت تر از قبل دنبالش راه افتادم. عقب نشسته بودم. مدام از توی آینه به من نگاه می کرد. چشمم خیلی می سوخت. سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم. نفهمیدم چی شد ولی با صدای اون پسر از خواب پریدم.

سروان حسینی- خانم آقا زاده! خانم آقا زاده!

چشمم رو باز کردم قبل از هر چیز گفتم: شما فامیلی منو از کجا می دونین؟!

- سادس! گواهینامتون. رسیدیم شمال حالا کجا برم؟

" انقدر ذهنم مشغوله عقلمو از دست دادم!! "

- من همین جاها پیاده می شم... بقیه راه رو تاکسی می گیرم.

- احتیاجی نیست... خودم می رسونموتون.
- صدام رو کمی بالا بردم و گفتم : گفتم که من این جا پیاده می شم. نگه دارین لطفا.
- ماشین رو نگه داشت. بدون این که حرفی بزنم از ماشین پیاده شدم. اونم همزمان با من از ماشین پیاده شد و دوباره صدام کرد.
- لطفا یه لحظه صبر کنین... این فرم رو پر کنین.
- فرم دیگه برای چی! من اصلا حالم خوب نیست... اون ماشین هم برام مهم نیست... برای خودتون.
- سروان حسینی- نمی شه که! باید اینو پر کنین.
- چون اون جا حالتون خوب نبود این فرم رو از مأمورین پلیس راه گرفتم و بهشون قول دادم که یکم که حالتون بهتر شد بدم پرش کنین.
- ولی می بینین که حالم بهتر نشده... پس دست از سرم بردارین. بذارین به درد خودم بمیرم.
- شما با این کار منو تو دردسر بزرگی می ندازین! خواهش می کنم!
- با خودم گفتم من از زندگی سیر شدم این بیچاره چه گناهی کرده. اروم شدم و گفتم:
- سرم خیلی گیج می ره... می شه خودتون بنویسین؟
- مشکلی نیست.
- خودکارش رو در آورد و برگه رو گذاشت روی کاپوت ماشین.
- نام و نام خانوادگی به طور کامل.
- ستایش آقا زاده.
- تاریخ تولد؟
- 23/3/68

سرش رو برگردوند به سمتم و گفت:

- حیف نیست... دختر به این جوونی انقدر نا امید باشه!

پوز خندی زدم و گفتم: چه امید داشته باشم چه نه به هر حال تموم می شه... لطفا ادامش رو بپرسین.

سال اخذ گواهینامه و مدت اعتبار و یه سری چرت و پرت دیگه هم پرسید. رسید به آدرس. اگه آدرس می دادم ممکن بود به خانوادم خبر بدن. من نمی خواستم اونا چیزی بفهمن.

- خواستون کجاست؟! آدرستون رو بفرمایید.

- ندارم.

- یعنی چی؟!؟

- تازه خونمون رو عوض کردیم آدرس رو یادم نمیاد.

- خب آدرس یکی از آشناهاتون رو بدین.

- توی ایران آشناهای زیادی ندارم. ادرس دقیق هیچ کدوم از اونا رو هم بلد نیستم.

"اه... چقدر خنگم. فقط کافی بود به جای این همه چاخان یه آدرس اشتباه بهش بگم."

- شماره تماس ثابت.

یه شماره الکی از خودم پروردم.

- همراه؟

تلفنم رو دادم.

- حالا می تونم برم.

- فرار کردین آره؟! چرا؟

" به تو چه فضول "

- کی گفته من فرار کردم؟!

سرش چرخید رو برگه ها و بی تفاوت گفت: به هر حال شماره هاتون چک می شه... اگه اشتباه داده باشین پی گیری می کنیم.

- برام مهم نیست.

موبایلم زنگ خورد. شماره امیر بود. صبر کردم تا بره رو پیغام گیر.

امیر- الو ستایش... الو جواب بده... ما باید با هم حرف بزنیم. این طوری نمی شه که... باید تکلیف همه چی روشن شه...

با این حرف تلفن رو جواب دادم.

- الو امیر... باور کن من نمی دونم چطور این اتفاق افتاده.

امیر- یعنی چی نمی دونی؟! باید تو آزمایشگاه حرفای دکتر رو می شنیدی که با چه اطمینانی می گفت تو ایدز داری!

- تو فکر می کنی من شوکه نشدم؟ من اصلا نمی دونم چطوری مبتلا شدم!

- نمی دونی نه؟! می خوای راه های انتقالش رو بهت بگم. معتاد که نیستی پس حتما...

پریدم وسط حرفش و گفتم: معلوم هست چی داری می گی امیر! تو مگه منو نمی شناسی؟

- فکر می کردم می شناسم... اما حالا فهمیدم هیچی ازت نمی دونم. دوستام بهم هشدار داده بودن... من احمق ساده لوح فکر می کردم تو یه فرشته ای.

- اما امیر من...

- گوش کن ستایش... همه چی بین من و تو تموم شد... چیزی به مدت باطل شدن سیغه نمونده نمی خوام بعد از اون دیگه ببینمت.

اینو گفت و تلفن رو قطع کرد. پاهام سست شد. نتونستم رو پام بایستم. نشستم رو زمین و صورتم رو با دستام پنهون کردم. وقتی دستام رو برداشتم سروان هم زانو زده بود و رو به روی من نشسته بود. یه دستمال پارچه ای بهم داد. اشکام رو

پاک کردم. دستمالش خیلی بوی عطر خوبی می داد. نگاهی به جعبه شکلات توی دستم انداختم و با نفرت پرتش کردم توی باغچه.

باورم نمی شد. ما یک سال نامزد بودیم. قرار بود طی دو ماه آینده ازدواج کنیم یعنی به همین راحتی همه چیز تموم شد. وای خدا من چطور تو این همه مدت عاشق همچین مردی بودم.

سروان حسینی دستش رو به سمتم گرفت: بلند شین... بذارین کمکتون کنم. دستشو پس زدم: احتیاجی به کمک ندارم. می خوام تنها باشم. فرمتون رو هم که پر کردم. راحتم بذارین!

با این حرفم ازم دور شد. سوار شد و رفت. یه ماشین گرفتم و رفتم سمت ساحل. چند تا سنگ برداشتم و با حرص تمام پرتشون کردم تو دریا. رفتم لب آب و ایسادم. داد زدم.

- خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! آخه چرا من؟! من که کاری نکردم ایدز بگیرم.

آب به پام بر خورد می کرد. وسوسه کننده بود. اطرافم رو نگاه کردم هیچ کس نبود. چند قدمی جلوتر رفتم. تا مچ پام رفت تو آب. چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم. زیر لبی با خودم گفتم:

- برو دیگه منتظر چی هستی؟ تو فقط باعث می شی بیشتر دیگران عذاب بکشن. یه صدایی از درونم گفت: " دیوونه... برادرت چی؟ سیاوش دوستت داره."

سرم رو تکون دادم تا صدای درونم قطع بشه. چه فرقی می کرد. من که بالاخره می مردم فقط اون طوری عذاب می کشیدم. رفتم جلوتر تا زانوهام تو آب بود. سرد بود. قدم هامو تند تر کردم تا پشیمون نشم.

وقتی کامل سرم رفت زیر آب فقط برخورد محکم امواج با صورتم رو احساس می کردم. تقریباً بی حال شده بودم که احساس کردم یکی منو تو بغل خودش کشید. کشون کشون منو به ساحل برد. نفهمیدم کی بود چون نیمه بی هوش شده بودم.

***چشمای بی جونم رو باز کردم. لباسای خشک تنم بود. یه پتو هم روم بود. سرم درد می کرد. یه صدایی باعث شد به خودم پیام.

- بالاخره بیدار شدین؟

از جام نیم خیز شدم. تعجب کردم. سروان حسینی این جا چی کار می کرد؟! هیچ حرفی نزد.

سروان حسینی- خوب شد تعقیب تون کردم. این چه کاری بود که می خواستین انجام بدین؟!

- شما گفتین اگه می خوام خودم رو بکشم از یه راه دیگه وارد شم خوب اگه میذاشتین منم داشتم همین کار رو می کردم.

اصلا شما پلیسا عادت دارین تو هر مسئله ای که بهتون مربوط نمی شه دخالت کنین!

- فکر می کردم الان ازم تشکر می کنین که جونتون رو نجات دادم!

- شما فقط با این کارتون منو به درد سر بیشتری انداختین. کلی جرأت رو جمع کرده بودم اما شما...

- دل و جرأتتون رو برای حل مشکلتون خرج کنین.

در همین لحظه یه خانمی با یه سینی وارد اتاق شد.

- به هوش اومدی دخترم. شاهین تو برو بیرون من این سوپ رو بدم بهش یواش یواش بخوره... بذار راحت باشه.

" وای خانم جون خدا از زبونت بشوه... این فضول خانو از من دور کن! "

اومد کنارم نشست و گفت:

- من مرضیه هستم. خیلی ناراحت شدم که دختری به جوونیه تو رو تو این حال دیدم.

بیا این سوپ رو بخور رنگ به روت نمونده.

قاشق رو به طرف دهنم آورد ولی من خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- میل ندارم.

نمی خواستم قاشقشون رو تو دهنم بکنم. می ترسیدم به اونا هم سرایت کنه. از طرفی می دونستم ایدز با بزاق دهان سرایت نمی کنه ها ولی بازم نتونستم بخورم.

مرضیه خانم- میل ندارم چیه؟ مشخصه ضعف کردی دخترا!

"اره والا از ته دل دلم می خواد کلشو بخورم!"

در همین لحظه در اتاق به صدا در اومد. شاهین حسینی به همراه یه مرد مسن وارد اتاق شد. اون شخص لباس فرم پلیس تنش بود. یکم ترسیدم. مرضیه خانم از جاش بلند شد و گفت:

مرضیه خانم- سلام خوش اومدی خسته نباشین!

شما برین لباساتون رو عوض کنین منم الان براتون یه چایی می ریزم میارم.

اون مرد حتی از شاهین هم هیکلی تر بود درحالیکه جواب سلام مرضیه خانم رو می داد ، اومد طرفم و با دو تا چشمای درشتش روم زوم کرد و سر تا پای من رو بر انداز کرد. با اینکه از بچگیم زیاد با خجالت و ترس میونه ای نداشتم نمی دونم تو اون لحظه تو چشمات چی دیدم که کم مونده بود پس بیافتم که مرضیه خانم به موقع به دادم رسید و گفت :

مرضیه خانم- محمد جان... داری دختر بیچاره رو می ترسونی!

اون مرد به شاهین چپ چپ نگاه کرد و گفت:

- مرضیه خانم شما و شاهین برین بیرون من باید با این دختر صحبت کنم.

مرضیه خانم- اجازه بدین سوپش رو بخوره بعد با هم ...

قبل از اینکه مرضیه خانم حرفش تموم شه اون مرد نگاه قضب ناکی بهش انداخت که باعث شد باقیه حرفش رو بخوره. بعد از اینکه مرضیه خانم و شاهین رو از اتاق بیرون کرد سینش رو صاف کرد و گفت:

- من سرهنگ حسینی هستم. پدر جناب سروان حسینی.

حرفی نزدم. خودش ادامه داد.

سرهنگ حسینی- اگه اصرار شاهین... منظورم جناب سروان حسینی... اگه اصرار اون نبود الان به جای خونه ما باید تو بازداشتگاه می موندی...

- من نمی خوام مزاحمتون باشم. همین الان می رم ویلاي خودم.

صداش رو کمی بالا برد و گفت :

سرهنگ حسینی- من هنوز حرفم تموم نشده که وسطش حرف می زنی!

با این تشر سرم رو پایین انداختم و منتظر شدم تا ادامه بده.

سرهنگ حسینی- به قیافت نمی خوره فراری باشی!

ماشین هم مال خودت بود، دزدی نبود!!

اما ما طبق وظیفمون باید عمل می کردیم و تو رو تحویل خانوادت می دادیم... چون نمی دونیم دقیقا قضیه چیه!

بعد از این که حالت خوب شد یا باید بگی خانوادت کین و کجان یا باید دلیلی برای این جا اومدنت داشته باشی. اگه با من راه نیای از راه قانونیش عمل می کنم.

اینو گفت و به سمت در اتاق رفت خواست بره بیرون که گفتم:

- من نمی خوام این جا بمونم. من برای خودم خونه و زندگی دارم.

- بعد از این که حالت بهتر شد و همه چی رو گفتمی می تونی هر جا که دلت خواست بری ولی تا زمانیکه چیزی نگفتمی یا باید اینجا بمونی یا تو بازداشتگاه . که بر اساس تجربه ای که طی این سال ها بدست آوردم فکر کنم اینجا رو ترجیه بدی ولی بزم انتخاب با خودته اگه تصمیمت عوض شد و یا خواستی حرف بزنی به سروان حسینی بگو .

اینو گفت و رفت بیرون. صدای بحث کردنش رو با شاهین می شنیدم. بعد از چند دقیقه دوباره در اتاق به صدا در اومد و این دفعه شاهین خودش به تنهایی اومد.

شاهین- اومدم ثواب کنم کباب شدم... هم از طرف جناب عالی هم از طرف بابام.

زیر لبی گفتم: تا تو باشی که تو کاری که بهت مربوط نمی شه دخالت نکنی!
حقته!

شاهین- چیزی گفتی؟!

"اره گفتم تا باشی فضولی نکنی!"

- نه!

شاهین- بابام تا نفهمه حقیقت چیه ولت نمی کنه. باید بهش بگم.

- چیه؟!

شاهیدن- راستش تو راه خونه چشمم به کیفیت افتاد. توش رو گشتم تا شاید یه نشونی باشه که بتونم ببرمت پیش خانوادت. برگه آزمایش رو دیدم.

- پس شما کلا فضولین! چطور تونستین بدون اجازه دست...

شاهین- من مجبور بودم. باید یه چیزی نشون بابام می دادم که دلش به رحم بیاد. البته وقتی برگه آزمایش رو دیدم فهمیدم که اگه اینو نشونش بدم همه چی بدتر می شه که بهتر نمی شه.

" باز خوبه شعورش به این رسیده!! "

- حرفات رو وقتی تلفن می زدی شنیدم. تو نمی دونی از کجا به این بیماری مبتلا شدی. ممکنه اشتباه شده باشه.

- چه اشتباهی؟ مگه الکیه؟

شاهین- مگه به غیر از این آزمایش، آزمایش دیگه ای هم روت انجام شده که انقدر اطمینان داری؟

- نه... حتی یه لحظه هم دلم نمی خواست تهران بمونم. اومدم این جا که مثلا تنها باشم ولی یه آدم مزاحم همه چیز رو خراب کرد.

شاهین- خیلی ممنون از حسن نظرتون... خجالت زدم می کنین!

با تحکم گفتم: خودت منو آوردی این جا خودت هم منو از این جا خلاص می کنی.

نمی خوام تو جمع باشم... نمی خوام بقیه هم مبتلا بشن.

شاهین- ایدز که از راه هوا منتقل نمی شه!

- همون طوری که من گرفتم بقیه هم که اطراف من هستن ممکنه بگیرن. شاهین- خب حالا که چی؟ قراره به خاطر این بیماریت تارک الدنیا بشی؟! روزی هزاران نفر ممکنه مثل تو از این قضیه با خبر بشن ولی دنبال درمان می رن نه خودکشی!

عهد قجر که نیست! علم پیشرفت کرده... برای همه بیماری ها درمان وجود داره. - نمی خوام بی خودی خودم رو امیدوار کنم. فقط خرج الکیه آخر کار معلومه. شاهین- چه اعتماد به نفسی! یه بار دیگه آزمایش بده شاید اشتباه شده باشه. آخه آدم بی دلیل که ایدز نمی گیره!

کمی خم شد به طرفم و صداسش رو پایین آورد: گوش کن! من یه دوست دارم که می تونه کمکت کنه. توی آزمایشگاه کار می کنه. اگه بخوای بدون این که کسی بفهمه می تونه نمونه خونت رو بگیره. امتحانش که ضرری نداره.

در همین لحظه در اتاق باز شد و مرضیه خانم با قیافه گرفته وارد اتاق شد. فکر کنم سرهنگ حال مرضیه خانم رو هم گرفته بود. شاهین دیگه ادامه نداد. مرضیه خانم من رو به اتاق بالا راهنمایی کرد. اتاق قشنگی بود. همه وسایل سر جاشون مرتب چیده شده بودن. انقدر مرتب بود که حس می کردی انگار اصلا هیچ کس تو این اتاق نبوده.

مرضیه خانم- این اتاق تا وقتی که تو این خونه هستی برای تونه اگر به چیز دیگه ای نیاز داشتی بهم بگو .

بعد از اینکه ازش تشکر کردم اتاق رو ترک کرد تا من کمی استراحت کنم. نشستم روی تخت و زانو هام رو بغل گرفتم. بدون این که بخوام دوباره اشکم جاری شد. به حرفای شاهین فکر کردم. یعنی باید چی کار می کردم.

دیر وقت بود. از نیمه شب گذشته بود. همین طور که سرم رو زانو هام بود چشمم به یه قاب عکس افتاد. توی قاب عکس شاهین کنار یه دختر زیبا بود. اون دختر خیلی شبیه شاهین بود. احتمالا باید خواهرش باشه. تو حال خودم بودم که یه دفعه با صدای شاهین حسابی جا خوردم.

شاهین- خواهرمه. دو قلو بودیم ولی اخلاقمون زمین تا آسمون با هم فرق می کرد. اهل ریسک کردن بود. می خواست همه چیز رو تجربه کنه. یکی از اون چیزا اکس بود. تو مهمونی از یکی از دوستاش گرفته بود. اومده بودیم این جا واسه گردش. بابا و مامان رفته بودن دیدن یکی از دوستاشون و تا شب هم بر نمی گشتن. گفت که می خواد بخورش. باور نکردم و جدی نگرفتم. تا به خودم اومد دیدم وسط دریاست. صداش کردم ولی اون فقط بلند بلند می خندید. تا به خودم جنبیدم جنازش اومد تو دستم. بعد از مردن اون شمال موندگار شدیم. همین جا دفنش کردیم.

ظاهرا تازه متوجه شوکه شدن من شده بود. اشک پای چشماش رو خشک کرد و گفت:

شاهین- در زدم متوجه نشدین.

بدون این که چیزی بگم رفتم روی تختم نشستم.

شاهین- فکراتو کردی؟

- تقریبا!

شاهین- دوستم قبول کرده امشب بیاد. اگه مشکلی ندارین همین الان بلند شین بریم.

- این وقت شب؟!

شاهین- تو روز که نمی شه. اگه می خواین از دید بابام پنهون بمونه باید شبونه بریم.

فصل دوم

استرس زیادی داشتم. دستام یخ کرده بود. آخر دوستش کلافه شد و بلند شد.

- فایده نداره... رگ پیدا نمی کنم. خیلی فشارش پایینه!

شاهین- حمید جان می شه به دقیقه ما رو تنها بذاری... من الان درستش می کنم.

حمید رفت. نمی دونم چم شده بود به سختی نفس می کشیدم.

شاهین- این شکلات رو بخور.

- نمی تونم... حالت تهوع دارم.

شاهین- بیشتر به خاطر گشنگی! لج نکن... بخور بذار فشارت بیاد بالا. باید زودتر برگردیم.

شکلات رو ازش گرفتم و گذاشتم تو دهنم تا آب شه. همین طور اشک از گوشه چشمم میومد.

شاهین- چته تو؟

- می ترسم!

شاهین- از چی؟

- از جوابی که قراره بگیرم. چه مثبت چه منفی!

شاهین- چند تا نفس عمیق بکش. سعی کن آرام باشی.

بالاخره با کلی بدبختی آرام شدم. بازم به سختی تونست رگم رو پیدا کنه ولی بالاخره شد. گفت دو سه روز دیگه جوابش رو بهمون می ده.

تو کوچه یه دفعه احساس کردم تو سرم خالی شد. قبل از این که زمین بیافتم شاهین من رو گرفت. کمکم کرد و بردم دم ماشین.

شاهین- تو حالت خوبه؟ می خوای بریم دکتر؟

- نه برو خونه.

تو خونه بازم یکم سرگیجه داشتم برای همین شاهین هوام رو داشت که از پله ها می رم بالا نیافتم. در نهایت بی حالی خودم رو انداختم رو تخت. بازم اشک از گوشه چشمم سرازیر شد. انگار دیگه اصلا دست خودم نبود.

شاهین- تو این دو سه روز که جواب حاضر شه باید یه چیزی به بابام بگیم که دست به سرش کنیم.

- چه فرقی می کنه... به هر حال بابات منو تحویل خانوادم می ده.

شاهین- من نمی فهمم چرا نمی خوای برگردی پیش اونا؟! جواب چه مثبت چه منفی تو باید پیش اونا باشی! حتما الان پدر و مادرت کلی نگرانتن.

- کدوم پدر و مادر؟ هر دوشون فوت کردن. من با برادرم زندگی می کنم. ازدواج کرده. هیچ وقت از این که سر بارشون بودم حس خوبی نداشتم. اگه جواب مثبت باشه که به هیچ قیمتی بر نمی گردم تهران. اگر هم جواب منفی باشه راضیشون می کنم که همین جا زندگی کنم.

شاهین- مگه تو این جا کسی رو داری؟

- نه ولی این جا رو بیشتر دوست دارم.

شاهین- حالا من کاری به این که بعدا می خوای چی کار کنی ندارم... به این کار دارم که بابام از من جواب می خواد و منم جوابی ندارم بهش بگم.

یکم فکر کردم و گفتم:

- خب اصلا احتیاجی نیست این جا بمونم... می رم... از کجا می خواد منو پیدا کنه؟

شاهین- خونه ما دزدگیر داره اگه کسی رمزش رو ندونه و بخواد از در وارد یا خارج بشه صداس در میاد. اگه بری حتما می فهمه یکی کمکت کرده.

- یعنی هیچ جور نمی شه از این خونه لعنتی رفت بیرون!

سرش رو تکون داد.

با حرص گفتم: اه...همش تقصیر توئه! بین منو تو چه مخمصه ای انداختی!

کلافه شد دسش رو برد تو موهای پر پشتش. بعد از چند دقیقه سکوت یه دفعه از جاش پرید و گفت:

شاهین- فهمیدم! فردا بابام خیلی سرش شلوغه... می تونی یه فیلم بازی کنی.

- فیلم؟! منظورت چیه؟!

شاهین- وانمود کن که برادرت بهت زنگ زده و اومده شمال... اون وقت به راحتی می تونی از خونه بری!

- خوبه والا! یه دختر عاقل و بالغ برای این که بتونه بره خونسش باید کلی فیلم بازی کنه!

شاهین- اگه عاقل بودی تصمیم به خودکشی نمی گرفتی!

- آدم زنده وکیل وصی نمی خواد.

شاهین- باشه... تو که هم زنده ای و هم عاقل و بالغ خودت یه فکری برای خلاص شدنت از این جا بکن.

اینو گفت و رفت بیرون. دستم رو با تمام قدرت کوبیدم روی تخت. تو دلم کلی فحشش دادم که منو تو همچین دردسری انداخته. آخه من چطور باید باباش رو می پیچوندم!

***ساعت هفت و نیم با صدای در اتاقم بیدار شدم. مرضیه خانم بود.

مرضیه خانم- سلام دخترم... صبح بخیر... بهتری؟!

- بله ممنون.

مرضیه خانم- عزیزم زودتر بیا تو مهمون خونه شوهرم کارت داره.

- باشه چشم همین الان میام.

" خدا می دونه چی شده که این وقت صبح کاراگاه ویژه باهام کار داره!! "

" مرضیه خانم هم همچین مشکوک می زد ا... یه جورایی انگار اضطراب داشت!"

" اگه روم می شد ازش می پرسیدم جریان چیه ولی روم نشد! "

خیلی خوابم میومد ولی نمی شد کاریش کرد. نمی خواستم سرهنگ سر لباس تن کردنم بهم گیر بده و آتو بدم دستش برای همین مانتو شلوار تنم کردم و موهام رو هم کامل بردم زیر روسری.

سر و وضعم رو مرتب کردم. از اتاق رفتم بیرون. خدایا باز چه خوابی برام دیده بود. تا از پیچ پله گذشتم و توی سالن رو دیدم همون جا خشکم زد.

"سپاوش این جا چی کار می کرد؟؟!!"

هنوز از شوک بیرون نیامده بودم که شاهین هم از پله ها اومد پایین. داشت سلام و صبح بخیر می گفت که تا چشمش به سیاوش افتاد سکوت کرد. سیاوش از جاش بلند شد و اومد رو به روی من ایستاد و گفت:

- خیلی بی فکری ستایش! از دیروز تا حالا همه تهران رو زیر پام گذاشتم.

اخمام رو کشیدم تو هم. سرهنگ از جاش بلند شد اومد کنار سیاوش ایستاد.

- باز خوبه تلفن همراهتون که کنار ساحل افتاده بود رو شاهین آورده بود وگرنه برادرت حالا حالا ها از نگرانی در نمیومد.

سیاوش- واقعا ممنونم. خیلی لطف بزرگی کردین.

- جناب سرهنگ لازم نبود برای این که من از خونتون برم این کار رو بکنین... فقط کافی بود اجازه می دادین همون دیشب برم خونه خودم.

سرهنگ حسینی- که چی؟! دوباره بری خودت رو تو دریا غرق کنی!؟

" اه... قضیه خودکشی رو هم به سیاوش گفته بود. حالا باید کلی هم برای اون توضیح می دادم. "

- من برای کارم دلیل داشتم.

سیاوش- هیچ دلیلی نمی تونه کار بچگانت رو توجیه کنه. برو کیفیت رو بردار بریم.

سرهنگ حسینی- دخترم خیلی ها این بیماری رو دارن... ولی این کارای بچگانه رو انجام نمی دن! حالا بهتره بری وسایلت رو برداری و همراه برادرت بری.

" تو روحت شاهین.. مثلا قرار بود بابات خبر نداشته باشه دیگه... نامرد به باباش گفته اون وقت دیشب می گه باید یه راهی پیدا کنیم بابا رو بیچونیم!! "

خیلی عصبانی بودم. برگشتم بالا. به محض این که وارد اتاق شدم شاهین دنبالم اومد و در رو بست.

- شاهکارت رو تحویل بگیر آقا... دیدی چه دردسری درست کردی!

شاهین- به خدا من به بابا حرفی نزدنم نمی دونم از کجا فهمیده. موبایلت هم تو اتاق خودم بود اصلا نفهمیدم کی برش داشته!!

- من نمی دونم تو که عرضه انجام کار مخفی رو نداری برای چی برای دیگران دردرس درست می کنی؟!
- شاهین- الان وقت این حرفا نیست... بیا شماره تلفن من رو بگیر. بهم زنگ بزن تا جواب آزمایشت رو بهت بدم.
- باور کن خبر نداشتم گوشیت افتاده دست بابام. می خوام یه راهی پیدا کنم داداشت رو راضی کنی؟!
- نه تو رو خدا... لطف شما فقط مایه ی دردرسره ! هر چقدر تا الان بهم کمک کردی کافیه.
- شماره رو ازش گرفتم و از اتاق زدم بیرون. اگه به خاطر جواب آزمایش نبود و مطمئن بودم خودم می تونم برم تحویلش بگیرم اصلا شمارش رو نمی گرفتم مرضیه خانم پایین پله ها با چهره خیلی در هم ایستاده بود. رفتم پیشش و گفتم:
- ببخشید خیلی زحمت دادم.
- مرضیه خانم- این چه حرفیه ! تو رو خدا ببخشید که مجبوری این طوری از این خونه بری.
- اشکالی نداره مرضیه خانم... جناب سرهنگ حق دارن.
- با مرضیه خانم رو بوسی کردم و از سرهنگ هم خداحافظی سردی کردم شاهین رو هم که اصلا جزء ادم حساب نکردم و بی تفاوت از کنارش گذشتم. با سیاوش از خونه اومدیم بیرون. بدون هیچ حرفی جلوتر از سیاوش راه افتادم.
- سیاوش- صبر کن ستایش! باید حرف بزیم.
- بی توجه به حرفش راهم رو ادامه دادم. بالاخره بهم رسید و بازوم رو کشید و نگهم داشت.
- سیاوش- نفسم برید دختر... گازشو گرفتی و همینطور یه سره می ری!
- بازوم از تو دستش کشیدم بیرون و گفتم:
- برای چی اومدی؟
- ظاهرا خواهرمی!

پوزخندی زدم و گفتم: واقعا؟! اگه خواهرتم قبل از هر چیز برو حساب اون دوست نامردت رو برس...

- امیر رو می گی؟!!

- نه پس! می دونی چه حرفایی بهم زد؟! اصلا انگار نه انگار که قرار بود دو ماه دیگه با هم ازدواج کنیم، نمی خواستم باهام بمونه ولی انتظار اینم نداشتم که هر چی از دهنش در میاد بهم بگه!

- خب حرفای امیر به من چه! اون عوضی از اولم لیاقت تو رو نداشت، من که از همون اول کار بهت گفتم انتخابت درست نیست، از اون عصبانی هستی چرا جواب منو نمی دادی؟

- چون نمی خواستم بفهمی کجام!

- ستایش نکنه فکر می کنی به خاطر این بیماری که هنوزم چیزیش ثابت نشده من تو رو از خانوادم بیرون می کنم!

- تو هم نخوای بیرون کنی من خودم می رم بیرون.

- چرا؟!!

- سیاوش من نمی خوام کسی رو مبتلا کنم، نمی خوام کسی نزدیکم باشه.

- اصلا از کجا معلوم درست باشه... بعدشم اصلا فرض کن درست باشه، خدا رو شکر انقدر دارم که بتونم بهترین بیمارستان های دنیا ببرم.

- من این جا یه آزمایش دیگه دادم، همین جا می مونم تا مطمئن شم، بی خودی هم اصرار نکن که بیام تهران چون این کار رو نمی کنم.

- من که نمی تونم تو رو این جا ول کنم.

- چرا می تونی... به بچه هات فکر کن، تو دو تا کوچولوی ناز داری، به خاطر کیانا و کاوه باید برگردی تهران.

- آخه...

- آخه نداره سیاوش... خواهش می کنم برو، سه روز دیگه جواب حاضر می شه.

- بعدش چی؟!

- واسه بعدش بعدا فکر می کنم.

خودم رو کشتم تا راضیش کردم بره. موبایلم رو که سرهنگ بهش داده بود ازش گرفتم و بهش قول دادم که همیشه جوابش رو بدم.

***" از استرس داشتم می مردم. ای شاهین خدا بگم چی کارت کنه. "

" اگه جواب مثبت باشه چی... یعنی بی خودی تو این سه روز خودم رو علاف کرده بودم. "

" اه، حالا چرا زنگ نمی زنه. ساعت از ده هم گذشته. "

بالاخره زنگ خورد.

- چه عجب!! دیوونه شدم. چی شد؟!

شاهین- منم سلام عرض می کنم سرکار خانم! خوبم شکر خدا... ببخشید دیر شد!

- خودتو لوس نکن... خیلی زود زنگ زدی مزه هم می ریزی!

شاهین- نه بابا این حرفا چیه؟! کاری نکردم!

می دونم با نجات دادن جونت بهت لطف کردم ولی انقدر متواضعم که به روی خودم نمیارم...

- شاهین به خدا اگه دستم بهت برسه می کشمت... بگو دیگه.

آخه الان وقت شوخیه؟!

راستش رو بگو؟ جواب مثبت بود آره!

شاهین- نخیر!

دیدي بهت گفتم اشتباه شده... تو باور نکردی!

صدام یه پله اوج گرفت: یعنی... یعنی جواب منفیة؟!

شاهین- بععهههههههههه!

صدام یه پله دیگه اوج گرفت: یعنی من ایدز ندارم؟!

شاهین- تا اطلاع ثانوی شما از منم سالم تری!

با فریادی از سر هیجان گفتم: باور نمی کنم! تا با چشم خودم نبینم باور نمی کنم! شاهین- چه خبرته بابا؟! ارومتر!! اگه می خوای جواب آزمایش رو ببینی باید تا شب صبر کنی.

من باید برم. بابام از پشت پنجره اتاقش زیر نظر گرفتتم. احتمالا باید بهش جواب پس بدم!

- اه چه بابای مزخرفی داری!

شاهین- هوی مراقب حرف زدنت باش... بابامه ها!

- اووووه ه ه... اگه انقدر برات مهمه پس چرا قوانینش رو زیر پات می داری؟!

شاهین- فعلا وقت ندارم برات توضیح بدم. داره میاد پیشم.

آدرس رو برات اس ام اس می کنم.

" چه بابای فرزی داره!! دو ثانیه پیش گفت پشت پنجرس بعد الان میگه داره میاد پیشم!!!"

تلفن رو قطع کرد. چقدر مسخره بود واقعا! یه پسر تو اون سن وسال از باباش پیروی می کرد.

خیلی زود مسیجش اومد. زده بود " ساعت نه و نیم تو کافی شاپ ... منتظرتم. "

" چه بی کلاس. حتی نگفت که پیام دنبالت. از پسری مثل اون بیشتر از این هم نمی شه انتظار داشت. حتما می ترسید باباجونش تعقیبش کنه ... اصلا بی خیال ... وای خدا یعنی می شه حقیقت داشته باشه و من واقعا ایدز نداشته باشم؟! "

یه ربع به نه از در زدم بیرون و ساعت نه و بیست رسیدم به اون کافی شاپ. خدا خدا می کردم اونم رسیده باشه. سرم رو این ور و اون ور چرخوندم و دنباش گشتم. سر یه میز پیش چند نفر دیگه ایستاده بود.

"اونا دیگه کی بودن؟ چه قیافه غلط اندازی داشتن. نه بهتره بگم عجق وجق!"

نمی دونستم می تونم برم جلو یا نه!

"خب حتما مشکلی نداشت که اینجا قرار گذاشته بود دیگه. "

یکم منتظر موندم تا شاید منو ببینه ولی بی فایده بود. دل تو دلم نبود. آخر از جام بلند شدم و رفتم سمتش و سلام کردم. برگشت و با لحن خیلی خودمونی گفت .

شاهین- سلام. عزیزم زود اومدی!

"چی؟! عزیزم!!!"

قبل از این که فرصت گفتن حرفی رو پیدا کنم. یکی از اون دخترایی که قیافش از همشون عجق و حق تر بود گفت:

- اگه بابا سرهنگت بفهمه به یه دختر غریبه گفتی عزیزم حتما بازداشتت می کنه... شایدم تبعیدت کنه!

شاهین- وای تینا تو چقدر به فکر منی! نگران نباش! اگه خواست تبعیدم کنه می گم تو هم باهام بیای که بهمون خوش بگذره!

تینا یه لبخند تمسخر آمیز زد و گفت: جـدّی ی ی ی...؟! وای چه عالی!

حالا نمی خوای دوست دخترت رو معرفی کنی!

نزدیک بود چشمام از حدقه بزنه بیرون!!!

"منظورش کی بود؟! منو می گفت؟!"

تینا- آخی طفلکی تعجب کرده... انگار تازه فهمیده دوست دختر توئه!

شاهین- اسمش ساراس. یه هفتس با هم آشنا شدیم! چه انتظاری داری ازش!

" اسم من ساراس؟؟؟! چرا اسمم رو اشتباه گفت؟! "

تینا- خب چه ربطی داره؟! چه یه سال چه یه هفته چه یه روز چه یه ساعت ..دوست دختر دوست دختره دیگه! نه بچه ها؟!

دوستای مسخره تر از خودش زدن زیر خنده و حرفش رو تأیید کردن. فهمیدم شاهین می خواد جلو اونا وانمود کنه من دوست دخترشم. نمی دونم چی شد که یه آن زد به سرم. دست شاهین رو گرفتم و تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- عزیزم... مگه قرار نبود به این زودیا به کسی نگی! زدی زیر قولت؟! اونم انقدر زود؟!!

شاهین که یکم تعجب کرده بود زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

شاهین با تعجب گفت: ببخشید... خب مچم رو گرفتن دیگه!

" دیوانه!! خودش فیلم رو شروع کرده بود خودش تعجب کرده!! "

زود خودمو جمع و جور کردم با لحنی که کمی عشوه هم چاشنیش کرده بودم
گفتم : باید فکر کنم بینم می تونم ببخشمت یا نه... فعلا بیا بریم بیرون. دوست
ندارم این جا صحبت کنیم.

شاهین- باشه بریم.

رو مونو برگردوندیم که بریم که با صدای تینا سر جامون استپ زدیم.

تینا- ای بابا حالا چرا فرار می کنین! بودیم دور هم!

- ممنون از دعوتتون ولی امشب یه کار مهمی با شاهین جون دارم که باید باهاش
تنها حرف بزنم. باشه یه وقت دیگه.

با این حرف همون طور که دستم تو دستای شاهین بود از اون جا زدیم بیرون. به
محض دور شدن از جلو چشم اونا دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و مقابلش
ایستادم.

- این دیگه چه نمایی بود؟! باز چه نقشه ای کشیدی؟

یکم کلافه بود. دستش رو برد توی موهاش و گفت:

- تو چرا دنباله نمایی منو گرفتی؟!!

خواستم جواب بدم که گفت:

- بیا از این جا بریم. این جا جای حرف زدن نیست. ممکنه بیان بیرون.

سی چهل متری از اون جا فاصله گرفتیم.

- بسه دیگه ... به اندازه کافی دور شدیم.

جواب آزمایشم رو بده... می خوام ببینمش.

دست کرد تو جیبش و جواب آزمایش رو در آورد. از دستش قاپ زدم و با دقت نگاه کردم.

پاهام سست شد. همون جا نشستم روی زمین و دستام رو بردم بالا و به آسمون نگاه کردم.

- خدایا شکرت. باورم نمی شه.

اشکام از سر شوق جاری شد.

شاهین- پاشو دارن نگامون می کنن. پاشو زشته!

به خودم اومدم دیدم روی زمین ولو شدم. از جام بلند شدم.

یه دستمال بهم داد که اشکام رو پاک کنم.

شاهین- فکر نمی کنی یه چیزی یادت رفته!

- چیزی؟؟ نه؟؟!!

آها آره!! بیخشید اصلا حواسم نبود.

دست کردم توی کیفم و یه دسته پول در اوردم.

- حواسم بود ها با دیدن جواب هوش از سرم پرید... خب حالا چقدر شد!

بدون این که حرفی بزنه را افتاد و رفت!

- |||||... کجا می ری؟! صبر کن بابا!

خودمو رسوندم بهش.

- چی شد؟!!

شاهین- منظورم پول نبود.

"گیج شدم... پس منظورش چی بود؟!"

سرم رو خاروندم و گفتم: پس چی بود؟!

ایستاد مقابلم و گفت: تو یه تشکر به یه نفر بدهکاری!

فهمیدم خودش رو می گفت. با دیدن برگه آزمایش خیلی خوشحال شده بودم و بازیم گرفته بود دلم می خواستم اذیتش کنم ، با لحنی که شیطنت ازش می بارید گفتم :

- آخ آخ آخ ! راست می گی اونم هست... بذار یه قلم و کاغذ در بیارم ادرستشو بنویسم.

با لحن متعجب گفت: آدرس کیو؟؟!!

- دوست دکترا رو دیگه! اسمش چی بود؟! حمید؟!

- منظورم حمید هم نبود.

- حالا هی حرفت رو بیچون! رک و راست نگوی چی می خواهی ها!

با این حرف انگار بهش بر خورد و روش برگردوند و گفت: من دیرم شده... باید برم. خداحافظ.

"اه اه... آخه پسر هم انقدر بی جنبه؟!"

"بابا وایسا دو دقیقه گل بنداز شاید تونستی روم رو کم کنی. بی عرضه!"

"نه بابا جدی جدی داره می ره!! گناه داشت پسر بیچاره.... کلی به خاطر من زحمت کشیده بود."

دوباره دویدم و خودم رو بهش رسوندم.

- دو دقیقه وای نسی ها!!

- چی کار داری؟

"زهر مار و چی کار داری! شیطونه می گفت بازم بزنم تو پرش ردش کنم بره."

ولی دلم نیومد. یه لبخند زدم . گفتم: ناراحت شدی؟! فقط داشتم شوخی می کردم به خدا!!

با لحنی گرفته و جدی گفت : شوخی یه بار یا دو باره. نه اینکه هر بار بهت زنگ زدم طوری رفتار کردی که انگار رسما من عامل تمام بدبختی های این چند وقت بودم!!

- کاری به دفعه های قبل ندارم ولی الان واقعا خوشحالم که زنده ام.

پوز خندی زدم و برای اینکه از دلش در بیارم لبخند رو به صورتش بیارم گفتم :

- فکر کن خودکشی می کردم ومی رفتم اون دنیا!

بعد خدا ازم می پرسید ستایش آقا زاده برای چی خودکشی کردی؟!

می گفتم خدا ایدز داشتتم... نمی خواستم دیگران رو عذاب بدم.

بعد خدا بهم می خندید و می گفت سرت کلاه رفته خانم. ولی این چیزا به من

ربطی نداره! خربزه خوردی باید پای لرزش هم بشینی! بپرینش جهنم.

بعد اون جاست که واقعا معنای غلط کردن رو درک می کنی!

بعد یکم سکوت زد زیر خنده. با خندش منم خندیدم.

- بالاخره تونستم بخندونمت.

- خب الان فکر می کنی تو بهشتی؟

- بهشت که نه... ولی لااقل تو جهنم هم نیستی.

ولی یه چیزی تو این چند روز ذهنم رو مشغول کرده!

چرا تعقیبم کردی و منو نجات دادی؟!

- من یه پلیسم ... شم پلیسیم می گفت یه کاسه ای زیر نیم کاست هست!

- خب وقتی کاسه رو پیدا کردی چرا منو تحویل پلیس ندادی؟!

- داری سؤال شب اول قبر می پرسی؟

یه نگاه عاقل اندر سهیفی بهش انداختم که باعث شد دست از شوخی برداره و

جواب سوالم و بده .

- چمی دونم یهو به ذهنم خطور کرد ببرمت خونه خودمون.

- اگه بابات منو می برد زندان...
- پرید وسط حرفم و با لحن متفاوتی گفت: عمرا اگه می داشتتم... کلی رو مامانم کار کرده بودم که با بابام حرف بزنه.
- برعکس بابات مامانت خیلی گله!
- بابام زیادی گیره! دست از پا خطا کنم می فرستتم مأموریت که به قول خودش سرم گرم کار بشه.
- از شغلت راضی نیستی؟!
- بیشتر ترجیح می دادم مربی ورزش های رزمی بشم.
- راستی قضیه توی رستوران چی بود؟!
- آخ... داغمو تازه کردی! گند زدی دختر!
- " بچه پررو... حالا خوبه اون بازی رو شروع کرده بود ها!! "
- من؟! مگه چی کار کردم؟!
- نباید بازی منو تأیید می کردی! یعنی اصلا لازم نبود کاری کنی!
- "خب اگه نمی خواستی بازیت رو دنبال کنم بی خود کردی شروعش کردی "
- فکر کردم با این کار بهت کمک می کنم!
- نمی خواستم تو دردرس بیافتی!
- یه نفس بلند کشیدم و گفتم: فکر کردم خراب کاری کردم... بی خیال اصلا مهم نیست. می خواستم یه جوری جبران لطف هایی که بهم کردی رو بکنم.
- یه دفعه چهرش عوض شد.
- دارن میان. بدو باید بریم.
- کیا دارن میان؟؟
- بچه های تو رستوران دیگه!

- مگه اونا ما رو ندیدن؟

- چرا ولی مهم نیست.

" رگ شجاعتم باد کرده بود!! "

- خب تهش چی؟! از این ور که به جایی راه در رو نداریم بالاخره باید باهاشون مواجه بشیم. اگه فرار کنیم خودمون رو ضایع کردیم!

- انقدر دست دست کردی که رسیدن...

" انگار نه انگار که پلیسه! از مواجه شدن با یه دختر می ترسید! "

" خدا به داد این شمالی های بدبخت برسه که این می خواد امنیتشون رو بر قرار کنه. "

تینا به ما رسید. تمسخر آمیز ما رو نگاه می کرد.

تینا- بابا همچین گفتمی کار مهمی دارم گفتم حتما با هم رفتن خونه!

بعد رو کرد به دوستای عجوج معجوجش و گفت: بچه ها باید براشون جایزه بگیریم... بینین فاصله رو هم رعایت کردن!

دوستاش با این حرف خندیدن و ما رو مسخره کردن. کفری شدم... نمی خواستم ساکت بمونم.

- تینا جان فکر نکنم درست باشه این جا وسط جماعت به هم ابراز احساسات کنیم.

با این حرف من همشون زدن زیر خنده. بعد رو کرد به دختر پسری که پشتش ایستاده بودن.

تینا- بچه ها بهشون بگین ابراز علاقه یعنی چی!

دختر و پسر که تا اون موقع به هم چسبیده بودن از هم جدا شدن و مقابل هم قرار گرفتن. کم صورتشون به هم نزدیک شد و ...

" اه حالم به هم خورد!! چقدر چندش آور!! داشتن هم دیگه رو می بوسیدن! "

بعد از یه دقیقه از هم جدا شدن. شاهین اصلا سرش رو بالا نیاورد.

- چقدر مسخره که شما عشق و علاقه رو فقط تو این چیزا می بینین!
 تینا جان... ما به این کار در ملأ عام نمی گیم ابراز علاقه... می گیم بی حیایی.
 دوباره اون قهقهه شیطانی رو سر داد و گفت: عزیزم تو چقدر سنتی فکر می کنی! باید تحت تعلیم خودم قرار بگیری!

ما داشتیم می رفتیم خونه من... دوست دارین با ما بیان؟
 شاهین- نه ما باید بریم.

تینا- بابا یه امشب بابا سرهنگت رو بیخیال شو دیگه! بذار سارا جون فکر کنه با یه قهرمان واقعی دوست شده.

"اره اونم چه قهرمانی از تو می ترسه چه برسه به بقیه!!"
 شاهین- گفتم که ما باید بریم.

تینا پیش دستی کرد و اومد جلو و دستم رو گرفت کشید و دنبال خودش برد. انقدر محکم که نتونستم مقابلش مقاومت کنم.

فصل سوم

"الان دستم می شکنه. الهی بمیری شاهین! دوستات هم مثل خودت عجیب و غریبن."

شاهین به ناچار با ما اومد. کارد می زدی خونش در نمیومد. یکم ترسیده بودم. دم در یه خونه نه چندان بزرگ توقف کریدم. تینا دستم رو ول کرد. رفتم کنار شاهین و ایستادم. شاهین دستام رو گرفت. دختر و پسری هم که هم دیگه رو بوسیده بودن با ما نیومدن تو. خداحافظی کردن و رفتن.

من و شاهین روی کاناپه دو نفره نشستیم. از روی ترس بازوی شاهین رو چسبیده بودم. تینا رفت یه چیزی بیاره بخوریم. گوشیه شاهین صدا کرد. براش مسیج اومده بود. بعد از خوندن مسیج بیشتر عصبانی شد. نمی دونم توش چی نوشته شده بود!!!

تینا با نوشیدنی برگشت. همون طور که حدس می زدم چیزی که برای خوردن آماده کرده بود شراب بود. نه من برداشتم نه شاهین.

با انگشتش یقه لباس شاهین رو گرفت و کشید بالا.

تینا- بیا این طرف بشین.

نگاهی با معنی به من کرد.. من که معنی نگاشو نفهمیدم! از جاش بلند شد و رفت رو اون یکی کاناپه یه نفره نشست. تینا نشست روی پاش.

" اه چه دختر مزخرفی! واقعا حال به هم زن بود!"

تینا- سارا جون نمی خوای غیرتی بشی؟!

با خونسردی بهش گفتم: عزیزم اون قدر بچه نیستی که لازم باشه بهت گوش زد کنم. وقتی خودت نمی فهمی نباید این کار رو بکنی، چه کاری از دست من ساختس!!

با این حرف عصبانی شد. به پسری که اون جا ایستاده بود اشاره کرد. اون پسر هم اومد کنار من نشست. تا به خودم اومدم . دیدم دستش روی پامه.

خواستم از خودم دورش کنم که مچام رو گرفت و نگه داشت. جای جُم خوردن نداشتم. بالاخره انقدر تقلا کردم که هولش دادم و از رو کاناپه بلند شدم.

شاهین خواست از جاش بلند شه که تینا انگشت اشارش رو گذاشت روی سینش و گفت:

تینا- گانگستر بازی رو بذار کنار!

امشب تنها نیستی... دوست دختر دروغیت هم باهاته.

تیرداد هم خیلی وقته با کسی رابطه نداشته... فکر کنم چشمش سارا رو گرفته! چشمکی به اون پسر که حالا فهمیده بودم اسمش تیرداده زد و گفت: این درست نیست داداش جونم؟

" وای خدا!! بدبخت شدم! نکنه با هم دست به یکی کرده بودن؟! "

هنوزم حواسم به حرفای تینا بود که تیرداد از جاش بلند شد و تا خواستم مقاومتی کنم من رو چسبوند به دیوار. با یه دست دستام رو نگه داشته بود و دست دیگش رو هم گذاشته بود رو گردنم که تکون نخورم.

داشتم از ترس سخته می کردم. " وای خدا آبروم... چرا شاهین حرکتی نمی کنه!"
شاهین- تینا ویش کن بره من امشب این جا می مونم. هر کاری هم که بخوای
می کنم.

مگه نمی خوای با من رابطه داشته باشی؟! باشه قبول!

" نه باور نمی کنم!! باور نمی کنم همه این کارای مسخره به خاطر رابطه باشه!!"
تینا- پیشنهاد وسوسه کننده ایه ولی قبلش باید بهت بفهمونم به من نباید دروغ
بگی.

شاهین- چه غلطی می خوای بکنی؟

تینا- بی ادب! به سرهنگ می گم!

من نه تو باید یه کاری بکنی!

شاهین- چه کاری؟!

تینا- باید دوست دخترت رو بیوسی!

با شنیدن این حرفش انگار یه سطل آب یخ ریختن روی سرم. " یعنی شاهین این
کار رو می کرد؟!"

شاهین- دیوونه بازی در نیار تینا! خودت که فهمیدی اون دوست دختر من نیست
پس اصرار نکن.

تینا- من اصراری ندارم تو این کار رو انجام بدی! می تونم بسپرم دست تیرداد! دختر
بیچاره با هزارتا آرزو وارد این خونه شده!

شاهین- تینا...

تینا- خفه شو... یا خودت این کار رو می کنی یا تیرداد.

" اه بی عرضه یه کاری کن! من که تو دست این قول بی شاخ و دم گیر افتادم
وگرنه..."

تیرداد با اشاره تینا فاصلش رو با من کمتر کرد و سرش رو برد سمت گردنم. دیگه
ساکت نمودم. شروع کردم به جیغ و ویغ کردن. هر دو تا مچم رو گرفته بود و نمی

تونستم از دستام استفاده کنم. چون کامل بهم چسبیده بود پاهام هم جای حرکت نداشتن.

تینا سرم داد کشید و گفت:

تینا- اگه همین الان خفه نشی یه بلایی سر این پلیس قهرمان میارم.

" اخه این جوجه فکلی که از پس یه زن برنمیاد کجاش قهرمانه؟! هی قهرمان قهرمان می کنه!!؟"

یه چاقو گذاشته بود زیر گلوش. بهش توجهی نکردم و به جیغ زدنم ادامه دادم که دیدم انقدر چاقو رو روی گردن شاهین فشار داد که خون زد بیرون.

" این دختر بود یا دیو دو سر"

اروم تر شدم. زمزمه ای رو در گوشم شنیدم. تیرداد بود!!

تیرداد- اه زود باش شاهین خودت باید این کار رو انجام بدی!

از تو گردنم اومد بیرون. چشماش خیس بود.

" این جا چه خبر بود؟! خدایا... نکنه همه اینا یه نقشس که ازم سوءاستفاده کنن!"

" اما من نباید کوتاه بیام!! "

تینا- چت شد تیرداد؟! ادامه بده دیگه! داشتم لذت می بردم.

شاهین بالاخره از جاش بلند شد. چاقو رو از دست تینا گرفت .

شاهین- تیرداد تن لشت رو ازش دور کن!

تیرداد همون طور که هنوز سمت من بود دستم رو ول کرد خیلی آروم بدون این که کسی بفهمه گفت:

تیرداد- متأستم ستایش. نمی خواستم اذیت کنم. ولی دیدی که مجبور شدم.

"وای خدا این دیگه اسم منو از کجا می دونست؟؟!"

رفت عقب.

تینا- خاک بر سرت کنم تیرداد... برای چی دختره رو ول کردی؟! برگ برنمون بود!

تیرداد- این بازی رو تمومش کن تینا! اون پلیسه... دو سوته هممون رو گیر می ندازه.

تینا- ننگم میاد بگم تو برادرمی. یعنی انقدر ترسوئی؟!
شاهین اومد طرف من. دستم رو گرفت و با خودش برد.

نفهمیدم چطوری از اونجا اومدیم بیرون و کی رسیدیم دم ماشین ولی الان تو خونه خودم بودم. هنوز می لرزیدم. تنها راهش یه دوش آب سرد بود.

پریدم زیر دوش . وای... چه حالی داد. نمی دونم چقدر طول کشید وقتی اروم شدم یکم شامپو زدم به مو و بدنم ، و سریع اومدم بیرون. حولم رو پیچیدم به خودم. اومدم تو حال که برم یه چیزی بخورم که از حضور شاهین جا خوردم.

اول نفهمیدم اونه. جیغ زدم. اما وقتی رفتم جلو تر و دیدمش با تعجبی همراه با ترس و عصبانیت گفتم:

- ت...تو... تو این جا چی کار می کنی؟!

با دیدن من همون طوری خشکش زد. بعد از چند ثانیه روش رو از من برگردوند و گفت:

- نمی تونستم تا وقتی مطمئن نشدم حالت خوبه از این جا برم.

- حالا چرا همچین می کنی؟!؟! چرا روتو برگردوندی؟!

- سرما می خوری!!! نمی خوای لباس بیوشی بعد حرف بزیم؟

یه نگاه به سر و وضع خودم کردم و مثل باد دویدم به طرف اتاقم. داشتم از خجالت آب می شدم.

" دختره دیوانه حواست کجاست؟"

" خاک تو سرم... ابروم رفت! "

روی تخت نشسته بودم و از شدت شرمندگی روم نمی شد از اتاق برم بیرون. صدام کرد.

شاهین- تو خوبی؟! پس چرا نمیای؟

- خوبم... الان میام.

" اه چی کارم داشت تو این موقعیت! پاشو برو پی کارت دیگه!! "

" چه ضد حال بدی بود. "

یه نفس عمیق کشیدم

" من باید قوی باشم! اصلا اون که زود سرش رو برگردوند دیگه غصت چیه! "

" بلند شو برو دیگه" بالاخره بعد از یک ربع خودمو راضی کردم که برم بیرون.

روی مبل راحتی نشسته بود. انقدر راحت لم داده بود که انگار خونه خودشه. رفتم روی مبل مقابلش نشستم. اومدم ازش بپرسم چی کارم داره که یه دفعه دیدم خوابش برده!

" نه بابا... این واقعا فکر کرده این جا هتله! "

دلَم نیامد بیدارش کنم. رفتم یه شمد اوردم و اروم انداختم روش. به محض این که دستم رو کشیدم بیدار شد.

- نمی خواستم بیدارت کنم دیدم سرده گفتم یه چیزی بندازم روت.

- ببخشید... نمی دونم چی شد خوابم برد.

نگاهم به زخم روی گردنش افتاد. خونش خشک شده بود. یکم از یقه لباسش هم خونی شده بود. با بلند شدنش منم چشمم رو از روی گردنش برداشتم.

شاهین- من واقعا متأسفم... نمی خواستم این طوری بشه.

- تو این قضیه خودم هم کم تقصیر نداشتم! اگه کم تر سوسه میومدم این طوری نمی شد.

بازم نگاهم روی گردنش چرخید. خودشم متوجه شد. دستش رو روی زخمش کشید و گفت:

- خوب می شه... چیزی نیست.

- بشین الان بتادین میارم.
- نمی خواد... می رم خونه.
- راستی چطور تو امشب هنوز نرفتی خونه؟! مگه بابات اجازه می ده تا این وقت شب بیرون بمونی؟
- بابام نیست. رفته تهران. یه جلسه داشت. - بگیر بشین الان بر می گردم.
- داشت حرف می زد ولی بی توجه بهش رفتم تو آشپزخونه که از تو جعبه کمک های اولیه بتادین بیارم. هر چی گشتم پیدا نکردم. عوضش الکل داشتم. با الکل و گاز استریل و پنبه برگشتم.
- شاهین- همیشه انقدر لج بازی؟! حالا خوبه گفتم نمی خواد!
- " آخی... نیست تو هم بدت میاد من زخمتو ضدعفونی کنم؟!"
- معمولا حرف حرف خودمه.
- سرتو بگیر بالا.
- گردنش رو کج کرد که روی زخمش تسلط داشته باشم. پنبه رو به الکل آغشته کردم. تا زدم روی زخمش یکم خودش رو عقب کشید. دو سه دفعه که گذاشتم سوزشش عادی شد و دیگه تکون نخورد.
- اگه بابات ازت پپرسه چرا گردنت زخمی شده بهش چی می گی ؟
- حالا تا بابام بیاد یه بهونه جور می کنم.
- تو کی بر می گردی تهران؟
- احتمالا فردا!
- با لحنی که نگرانی توش موج میزد گفت : دوباره بر می گردی شمال؟
- اگه بشه آره.
- و بعد دوباره با صدایی که خواهش و التماس توش موج مکزیک میزد گفت : ستایش!

" زهرمار... دوباره زد کانال احساسات! "

- بله!

- می تونم بهت زنگ بزنم!

از حرفش تعجب کردم.

- چرا می خوای این کار رو بکنی؟! "

جوری که به نظر می رسید انگار با این سوالم یه جورایی مچش رو گرفته باشم
جواب داد : هیچی ... فقط میخواستم حالتو بپرسم... همین!

نمی خواستم حساسیت موضوع رو ببرم بالا تا بیشتر تحریک بشه. خیلی
ریلکس گفتم: باشه زنگ بزن.

- اگه اومدی شمال بهم سر می زنی؟

" دیگه داره روش زیاد می شه ها!! "

- اخه پسر خوب اگه این دفعه پیام سراغت که بابات بازداشتی می کنه و یه راست
می بره زندان.

- نه... نترس. نمی دارم کوچکترین آسیبی بهت بزنه.

" خدا این چش شده؟! این حرفا چیه که می زنه؟! "

" من با شوخی حرف می زنم ولی این خیلی جدی جوابم رو می ده! "

کار گردنش تموم شد. سرم رو اوردم بالا که جواب بدم که دیدم داره نگاه می کنه.
نگاهمون در هم گره خورد. این حالت یه چند ثانیه ای طول کشید تا این که به
خودم اومدم و سریع نگاهم رو ازش دزدیدم. اونم انگار تازه به خودش اومده بود.
سرش رو تکون داد و از جاش بلند شد.

شاهین- من دیگه باید برم.

فقط مونده بودم که بابت امشب ازت عذر خواهی کنم و ازت خداحافظی کنم.

" نه تو رو خدا تعارف نکن اگه میخوای شبم بمون! جا به اندازه کافی برای دو
نفرمون هست "

- مژده جان آروم باش! نفس بکش عزیزم... الان سخته می کنی بچه هات می افتن رو دست من.

- از اولش هم می دونستم اشتباهه!

می دونستم تو از منم سالم تری! حالا باید بریم یه پدری از این آزمایشگاهیه در بیاریم!

خودم سیاوش رو مجبور می کنم وکالتت رو به عهده بگیره!

- پس سیاوش دووم نیاورد و بهت گفت؟!

حالا خوبه کلی سفارش کردم به تو چیزی نگه!

- آها!! پس می خواستی به بهونه مریضی ازم کار بکشی؟ اره؟

- نه خره! می خواستم خودم سورپرایزت کنم.

دوباره هم دیگه رو بغل کردیم و رفتیم تو. با وارد شدنم کاوه اومد جلو. بغلش کردم و تا جایی که می تونستم تو بغلم فشارش دادم

مژده- آهای! ولش کن... بچم رو کشتی!

- کیانا کجاس؟

مژده- می خوام اونم بکشی؟ تو اتاق داره رو تختش بازی می کنه.

سریع از پله ها رفتم بالا و بوسیدمش. وای که چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

به مناسبت برگشت دوباره ی من سیاوش خیلی زودتر اومد خونه. با دیدن منو در آغوش گرفت و بوسید. مژده غذای مورد علاقم رو درست کرده بود.

سر میز شام نشسته بودیم که زنگ در به صدا در اومد. سیاوش جواب داد. قیافش رفت تو هم. من و مژده با نگرانی هم دیگه رو نگاه کردیم تا شاید یه کدوم بیشتر از اون یکی بدونه ولی هر دومون در بی خبری به سر می بردیم. کاوه ما رو از حال خودمون بیرون آورد.

کاوه- مامان چرا بابا رفت؟

مژده- کار داشت مامان جان!

کاوه- می خوام برم پیش بابا.

اینو گفت و از روی صندلی خودش رو کشید پایین. مژده اخماش رفت تو هم و گفت:

- مگه من نگفته بودم هیچ کس حق نداره از سر سفره غذا بلند شه... بشین.

کاوه با اخم مژده برگشت سر جاش.

" سیاوش دیر کرد! پس کجا مونده؟!"

از سر میز بلند شدم و رفتم پشت پنجره.

" وای خدا چی می دیدم!! امیر؟؟!!!"

" عجب رویی داشت!"

همون طور که به بیرون خیره شده بودم زیر لبی بهش فحش می دادم. با صدای مژده به خودم اومدم.

- کیه ستایش؟!

- باورم نمی شه! بعد از اون حرفا... چطور تونسته باشو بذاره این جا!

- کیو می گی؟!

- امیر.

- دروغ می گی!!! اون اومده؟!

با سر جواب مثبت دادم. کاوه از جاش بلند شد و گفت:

کاوه- من می خوام برم بیرون. دلم برای عمو امیر تنگ شده.

دوباره مژده بهش تشر زد و نشوندش. دستام رو از حرص گره کرده بودم و به هم فشار می دادم. سیاوش باهاس بحث می کرد. اینو کاملاً می شد از حالت چهره و رفتارشون فهمید.

دیگه نتونسم دووم بیارم. رفتم به اتاقم و حلقم رو برداشتم قبل از این که مزده بتونه جلومو بگیره دویدم تو حیاط. قبل از این که بهشون برسم سیاوش اومد سمت من. چماش از خشم قرمز شده بود.

سیاوش- کی گفت تو بیای بیرون؟! زود برگرد تو!

- برو کنار سیاوش! یه امانتی هست که باید به رفیق شفیفقت پسش بدم.

سیاوش- ستایش گفتم...

قبل از این که حرفش رو تموم کنه کنار زدمش و رفتم رو به روی امیر ایستادم و با کینه و نفرت بهش خیره شدم.

امیر- بین ستایش من عصبانی شدم یه ...

قبل از این که حرفش تموم شه دستم زیر گوشش فرود اومد. حتی تو اون تاریکی هم می شد قرمزی جای سیلی رو روی گوشش تشخیص داد. شوکه شد. قبل از این که از شوک در بیاد هولش دادم بیرون در و حلقه رو پرت کردم تو صورتش و در رو بستم. صداس رو از پشت در شنیدم که گفت:

- هر کاری می خوای بکن... من نمی ذارم تو مال کسی بشی!

در حالی که اشکایی که از سر خشم روی گونه هام جاری شده بود رو پاک می کردم برگشتم تو خونه. پایین نمودم و بدون هیچ حرفی صاف رفتم تو اتاقم.

خیلی طول نکشید که سیاوش در زد و وارد اتاق شد.

سیاوش- خوبی؟

- چرا باید بد باشم! اتفاقا خیلیم خوشحالم.

چشماش از تعجب گرد شد. مطمئنم اون لحظه با خودش فکر کرد دیوونه شدم.

- این طوری نگاه نکن. من واقعا خوشحالم از این که قبل از این که باهش برم زیر یه سقف شناختمش. اصلا شاید حکمت این اتفاق هم همین بوده.

نمی دونم این حرفا رو می زدم که خودم رو آروم کنم یا واقعا بهش اعتقاد داشتم. برای این که از شوک درش بیارم گفتم:

- من یه تصمیم مهم گرفتم. وقت داری حرف بزنینم؟
- اومد کنارم روی تخت نشست.
- سیاوش- من دربست در اختیار شما هستم.
- اگه مژده اینو بشنوه حسودیش می شه ها!
- سیاوش- نترس... من بیست و چهار ساعته در بست در اختیار اونم.
- ولی همیشه یه مسافر داری... اونم منم!
- سیاوش- ولی من هر دوتون رو دوست دارم.
- بعد از این حرف به اغوشش رفتم. همین طور که داشت موهام رو نوازش می کرد گفت:
- نمی خوای بگی چی شده!
- دیگه نمی خوام مسافر دائمی زندگیت باشم.
- با این حرف سرم رو از روی شونش بلند کرد و تو چشمام خیره شد.
- یعنی چی؟!؟
- می خوام از این جا برم.
- ااا... کجا به سلامتی؟!؟
- حرفام رو جدی نگرفته بود. سرم رو از بین دستاش بیرون کشیدم.
- این اتفاقات اخیر بد جور داغونم کرده...
- فهمید من اصلا شوخی ندارم برای همین اونم جدی شد: دقیقا به همین دلیل حق نداری اسم رفتن رو به زبون بیاری.
- از جاش بلند شد و خواست بره که دستش رو گرفتم.
- این طوری می خواستی به حرفم گوش بدی؟
- دستش رو توی موهایش برد و نفس عمیقی کشید و دوباره نشست لبه تخت.

- پس انتظار داری چی کار کنم؟ باز دوباره بچه شدی؟
- بچگی یا هر چی که دلت می خواد اسمش رو بذار ولی من می خوام برم شمال.
- با این حرفم خشکش زد وهمینطور بهم زل زد.
- " 5 ثانیه !0 ثانیه 20 ثانیه.... اه بسه دیگه چرا حرف نمی زنه! "
- " نخیر مثل این که قرار نبود عکس العملی نشون بده. "
- سیاوش... سیاوش پس چرا چیزی نمی گی؟
- شوخی کردی مگه نه؟
- نه کاملاً جدی گفتم.
- تو دو دقیقه بچه های منو نمی بینی دلت براشون تنگ می شه اون وقت می خوای بری شمال؟؟!!
- " درست دست گذاشت رو نقطه ضعف من اینو که راست می گفت ولی این موضوع نباید جلوم رو بگیره و مانع رفتنم بشه! "
- حالا مگه چه اشکالی داره...
- اشکال؟؟! همه جاش اشکاله خانم!
- سیاوش خواهش می کنم. من اون جا رو دوست دارم.
- بس کن ستایش... این چه خواسته ایه؟؟!!
- مگه من دلم طاقت میاره ولت کنم تو یه شهر غریب.
- همچین می گی غریب انگار قراره تو غربت گیر بیافتم.
- خارج از کشور که نمی رم!
- تازه مگه چقدر راهه؟
- آخر هفته ها هم شما می تونین بیان اون جا هم من می تونم پیام تهران پیش شما.

- اول بذار ماشین و گواهینامت آزاد شه بعدا نقشه بکش.

- خب سیاوش...

نداشت حرفم تموم شه. از جاش بلند شد و رفت دم در اتاق.

سیاوش- دیگه حرفش رو نزن... گفتم نه یعنی نه.

با لب و لوجه اویزون پام رو تو شیکمم جمع کردم و به دیوار تکیه دادم. گوشیم زنگ خورد.

" وای خدا چی می دیدم؟! خروس بی محل؟! "

شاهین بود. چون مانع خود کشیم شده بود و منو تو دردمسرای مختلف انداخته بود اوایل ازش دل خوشی نداشتم و به جای اسم شاهین اسم خروس بی محل رو تو گوشیم برایش سیو کرده بودم. با دیدن اسم خروس بی محل که روی صفحه گوشیم ظاهر شده بود خنده رو لبام جا خوش کرد.

" فقط همینو کم داشتم . این دیگه چی کار داره !"

تا اومدم جواب بدم قطع شد . خوب بدبخت حقم داشت . از بس به صفحه ی گوشیم که داشت توی دستم و بیره میرفت زل زده بودم و فکرم جاهای مختلف بود که یادم رفته بود تلفنم رو جواب بدم .

خواستم بهش زنگ بزنم ولی با خودم گفتم نه بذار خودش زنگ بزنه اینجوری اگه بهش زنگ بزنم فکر می کنه منتظر تلفنش بودم و هوا برش میداره . تو همین افکار بودم که دیدم خودش دوباره زنگ زد .

" فقط خدا کنه زود قطع کنه که حوصله سر و کله زدن با این یکی رو دیگه ندارم!! "

یه نفس عمیق کشدم.

- الو.

شاهین پوفی کرد و گفت: کم کم داشتم نا امید می شدم و میخواستم قطع کنم !

سلام... شناختی؟

- سلام. بله. خوبین آقا شاهین؟

- خوبم ممنون. منتظر تماس ت بودم!
- منتظر تماس من؟! چطور؟!!
- دیشب رو یادت رفته بهت گفتم بهم یه زنگ بزن که از سالم بودنت مطمئن بشم!؟
- آخ خ خ... ببخشید انقدر حواسم به بازی کردن با برادر زاده هام گرم شده بود که یادم رفت.
- حالا اشکل نداره منم حسابی امروز سرم شلوغ بود.
- اگه گفتی چی کار کردم؟
- والا نمی دونم.
- یه سری مأمور ریختن تو خونه تینا و به جرم داشتن مشروبات الکلی دستگیرش کردن... الانم تو بازداشتی. احتمالا یه خورده می مونه بعد با یه جریمه سنگین نقدی آزادش می کنن.
- " خدایی جیگرم حال اومد... حقش بود... اصلا باید بدتر از این سرش بیاد"
- پس بالاخره ازش انتقام گرفتی! تبریک می گم.
- حالا مونده تا انتقام بگیرم... فقط منتظر فرصت مناسبم.
- " یعنی انقدر از تینا بدی دیده بود که منتظر یه انتقام بزرگتر بود؟! "
- یه دفعه یاد تیرداد افتادم.
- راستی تیرداد چی شد؟ اونم دستگیر کردین؟
- لحن صحبتش صد درجه تغییر کرد.
- تیرداد؟! چطور مگه؟! خیلی براتون مهمه؟!!
- لحنش کاملا کنایه آمیز بود.
- " خیلی خنگی ستایش! آخه یه دختر عاقل از پسری که بهش این طوری اهمیت می ده سراغ یه پسر دیگه رو می گیره"

به مین مین افتادم.

- مهم؟! نه ... معلومه که نه! من فقط... فقط... دیدم دیشب دیدم که اون اصلا دلش نمی خواست با تینا همکاری کنه. گفتم شاید...

بقیه حرفم رو خوردم.

" این مزخرفات چیه که به هم می بافی... داری بدترش می کنی!"

زود بحث رو عوض کردم.

- راستی با داداشم راجع به زندگی تو شمال حرف زد.

- و نتیجه؟!

- همون طور که انتظار داشتم حالم رو گرفت!

حرفی نزد. تو دلم به خودم لعنت می فرستادم که حرف تیرداد رو پیش کشیدم. بازم خودم ادامه دادم.

- البته شاید موقعیت مناسبی رو برای حرف زدن انتخاب نکردم.

- اره خب... برای مطرح کردن این موضوع خیلی زود بود.

- به غیر از اون موضوع دیگه هم بود که سیاوش رو عصبی کرده بود.

امیر پرو پرو اومده بود این جا تا با من حرف بزنه و بگه اشتباه کرده.

با این حرف لحن کنجکاوانه ای به خودش گرفت و گفت:

- و اون وقت تو چی کار کردی؟!

خنده ای شیطنت آمیز کردم و گفتم:

- با تمام وجود ازش پذیرایی کردم.

- چی؟! چی؟! یعنی چی؟!

زدم زیر خنده.

- اول یه کشیده آبدار نثارش کردم. بعد از در مثل یه سگ انداختمش بیرون. و در آخر با تمام مهر و عطوفتی که تو قلبم داشتی حلقش رو پرت کردم تو صورتش و در رو بستم.

-امممم... چه پذیرایی مفصلی!

- سزاوار بیشتر از این بود!

- با آزمایشگاه چی کار کردی؟

- ارزش رفت و آمدش رو نداره.

یعنی من دارم به هر دری می زنم که زودتر پیام شمال نمی خوام سر اون علاف شم.

- اوه چقدر هم عجله داری برای اومدن!

دلیلی داره؟!

- دلیلش اینه که می خوام مستقل باشم.

با شیپنت گفت: خب تو تهران هم می شه مستقل باشی... یه خونه جدا راه حل بهتری نیست؟

- نه می خوام یه مدت از جو تهران دور باشم.

- آها... صحیح!

- راستی گردنت چگونه؟

- خوبه... از اول هم خوب بود. اون زخم چندان مهم نبود. من یه پلیسم با بدتر از اینا سر و کار دارم.

- مثلاً می خوای بگی خیلی قوی هستی؟!

- حالا مونده منو بشناسی!

بحثو پیچوندیا!

- کدوم بحث؟!

- دلالت برای اومدن به شمال!

می گم نکنه این جا کسی رو داری که طاقت دوریش رو نداری؟!

- چه حرف مسخره ای!! من که تو شمال کسی رو نمی شناسم!

- خب شاید دلت هوای دیدن همونی رو کرده که می شناسیش!

با شنیدن این حرف تازه دو داریم افتاد " نکنه منظورش خودشه؟ "

" اره دیگه خره.. دو ساعته داره بال بال می زنه! "

" مگه من چی کار کرده بودم که بهم شک کرده بود؟! "

" نکنه اون دروغ رو جدی گرفته و فکر کرده از گفتن اون دروغ منظوری داشتم؟! "

" ای وای آبروم رفت! "

- الو... الو ستایش. چرا جواب نمی دی؟

- ها؟! هیچی... یعنی چیزه... من باید برم.

- آها باشه خودم جوابم رو گرفتم.

- جواب چیو؟ تو توهم سیر می کنی ها من که چیزی نگفتم! برو دیگه خدافظ.

قبل از این که جواب خدافظی کردنش رو بشنوم قطع کردم. هنوزم قلبم تند تند می

زد. " بمیری ستایش ده کلمه حرف زدی به اندازه بیست کلمه سوتی دادی. "

***دیگه داشتم کلافه می شدم. تو این یه هفته شده بودم عین یه بچه دبستانی

که برای پیش بردن حرفش قهر می کنه و می ره تو اتاق.

مشغول وب گردی بودم که در اتاقم به صدا در اومد مژده داخل شد.

مژده- بلند شو بیا پایین سیاوش باهات کار داره.

- چی کارم داره!

- فکر کنم برات خواستگار پیدا شده... می خواد باهات حرف بزنه راضیت کنه شوهر

کنی!

- لوسِ بی مزه!

- ای خدا تو شاهد باش که این خواهر شوهر چطور تو این خونه به من بی احترامی می کنه و من در عین صبوری تحملش می کنم.

- وای مامانم اینا...نگو که دلم واست کباب شد.

- گفתי کباب... دلم کباب خواست.

- کارد بخوره... بیا بریم الان صدای سیاوش در میاد.

خدایی خیلی مزده رو دوست داشتم. با این که یه جورایی تو خونشون اضافه بودم هیچ وقت از گل نازک تر بهم نگفته بود. یعنی همیشه با هم شوخی داشتیم اگر هم حرفی میزد می دونستم جدی نیست و به دل نمی گرفتم.

سراپاگوش رو به روی سیاوش نشستم. سرم رو پایین انداخته بودم و زیر چشمی نگاهش می کردم. همون طور که روزنامه رو ورق می زد گفت:

سیاوش- مزده فکر نمی کنی یه ذره خواب بچه دیر شده.

مزده درحالی که با خوش رویی حرف سیاوش رو تأیید کرد از جاش بلند شد و کاوه رو هم با خودش برد. هنوز سیاوش روزنامه دستش بود.

" این چه اخلاقی بود مردا داشتن؟"

" تا وقتی که سر کارن که هیچ ، وقتی هم میان خونه می شینن پای روزنامه خوندن و دیدن برنامه ورزشی... من که نمی تونم تحمل کنم!"

سیاوش- بیا بشین پیش من!

فکر کردم اشتباه شنیدم. گفتم: چی؟!

سیاوش- گفتم بیا بشین پیش من.

نشستم پیشش. همچنان سرم پایین بود. راستش از رفتاری که برای پیش بردن حرفم پیش گرفته بودم خجالت می کشیدم.

- سرتو بگیر بالا.

سرمو بالا گرفتم.

- من که نمی فهمم قصد و نیت برای شمال رفتن چیه ولی هرچی هست بعد از
یه مدت فرو کش می کنه... می دونم بعد از یکی دو هفته... نه شاید هم یک ماه
سر عقل میای و بر می گردی تهران.

من نمی خوام طوری باهات رفتار کنم که فکر کنی زندانی من هستی.

" اینا یعنی چی؟! یعنی اجازه دارم برم؟! وای خدا یعنی رفتارم جواب داد؟! "

" واقعا که ستایش... قباحت داره! به خاطر رفتار بچگانت خوشحالی؟! "

سیاوش- می دارم بری که نگی دادشم محدودم کرد.

با این حرف از جام پریدم و بغلش کردم. مطمئنم می شد برق شادی رو تو چشمام
دید.

- آی ... آخ... چرا همچین می کنی دختر؟! بشین!

- داداش واقعا اجازه می دی برم?!!

- چی کار کنم؟ یه خواهر که بیشتر ندارم!

- وای داداش دوستت دارم.

- اگه می گفتم نه بازم دوستم داشتی?!

- خب معلومه.

- خب پس نمی خواد بری.

به دفعه خورد تو حالم. خیلی جدی می گفت. بعد دو دقیقه سکوت زد زیر خنده.

- خیلی بد جنسی سیاوش.

- بالاخره ما نفهمیدیم دوستم داری یا بدجنسم?!

- هر دوش.

دوباره بوسیدمش و تشکر کردم. بعد از یکم نشستن پیشش رفتم بالا. موبایلم رو
برداشتم و دیدم ده تا میس کال دارم. همش هم خروس بی محل بود. یه پیام هم
داشتم که اونم از خروس بی محل بود.

پیام شاهین " اگه می تونی زودتر بیا این جا... بابام داره می فرستتم مأموریت...
دلم می خواد قبل از رفتنم ببینمت"

" اینم واسه خودش تو رویا سیر می کنه ها !! سیریش!"

" آقا شاهین خبر نداری که همین فردا را می افتم میام."

فصل پنجم

باورم نمی شد. بالاخره به آرزوم رسیدم. وارد ویلا شدم. حضور یکی دیگه رو تو
خونه احساس می کردم. به اطرافم نگاهی کردم ولی کسی رو ندیدم.

" دختر از خوشحالی دیوونه شدی! بیا برو تو حالشو ببر!"

جلوی در خونه ایستادم. یه نفس عمیق کشیدم. هنوز نفسم رو بیرون نداده بودم
که شیء سختی به سرم برخورد کرد.

به صندلی بسته شده بودم. نمی تونسم اطرافم رو ببینم چون چشمام هم بسته
بودن. نای حرف زدن نداشتم. هنوز سرم درد می کرد. صداهای اطرافم توجهم رو
جلب کرد. اول صدای در و بعد هم صدای پاشنه کفش.

زن- مراقب باشین همه چی درست انجام شه.

مرد- خیالتون راحت خانوم... طرف تحت نظره.

" چقدر صدای زنه برام آشنا بود!"

" کجا شنیده بودم؟!"

" اینا کی ان؟!"

زن- حواست به این دختره هم باشه... اگه فرار کنه برگ برندمون رو از دست می
دیم!

" من برگ برنشون بودم!!!"

" چقدر این جمله برام آشنا بود!! "

" تا جایی که از حال و روز خودم با خبر بودم آدم مهمی تو مملکت نبودم که بخوان
با گروگان گرفتم یه پولی به جیب بزن!! "

" البته اگه فقط به خاطر پول این جا باشم. "

صدای آیفون منو به خودم آورد.

مرد- بله.

بعد از چند ثانیه.

- خانم برادرتون!

زن- اه دوباره این فضول اومد. این جا رو چطوری پیدا کرده؟!

مرد- باز کنم خانم؟

زن- باز کن دیگه... (با حرص) باید بفهمم این چطور همیشه یا یه قدم از من جلو
تره یا هم پای منه!

باز هم صدای پاشه کفش. بعد از دو سه دقیقه صدای در.

زن- اسی تو برو بیرون مراقب اوضاع باش.

دوباره صدای در.

زن- تو این جا چه غلطی می کنی؟

مرد- اومدم ببینم این دفعه دیگه داری چه دسته گلی به آب می دی!

" اونم آشنا بود! یه صدای شنای دیگه! "

مرد- دیوونه بازی در نیار... داری با دم شیر بازی می کنی!

زن- دم شیر؟!

قهقهه شیطانی سر داد.

" چقدر آشنا!! "

زن- شاهین از یه گربه خونگی هم بی عرضه تره!

" شاهین!! یعنی من به خاطر اون این جام؟! "

" یادم اومد... صدای تیناس...! "

" برای چی منو آورده این جا؟! "

قبل از این که زبونم به حرفی باز بشه در باز شد و مرد قبلی از تینا خواست بیاد بیرون.

تینا- به خدا تیرداد اگه دست از پا خطا کنی نه تنها حال خودتو بلکه حال اون رو هم می گیرم.

" ا ... پس تیرداد بود! "

صدای کفش و بعد در. بالاخره زبون باز کردم.

- چرا منو آوردین این جا؟!!

مگه من چی کار کردم؟!!

هیچ جوابی نشنیدم. بعد از چند دقیقه دستای یکی رو روی سرم احساس کردم. دستایی که داشت گره چشم بند رو باز می کرد.

نور چشمم رو زد. سعی کردم با پشت سر هم پلک زدن چشمم رو به نور عادت بدم. وقتی تونستم چشمم رو باز کنم هیکلی تنومند جلوی نور ایستاد. تیرداد بود.

تیرداد- خوبی؟!!

با عصبانیت گفتم: زدین تو سر من و بعد آوردینم این جا حالا می پرسی خوبی!!؟؟

تیرداد- من این وسط هیچ کاره ام... همه اش زیر سر تیناس!

- ولی تو داری باهاش همکاری می کنی! اگه این طوری که میگم نیست زنگ می زدی پلیس!

تیرداد- از کجا مطمئنی این کار رو نکردم؟

من آدرس رو به شاهین فرستادم.

- اوه به چه کسی!! اون گلابی از باباش می ترسه... کاری نمی کنه!
 تیرداد- نمی تونه بی تفاوت باشه!
 - حالا اصلا دلیل این که من اینجام چیه؟!
 تیرداد- تینا می خواست شاهین رو اذیت کنه!
 - واقعا مسخرس... زود باش دستم رو باز کن... می خوام برم.
 تیرداد- اروم باش! سگای تینا اون بیرون کشیک می کشن... نمی تونم تنهایی از
 پششون بر پیام.
 باید منتظر شاهین و کمک بمونیم.
 " منظورش از سگ چی بود؟؟! واقعا سگ بود یا منظورش ادمای تینا بودن؟؟!"
 " یعنی تیراد از سگ می ترسه یا از ادمای تینا؟! "
 " دوباره استرس گرفتم مخم هنگ کرد!!!"
 - خب اگه این طور باشه...
 قبل از این که حرفم تموم شه در باز شد. تینا با دو سه نفر دیگه اومد تو.
 تینا- نتونستی دووم بیاری تیرداد؟
 تیرداد پشت به من جلوی من ایستاد.
 تیرداد- تینا تمومش کن. نذار شاهین بیشتر از این نسبت بهت حساس بشه.
 من نمی فهمم این بچه بازیا چیه؟!
 تو با این کارات داری همه چی رو هم خراب می کنی!
 تینا- به تو چه! خودم ساختم خودم هم خرابش می کنم.
 تیرداد- خلیا رو گیر می ندازی تینا... اون وقت اگه گیرت بیارن می کشنت.
 تینا- خیلی برای این حرفا بچه ای تیرداد خان. حرفای گنده تر از دهنش نزن!

تینا به افرادش اشاره ای کرد و اونا هم به سمت تیرداد یورش بردن. تیرداد ضربهٔ مشت نفر اول رو جا خالی داد و به سرعت با یه مشت قدرتمند جواب داد. نفر دوم هم همین بلا سرش اومد.

"وای خدا این دیگه چه جونوری بود حتی به برادر خودشم رحم نمی کرد ، چه برسه به من !"

تو همین افکار بودم که یه دفعه تیزی یه چاقو رو زیر گلوم حس کردم . تیرداد با دیدن چاقو زیر گلوی من بی حرکت موند.

تینا- خوبه پس جون این دختره اینقدر برات ارزشمنده!

دیگه چی قراره ازت بفهمم!

تیرداد- خفه شو تینا.

دوباره به افرادش اشاره ای کرد و اونا هم کتف تیرداد رو گرفتن و به عقب کشیدن. تینا رفت رو به روش ایستاد و بعد از این که یکم بهش خیره شد یه کشیدهٔ محکم خوابوند زیر گوشش. صدای کشیده اونقدر بلند بود که من با صدایم از جا پریدم.

تینا- دفعهٔ آخرت باشه که به من بی احترامی می کنی. فهمیدی ؟

رو کرد به من و یه نگاه تحقیر آمیز بهم انداخت. با خودم گفتم الان یکی از اون کشیده ابدارهاشم نثار من می کنه ولی بعد خیلی زود نگاهش رو ازم گرفت و به فردی که بالا سر من ایستاده بود چشم دوخت.

تینا- اسی جمع کن از این جا می ریم. وقت نداریم.

چشم هر دو تا شون رو ببند.

با شنیدن این حرف تنها امیدی هم که برای نجات پیدا کردن داشتم از دست دادم. حالا حتی اگه شاهین هم می خواست نجاتم بده پیدام نمی کرد.

قبل از این که چشمم بسته بشه نگاهی ملتمسانه به تیرداد انداختم. اونم چشمش به من بود. نگاهش بهم آرامش داد. انگار می خواست بهم بفهمونه اتفاقی نمی افته ولی افسوس باورش سخت بود.

پشت به پشت هم بسته شده بودیم. دیگه چشمامون رو نبسته بود. روی من به دیوار و تیرداد رو به پنجره بود. انقدر طناب دورم محکم بسته شده بود که احساس میکردم جریان خون توی بدنم متوقف شده و کل بدنم سر شده بود.

- من هنوزم باورم نمی شه! چطور ممکنه خواهرت با تو این کارو کنه؟!

تیرداد- برای اون هیچی مهم تر از رسیدن به اهدافش نیست.

- حالا چی می شه؟

تیرداد- تحمل کن ستایش... شاهین پیدامون می کنه!

من مطمئنم اونا...

حرفش رو ادامه نداد. سکوت کرد.

- چی شد؟! چرا ساکت شدی؟!

تیرداد- بینم تو دفاع شخصی بلدی... یعنی می تونی مقابل یه نفر مقاومت کنی؟

" این یکی هم تو این موقعیت وقت گیر آورده بودا! "

- نه ... چطور؟!

تیرداد- وای... اینو چی کار کنم؟ افتضاح می شه...

- چی داری می گی؟!

چیو چی کار کنی؟!

مگه بدتر از اینم قراره بشه؟!

تیرداد- خیلی بدتر از اونیه که فکرشو کنی.

- داری سکتتم می دی! دِ بگو چی تو اون فکرت ؟ میگی یا...

نداشت حرفم تموم شه و گفت : نادر این جاس!

" همچین می گه نادر انگار من تا حالا صد بار نادر رو دیدم! "

- خب مگه نادر کیه؟

تیرداد- کسی که از دخترا فیلم می گیره و پخش می کنه... سفارشم قبول می کنه.

با شنیدن این حرف یه سطل آب سرد... نه دو سطل... نه نه خیلی بیشتر از این حرفا آب سرد ریخته شد روی سرم. ترس تمام تنم رو فرا گرفت.

تیرداد- گوش کن ستایش اگه به حرفام گوش کنی می تونم از زیر دستای اون نجات بدم.

جوابی ندادم. چون قدرتی تو تنم نبود که حرف بزنم. شاید هم داشتم قدرتم رو جمع می کردم برای وقتی که قراره خودم رو از زیر دست اون مرتیکه بیرون بکشم.

تیرداد- من به تینا می گم خودم کارت رو تموم می کنم... منظورمو می فهمی؟
بازم فقط جوابش سکوت بود.

تیرداد- ستایش به خودت بیا الان وقت شوکه شدن نیست... باید تا می تونیم وقت تلف کنیم. حواست رو...

قبل از این که حرفش تموم شه در اتاق باز شد و تینا با افرادش وارد اتاق شد. لبخند پیروزی روی لباس بود که تنم رو می لرزوند. اومد جلو و روسریم رو از سرم کشید. با سر انگشتاش صورتم رو نوازش کرد.

تینا- من انقدر هم که فکر می کنی بدجنس نیستم... می خوام اجازه بدم یکم تفریح کنی.

تیرداد- اون تفریح کنه یا تو؟!

تینا- زود دوزاریت افتاد داداشم!

رو کرد به افرادش و گفت:

تینا- دختره رو بیارین بالا... نادر منتظرشه.

تازه که دستم رو باز کردن به خودم اومدم و شروع کردم به تقلا کردن و دست و پا زدن. همون طور که دستم رو دو نفر گرفته بودن با لگد زدم زیر شکم طرف مقابلم. ولی اون دوتا همچنان دستام رو گرفته بودن و ولم نمی کردن.

تینا هم مدام جیغ جیغ می کرد و بهشون دستور می داد آرومم کن. با صدای تیرداد صدای تینا قطع شد.

تیرداد- به نادر بگو بند و بساط شو جمع کنه و بیاد همین جا.

خیلی راحت تر از اینه که بخواین این همه وقتتون رو تلف کنین تا اینو ببرین بالا! نه؟

با شنیدن این حرف مثل شیر برنج وا رفتم. این طوری می خواست کمکم کنه؟! باید خودم یه کاری می کردم... تنهایی!

" یعنی می تونستم از بی ابرو شدنم جلو گیری کنم؟!"

" خدایا تو این اتفاق تنهام نذار!"

تینا نگاهی متفکرانه به تیرداد کرد و بعد از چند ثانیه گفت: بدم نمی گی ها!

حالا چی شد سر عقل اومدی؟!

تیرداد- چرا نمی خوای باور کنی تینا؟!

من اگه حرفی می زنم به خاطر منافع خودته!

حالا که نمی خوای به حرفم گوش کنی لااقل کمکت می کنم به همون چیزی که می خوای بررسی.

همچنان تقلا می کردم. تینا دستور داد که تیرداد رو باز کنن. انقدر دست و پا زده بودم انرژیم تحلیل رفت. گریه و نفس نفس زدن امونم رو برید و کم اوردم.

تینا- خوبه مثل اینکه حیوون وحشیمون رام شد. می ریم بالا.

افرادش در حالی که هر دو پای من به زمین کشیده می شد من رو بردن طبقه بالا به سمت یکی از اتاق خوابا. یه زن که تابلو بود از اون زناک لابلایه به همراه یه مرد که حتی قیافش هم ادم رو به وحشت می انداخت توی اون اتاق بودن.

مرد چهار شونه و قد بلند بود. از بالای ابرو تا پایین چشم راستش خط بخیه بود. چشم های خشمگینش رو به قرمزی می زد. انگار خون تو چشمش موج می زنه. خالکوبی عقرب روی بازوهای قطور و پوست تیره رنگش دیده می شد.. دندوناش همه خراب و سیاه بودن. یاد آدم بدای توی فیلما افتادم.

و اما زنه... به گوشه ی ابروی راستش یه حلقه اویزون بود. یه نگین وسط لب پایینش. به گوشاش هم از بالا تا پایین انواع و اقسام گوشواره اویزون بود. گردنبندی که گردنش بود بیشتر شبیه به قلاده بود تا گردنبند. تو هر دستش از مچ به فاصله هفت هشت سانت انواع و اقسام دست بند انداخته شده بود. منو یاده دست فروش های توی مترو انداخت که برای به معرض دید گذاشتن اجناسشون به هر جای بدنشون که می تونستن اجناس فروشی شونو اویزون می کردن تا مشتری ها ببینن و بخرن! ولی خوب اون بنده خداها کجا و این کجا؟! اعجوبه ای بود برای خودش!! ناخوناش کوتاه بود و رنگ لاکش مشکی بود. آرایش وحشی چشماش و رژ قرمز جیگری روی لبش قیافش رو خلاف تر کرده بود. شلوار بگی طوسی رنگ و تاپ سفید ساده تنش بود. به طور کلی تیپش منو یاد طرفدای راک می انداخت.

مرده داشت بهم نزدیک می شد... با هر قدمی که بر می داشت نفسم تنگ تر و تنگ تر می شد. حالا دیگه افراد تینا هم ولم کرده بودن، مثل اینکه می دونستن هیچ رقمه نمی تونم از دست اون قول بیابونی فرار کنم. وقتی بهم رسید دستاش رو بالا آورد و نزدیک صورتم چرخوند. به محض این که خواست بیشتر از این بهم نزدیک شه تمام آب دهنم رو جمع کردم و با تمام قدرتی برام باقی مانده بود یه تف آبدار انداختم تو صورتمش.

تا اومد به خودش بیاد یه کشیده هم نثارش کردم.

" ایول بابا... ترشی نخورم یه چیزی می شم ها!"

هنوز سرخوش از کاری که کردم بودم که با پشت دست همچین زد تو صورتم که روی زمین پرت شدم. گوشام سوت می کشید. خوش بختانه هنوز صدای نفس کشیدنم رو می شنیدم.

پس یعنی هم زنده هم کر نشدم.

دوباره خواست بهم نزدیک شه که صدای تیرداد مانعش شد. لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

- تینا تو فکر نمی کنی برای این گنجشک کوچولو نادر خیلی بزرگه؟!

تینا- منظورت چیه؟!

تیرداد- بذار باشه خودم حسابش رو برسم... اون شب که نشد. لااقل الان تلافی کنم.

تینا یه نگاهی به من و بعد یه نگاه به تیرداد و نادر انداخت. لبخندی ترسناک که از قصد درون و نیت شومش خبر می داد روی لبش نقش بست.

تینا- نادر واسا کنار.

نادر- قرارمون این نبود... مگه فیلم نمی خوای؟!

تینا- گفتم تو برو کنار نه فیلم بردارت!

" همچنین می گفت فیلم بردار انگار داره راجع به فیلم سینمایی و دوربین های حرفه ای صحبت می کنه... بابا دوربین دستی که این اداها رو نداشت."

نادر- اگه من نباشم اِلی هم کار نمی کنه.

تیرداد- دِ اَخه پولشو می گیری نغله... حالا از این یکی لذت نبر مگه چی می شه!

تینا- صبر کن تیرداد.

نادر بذار تیرداد کارشوانجام بده بعد دختره رو می دم دست تو هر کاری دلت خواست باهاش بکن.

نادر بعد از یکم فکر کردن قبول کرد. تیرداد سمت من اومد و زیر بازو هام رو گرفت و بلندم کرد. با نفرت نگاهش می کردم. منو کشید تو بغل خودش.

ظاهرا قصد داشت از گردنم شروع کنه. روسریم رو از دور گردنم باز کرد. واقعا چندش اور بود. بازم زیر گوشم زمزمه می کرد کمکم می کنه.

نه دیگه جونی مونده بود که مقاومت کنم نه دلم می خواست بذارم نزدیک شه. نگاهی عمیق به چشمام انداخت و صورتش رو نزدیک صورتم کرد. تنها کاری که از دستم بر میومد گریه بود. لبه اش روی لبهام قرار گرفت. حالم داشت به هم می خورد .

نفرت تمام وجودم رو گرفته بود... هیچ فیلمی در کار نبود... کاملا می شد احساس کرد داره این کار رو با تمام وجودش انجام می ده.

با صدای تینا از لبهام جدا شد.

تینا- بسه دیگه تیرداد! فیلم عاشقونه که بازی نمی کنی!
 تیرداد- قرار شد تو فقط وایسی و لذت ببری بقیه رو بسپر به من.
 تینا- ولی دیگه زیادی داری طولش می دی ! زودتر کارشو یه سره کن !
 تیرداد- تو که نمی خوای با دست و پا زدن فیلم رو خراب کنه. میخوای ؟
 تینا- خب این که کاری نداره! اگه نمی خوای دست و پا بزنه یه آرام بخش بهش می زنیم.

تیرداد- لذتش به اینه که هوشیار باشه.

نادر- داداش جونت تابلو داره وقت تلف می کنه تینا خانم.

تیرداد- چرا چرت می گی مرتیکه؟

نادر- چیه روت نمی شه بگی عاشقش شدی؟ اون داره با عشق می بوستش نه از روی هوس! دیگه بعد از این همه کار کردن فرق عشق و هوس و می فهمم.

"عشق؟؟؟!!!"

"آخه کی تو این موقعیت با عشقش این کارو می کنه؟!"

بالاخره تسلیم حرفاشون شد. رفت عقب تر که بتونه لباسش رو در بیاره. حتی حالا که ازم دور ایستاده بود هم می تونستم گرمای تنش رو احساس کنم. شروع به باز کردن دکمه هاش کرد. چشمام سیاهی رفت. داشتم می افتادم که خودش گرفتم. خوابوندم روی تخت.

شاید اگه تو یه موقعیت دیگه مثلا موقع دیدن کشتی کج بودم و چشمم به همچین بدنی می افتاد حسابی جذبش می شدم ولی حالا از دیدنش تنم به لرزه افتاد. انقدر اشک روی چشمام رو پوشونده بود که نمی تونستم اطرافم رو ببینم. فقط خم شدنش رو روی خودم احساس کردم. تمام توانم رو جمع کردم که فقط یه جمله رو بگم.

- تیرداد اگه این کار رو بکنی حتی اگه از این جا هم نجات پیدا کنم خودم رو می کشم.

دیگه چیزی نفهمیدم و بی هوش شدم.

فصل ششم

کم کم داشتم هوشیاریم رو به دست میاوردم. گرمی دستای کس دیگه ای رو روی دستام احساس کردم. دستا نرم و دخترونه بود. باید چشمام رو باز می کردم. صدای دخترونه- عزیزم... ستایش جان! چشمات رو باز کن گلم... تو جات امنه. " زود باش ستایش باید چشمات رو باز کنی ببینی دوباره از کجا سر در آوردی... تسلیم نشو!"

انگار دو تا وزنه ده کیلویی به چشمام وصل کرده بودن که نمی تونستم چشمام رو باز کنم. اما به هر جون کندن بود بازشون کردم. نگاهم به سقف افتاد. گچ بری های روی سقف ، خونه های قدیمی رو برام تداعی می کرد. قطعا تو خونه خودم نبودم. چشمام رو به سمت صدا چرخوندم. دختری با چشمای اهویی و موهای لخت و قهوه ای کنار تختم نشسته بود و دستام رو تو دستاش گرفته بود. مطمئن بودم تا حالا ندیدمش.

" این دیگه کیه؟!"

انگار صدای ذهنم رو می شنید. بلافاصله گفت:

- من پریا هستم. عروس پلیسا.

البته عروس پلیسا بودم... همسرم تو یه حادثه فوت کرد (یه نفس عمیق و با صدا کشید) حالا فقط برادرم به اونا کمک می کنه.

گیج تر از اونی بودم که بفهمم چی می گه.

" این با من چی کار داره؟!"

" خب از سمت راستم که چیزی عایدم نشد بذار یه نگاه به سمت چپ بندازم."

دوباره با کلی زحمت سرم رو به طرف دیگه چرخوندم. کنارم تیرداد خوابیده بود.

" وای خدا تازه یادم افتاد چه اتفاقی در حال وقوع بود که از هوش رفتم. "

روی پیشونیش عرق نشسته بود. ترس تمام وجودم رو فرا گرفت.

" یعنی اون اتفاق افتاده بود؟!"

اشک تو چشمام حلقه زد. با صدای دختر دوباره به خودم اومدم و به سمتش برگشتم.

پریا- به پاش تیر خورده... ولی جای نگرانی نیست.

" حالا کی گفت من نگرانشم! اگه حالشو داشتم همین الان تیکه تیکش می کردم... عوضی هوس باز!"

پریا- نمی خوام بدونی چطوری نجات پیدا کردی؟

" ا... پس بالاخره نجات پیدا کرده بودم! حتما بعد از این که فیلمشون رو گرفتن و خیالشون راحت شد ولم کردن رفتن!"

پریا- بهت حق می دم هنوز شوکه باشی و نتونی حرف بزنی... می دونم که دلت می خواد بدونی در نهایت چی شد پس خودم برات می گم.

اگر بخوام مثل این گزارش گرای اخبار حرف بزنم باید به عرضتون برسونم که شب گذشته سه جوان شجاع به یاری دوست نفوذیشان طی عملیاتی ضربتی و خطرناک دختر تنها را نجات دادن.

تلفات این عملیات دو فقره زخمی گزارش شده. نفر اول جناب سروان شاهین حسینی و نفر دوم تیرداد ستوده بوده اند.

" بابا یکی این رادیو رو خاموش کنه! من کی خواستم اخبار گوش کنم!"

" اصلا به درک که تیر خورده بودن!"

" هر چی بدبختی دارم می کشم در حال حاضر زیر سر همین شاهینه... در مورد تیرداد هم که..."

پریا- چیزی نمی خوام برات بیارم؟!

بالاخره به حرف اومدم. البته انقدر تشنم بود که حتی اگه لال مادر زادم بودم بازم به حرف می افتادم.

- فقط اب.

بعد از یک دقیقه با یه لیوان اب یخ برگشت.

" وای خیر از جوونیت ببینی داشتم از تشنگی تلف می شدم!"

کمکم کرد از جام بلند شم که یه ابی به دست و صورتم بزنم.

خودمو تو اینه دستشویی نگاه کردم.

" به به چه رنگ و رویی! میت ببینه فرار می کنه!"

یه زنگ به سیاوش زدم. ولی چیزی از ماجراهایی که اتفاق افتاده بهمش نگفتم .

تا اومدم بشینم رو کاناپه تا یه نفس راحت بکشم زنگ ایفون به صدا در اومد که باعث شد من نشسته بلند شم. پریا در رو باز کرد. تازه متوجه من شد که با شنیدن صدای زنگ یه انفاکتوس ناقص زدم.

پریا- بشین چرا ماتت برده؟! شاهین اینا بودن. بالاخره ساعت کاریشون تموم شد. با شنیدن اسم شاهین اتیشی شدم. هر چی بلا سرم اومده بود به خاطر اون بود. در باز شد. با صدای در به خودم اومدم . شاهین با دو پسر دیگه وارد شد. یکشون قدش از شاهین بلند تر بود.

" نوردبون دزدا!"

" ولی نه.. خدایی خوش تیپ بود... حتی بهتر از شاهین! "

سنگینه نگاه خیرشو احساس کردم. نگاهش رو غافلگیر کردم ولی اون چشمماش رو ازم نگرفت منم پررو تر از اون به زل زدن تو چشمماش ادامه دادم آخه کلا خوش ندارم جلو مرد جماعت کم بیارم. وای که اگه عزیز جون خدا پیامرز اینجا بود چه چشم غره هایی که بهم نمیرفت ... آخه همیشه میگفت دختر باید نگاهشو از نا محرم بدزده و سر به زیر باشه و... که منم همیشه یه باشه عزیز جون بهمش میگفتم و باز کار خودمو می کردم . برقی توی چشمماش بود که معنیش رو نمی فهمیدم.

یکی دیگشون هم قد و هیکل شاهین بود. شاهین با دیدن من نیشش که تا اون موقع تا بنا گوشش باز بود بسته شد. سرش رو انداخت پایین و بدون این که حرفی بزنه نشست. شاید از روی شرم بود! نمی دونم!

وسایل منم همراه خودشون آورده بودن!!

" یعنی من این جا موندنیم؟!"

پریا رفت کنار پسرا وایساد و گفت: مثل اینکه زبون شاهین خان رو بریدن... من به جاش پسرا رو بهت معرفی می کنم.

پوریا برادرم. و ایشون هم میلاد خان هستن.

" اِ پس نوردبون دزدا اسمش میلاد بود!"

" بی شرف چه هیکلی داشت!! "

" چشاتو درویش کن ستایش! "

میلاد- سلام خانم... خوبین؟! سلامتین؟! برادر گرام خوبین؟! خانم برادرتون خوبین؟! برادرزاده های گرام خوبین؟! بنده رو به جا آوردین؟

" وای خدا سرم رفت... واقعا با یکی مثل من که تو اوضاع واحوال خوبی نیست نباید این قدر روده درازی کنه؟! "

انقدر گرم و صمیمی سلام و احوال پرسوی کرد که یه ان باورم شد هم دیگه رو می شناسیم.

با تعجب گفتم: نه متأسفانه... ما قبلا جایی هم دیگه رو دیدیم؟!

میلاد- شما رو نمی دونم ولی دیشب موقع بیرون اومدن از اون جا افتخار حمل جناب عالی به من محول شده بود ... برای همین می شناسمتون.

" نمکدون! "

پوریا- میلاد بذار پات برسه بعد شروع کن به چرت و پرت گفتن... بس کن دیگه.

میلاد- به خدا نیت من خیره... من می خوام حال این دختر بیچاره جا بیاد.

پریا- از شما به ایشون رسیده نمی خواد بیشتر از این خودتو تو زحمت بندازی.

بعد رو کرد به شاهین و گفت:

پریا- برو تو اتاق لباست رو در بیار قبل از رفتن پانسما زحمت رو عوض کنم.

می رم به سر به تیرداد بزمن زود بر میگردد .

شاهین- نمی خواد می دم بچه ها عوض کنن.

میلااد صداشو زنونه کرد و گفت : الهی بمیرم... بچم خجالت می کشه!

پوریا- شاهین پاشو برو بذار پانسمانت رو عوض کنه من حوصله دوا درمون ندارم.

میلااد- پاشو باباجون پاشو عزیزم. برو منم باهات میام تو اتاق خجالت نکشی.

پریا بعد از عوض کردن پانسمان شاهین رفت. تیرداد با کمک شاهین و پوریا از اتاق اومد بیرون.

رفتم جلوشون ایستادم. داشتم فکر می کردم که چی کار کنم که هم حرصم خالی شه هم خیلی بد نباشه. چیزی به غیر از کشیده به فکرم نرسید... هم صحنه اکشن به وجود میاورد هم خیلی بد نبود. دستم رو بردم بالا. تا اومدم بزمن شاهین جلو دستم رو گرفت.

شاهین- چی کار می کنی؟!

تو به خاطر من این بلاها سرت اومده چرا سر این بدبخت خالی می کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: این به قول شما بدبخت به من گفت هوای منو داره اما خودش ... خود نامردش ... از من سوءاستفاده کرد!

تیرداد- متاسفم ولی باور کن چاره ای نداشتیم... اگه می سپردمت دست نادر حتما...

تقریبا دادزدم و وسط حرفش پریدم :- خب مثلا حالا چه فرقی کرد؟ هان؟ جز اینکه به جای نادر توی نامرد این کارو کردی؟!

تیرداد- به خدا داری اشتباه می کنی! فکر کردی چرا انقدر وقت تلف کردم؟

برای این که شاهین اینا به موقعیت مناسب پیدا کنن و بیان تو.

صدامو اوردم پایین و گفتم: یعنی دیشب...

شاهین- یعنی دیشب اون اتفاقی که تو فکر کردی نیافتاده!

اونا از کنار من رد شدن و تیرداد رو روی یه مبل راحتی توی حال نشوندن.

از رفتارم خجالت کشیدم. یکمی از رفتارم با تیرداد عذاب وجدان داشتم آخه بیچاره همینطوریم بخاطر من تیر خرده بود. تو این فکر بودم که چطوری برم ازش تشکر کنم ولی با یادآوری صحنه های دیشب پشیمون شدم. درسته که نجاتم داده بود ولی قبل از نجاتم خوب از خجالتم دراومده بود. خوب این به اون در! سمت حال رفتم و روی یه مبل نشستم و پرسیدم :

- اما چطوری پیدامون کردین؟!

تیرداد که دیگه نتونست بهتون بگه تینا ما رو کجا می بره!

یعنی نمی تونست بگه چون خودش هم کنار من تو ماشین چشمماش بسته بود! شاهین- تیرداد بهمون کمک کرد اما به طور غیر مستقیم.

تیرداد مجبوره تظاهر کنه با تینا مشکلی نداره... البته بعد از این ماجراها احتمالا دیگه نمی تونه به بازیش ادامه بده!

" با این توضیح دادنت... گیج ترم کردی که!"

شاهین- ما توسط فرستنده ای که تو لباس تیرداد کار گذاشته بودیم جاتون رو پیدا کردیم.

- اما چرا تیرداد مجبوره تظاهر به دوستی با تینا کنه؟!

شاهین و تیرداد هر دوشون سکوت کرده بودن و به هم نگاه می کردن.

تیرداد- باید بهش بگیم... با اتفاقاتی که افتاده حق داره بدونه.

شاهین- میل خودته ... با گفتنش موقعیت خودت به خطر می افته.

تیرداد- همین طوریش هم معلوم نیست بتونم برگردم پس بذار بگم که ستایش از سر در گمی در بیاد.

(بعد از کمی مکث) من یه پلیس مخفی ام.

از تعجب چشمام گرد شد و ابرو هام رو رفت بالا.

نیشخندی زدمو گفتم : خیلی مسخرس... انتظار ندارین که باور کنم؟!

این امکان نداره چون اصلا با عقل جور در نمیاد... اخه تو چطور پلیس مخفی هستی و خواهرت نمی دونه؟!

تیرداد- داستانش برمی گرده به خیلی وقت پیش.

مادر و پدر من همیشه اختلاف داشتن. بالاخره این اختلاف منجر به جداییشون شد. مادرم من رو از بابام گرفت... یعنی یه جورایی خرید. اما تینا از اول هم از مامان خوشش نمیومد برای همین قبول نکرد با ما بیاد. خلاصه مامان منو برداشت و رفت شیراز پیش داییم. بابا اصلا هیچ خبری از من نگرفت ولی مامان گاهی از فامیلایی که تو شمال داشتیم سراغ تینا رو می گرفت.

روزایی که تینا داشت راه و چاه پدرسوخته بودن رو یاد می گرفت من تو شیراز تو دانشکده افسری درس می خوندم. مامانم قبل از مرگش بهم گفت خواهرم رو طرد نکنم. دلم نیومد به وصیتش عمل نکنم. وقتی مادرم فوت کرد برگشتم شمال . سرهنگ حسینی بعد از این که رزومه منو مطالعه کرد منو احضار کرد. پرونده تینا رو گذاشت جلوم و گفت که می شناسمش یا نه؟ چون نام خانوادگی من و سایر مشخصاتمون یکی بود شک کرده بود. درسته که خیلی سال بود که خواهرم رو ندیده بودم اما انقدر تغییر نکرده بود که نشناسمش.

از اونجایی که تینا با خلاف کارای زیادی رابطه داشت تصمیم داشتن زیر نظر بگیرنش تا خلاف کارای دیگه رو هم گیر بندازن. جا زدن یه مأمور مخفی تو گروه یه دختری مثل اون اصلا کار راحتی نبود واسه همین از من خواستن شانسم رو امتحان کنم. منم نبست به تینا هیچ احساسی نداشتم که نخوام قبول کنم.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت که برای نجات جون جناب عالی همه چی خراب شد.

"اصلا خوب شد ازت معذرت خواهی نکردم!"

با صدایی حق به جانب و عصبی گفتم :

- خوبه والا.... ناخواسته وارد بازی بچگانه شما شدم حالا یه چیزی هم بدهکار شدم!

تیرداد- ناخواسته؟!

اگه اون شب جناب عالی سر طناب رو نمی گرفتی همه چی تموم شده بود. شاهین فقط یه شوخی کرد که جمع رو بیچونه ولی سرکار با کاری که کردی حتی منم باورم شده بود که...

- بخشید واقعا شرمنده... تقصیر منه یا تقصیر اون رفیق شفیقتون که قبلا به من نگفته بود چی تو اون کلش میگذره !

بعد با خودم به گونه ای که اونا هم می تونستن صدامو بشنون زمزمه کردم : ستایش خوب معلومه دیگه ! چرا زودتر نفهمیدی که تقصیر توئه ؟

بعد رومو به طرف شاهین کردم و گفتم : فکر کنم همنشینی با یه ادم کله پوک رو تو هم تاثیر گذاشته ! وگرنه تو چطور تا حالا نفهمیدی که اگه بخاطر اینکه به یکی که قبلا در حقت لطف کرده ، از روی خیرخواهی کمک کنی و نخوای جلو بقیه دوستای ضایع تر از خودش ضایع کنی ، مقصری؟

تیرداد- حالا اون شب هیچی... همین که به خاطر پیامی که بهت فرستاده شد اومدی شمال خودش...

پریدم وسط حرفش و با لحنی قاطعانه گفتم : من به خاطر اون پیام نیومدم.

شاهین در جریان که من می خواستم پیام شمال زندگی کنم... همون شب که این پیام کضایی رو شاهین خان برام فرستاد برادرم با خواسته ام موافقت کرده بود. منم از ترس این که یه وقت پشیمون بشه همون شب وسایلم رو جمع کردم و فرداش راه افتادم.

فقط این وسط نمی دونم شاهین به چه مناسبت این پیام رو فرستاده بود؟!

شاهین- من نفرستادم. گوشیمو افراد تینا دزدیده بودن.

- ا... خب چرا مأمور نفوذیتون زودتر بهتون خبر نداد که من تو همچین دردسری نیافتم؟!

تیرداد- منم خبر نداشتم. وقتی تو خونه اسی بودیم گوشی شاهین رو پیدا کردم دیدم این پیام برات فرستاده شده.

شاهین- در واقع خود ما هم مونده بودیم اونا چطور از اومدن تو با خبر شدن.

- من نمی فهمم اصلا تینا چرا باید از من استفاده کنه تا شاهین رو اذیت کنه؟!

شاهین- برای این که فکر می کنه بین من و تو چیزی هست که می خواد توسط تو از من انتقام بگیره.

" ای وای خدا نکنه... بلا به دور! "

- حالا تکلیف من این وسط چیه؟!

شاهین- می تونی برگردی تهران.

- خیلی ممنون از راهنماییتون!

پدرم در اومد سیاوش رو راضی کردم بذاره پیام شمال اون وقت به خاطر شما همه چی خراب شد.

تیرداد- خیلی حال می کنی همه چی رو بندازی تقصیر دیگران و از زیر عواقب و مسوولیت کارات شونه خالی کنی... نه؟!

- من که کف دستمو بو نکرده بودم دارم پا تو یه عملیات پلیسی می ذارم!

تیرداد- حالا که گذاشتی پس غر زن.

شاهین- بسه دیگه... دارین کلافم می کنین ها!

- اصلا من نمی فهمم حالا که دیگه همه چی تموم شده چرا من باید خودم رو قایم کنم! مگه تینا و افرادش دستگیر نشدن؟!

دوباره همشون سکوت کردن.

- با شما دوتام!

تیرداد سری از روی تاسف تکون داد : فرار کرد!

- چی؟؟؟ اخه چطوری؟! یعنی اون انقدر فرزه که تونست از بین پلیسا فرار کنه!!?

میلاذ هم بحث ما پیوست : د مشکل همین جاس دیگه... پلیسی در کار نبود. تنها پلیسای دیشب تیرداد و شاهین بودن.

پوریا در قسمت اداری کار می کنه اما تجربه عملیاتی نداره.. منم که کلا پلیس نیستم.

- اونوقت اینایی که داری میگی یعنی چی؟!

میلا- بابا ساده گفتم که!

بینین ستایش خانم، دیروز شاهین به ما زنگ زد و گفت تو در دسر افتاده. پوریا به فرستنده تو لباس تیرداد جاساز کرد و فرستادش تو دهن شیر. ما هم زیر نظر داشتیمش. ولی از اونجایی که این برادر شاهین رو زیر نظر داشتن مجبور بود عادی رفتار کنه...

خلاصه وقتی ما به شاهین خبر دادیم جای تیرداد عوض شده شاهین ترتیب محافظش رو داد و اومد سمت ما و بعد طی عملیاتی شجاعانه به لونه دشمن حمله کردیم.

شاهین- بابام خیلی رو تینا حساس بود ، اگه می فهمید ممکنه عملیاتی که این همه برایش نقشه کشیده بود خراب بشه معلوم نبود چه تصمیمی بگیره. اصلا ممکن بود اگه دلیل اصلیش رو که بفهمه مصلحت رو سکوت ببینه اون وقت نمی تونستیم نجات بدیم.

- خیلی عالی... پس یه دفعه بفرمایین پلیس فقط به عملیاتی رسیدگی می کنه که خودش دلش بخواد.

اینو گفتم و رفتم به همون اتاقی که توش خواب بودم.

" خدایا حالا چی کار کنم؟!"

" یعنی باید تا وقتی که این بی عرضه ها تینا رو دستگیر کنن من فرار کنم؟!"

" داداشم رو چی کار کنم؟"

"چند روز دیگه چندتا تعطیلی پشت سر همه... اگه بخواد بیاد اینجا بهش چی بگم؟"

در همین لحظه در اتاق به صدا در اومد. نمی خواستم اجازه ورود بدم اما با خودم گفتم دختر دیوونه تو که کاری از دستت بر نیامد فقط اینا می تونن کمکت کنن باید به دلشون راه بیای.

شاهین وارد شد. شرمندگی رو به وضوح می شد تو چشمات دید.

" حقتشه از این بدتر باید سرش بیاد!"

وجدانم در درونم صداس در اومد.

" چطور دلت میاد سنگ دل... یه نگا بهش بنداز... حالش بدتر از تو نباشه بهتر از تو نیست... تازه تو همه چیز رو خراب کردی... اگه اون شب سوسه نمیومدی این اتفاقا نمی افتاد"

شاهین- ستایش... ستایش تو خوبی؟!

تازه به خودم اومدم.

- ها؟!

شاهین- می گم موافقی؟!

- با چی؟!

- دو ساعته دارم حرف می زنم.

" دروغ گو... دو ساعت نیست اومدی خونه!"

- ببخشید حواسم نبود چی داشتی می گفتی؟

- می گم اگه بخوای می تونم دور تر از این جا برات یه ویلا بگیرم که مجبور نشی برگردی تهران.

- نه نمی خواد اگه یه بار تونستم سیاوش رو راضی کنم باز می تونم.

- اما اگه بگه چرا برگشتی چی بهش می گی؟

اگه بگی چه اتفاقی برات افتاده بد شاکی می شه... اونوقت کلا باید دور شمال رو خط بکشی!

- یه بهونه جور می کنم... این جا موندنم بیشتر باعث استرسم می شه.

- نمی دونم چطور باید بابت اتفاقی که افتاد ازت عذرخواهی کنم.

باور کن پای تیرداد بیشتر از من گیره... اگه فقط خودم بودم از خدام بود که به بابام بگم و اونم منو توبیخ کنه و نشونم رو ازم بگیره. اما تیرداد جونش در خطر.

- بی خیال خودتو سرزنش نکن... چون این طوری منم مجبور می شم خودمو سرزنش کنم.

یه جورایی همه چی رو به هم ریختم.

- بیا به جای این که دنبال مقصر بگردیم بریم بیرون پیش بچه ها.

می ترسم اگه یه ذره دیگه ادامه بدیم دوباره دعوامون بشه.

با لبخندی رضایت خودم رو اعلام کردم.

- راستی یه چیز دیگه... از میلاد ناراحت نشو... نمک گروهه.

با هم رفتیم بیرون. میلاد داشت غر می زد.

میلاد- پوریا این خونس شما ها دارین؟! برهوته!

حالا ما چی بخوریم پریا خانم هم گذاشته رفته؟!

پوریا- چقدر غر می زنی! گشنه نمی مونی که. از بیرون غذا می گیریم.

حوصلم سر رفته بود. می تونستم با اشپزی خودم رو سرگرم کنم تا فشار این اتفاقا رو هم کمتر احساس کنم.

- اقا پوریا اجازه می دین من فضولی کنم؟

پوریا- اختیار دارین این چه حرفیه!

- تو خونه ماکارانی دارین؟!

میلاد- بله خانم دارن... الان که داشتم قفسه ها رو بررسی می کردم داشتن.

- پس تا شما ها با هم یه گپی بزنین من ترتیب غذا رو می دم.

پوریا- نه شما زحمت نکشین از بیرون می گیریم.

- تعارف که ندارم... این طوری می تونم خودم رو سرگرم کنم.

پوریا- خب اگه خودتون می خواین من حرفی ندارم.

میلاد- فقط یه نصیحت برادرانه بهتون می کنم گوش کنین.

سعی کنین خیلی خوب درست نکین چون در این صورت خودم گروگان می گیرمتون
که هر روز غذای خوب بخورم.

تیرداد- رو دل می کنی!

میلاذ- عیب نداره... می ارزه.

- البته یه کار دیگه هم می شه کرد!

میلاذ- شما امر بفرما!

- من خوشمزه درست می کنم اما چون نمی خوام گروگان شما بشم به شما غذا
نمی دم.

با حرف من همه زدن زیر خنده.

شاهین- میلاذ اگه فکر می کنی با دیدن غذا دلت اب می افته می تونی تو حیاط
منتظر بمونی تا ما غدامون رو بخوریم.

میلاذ- ستایش خانم شما هم بله؟!!

شوخی های میلاذ حال هوای غمگین جمع رو عوض کرد. من و تیرداد هم دیگه به
پر و پاچه هم نیچیدیم.

داشتیم شام می خوردیم که موبایل شاهین زنگ خورد.

نمی دونم چرا یه دل شوره خاصی گرفتم. طوری که واقعا رنگ و روم پرید. میلاذ
گوشیش رو آورد.

میلاذ- شاهین دوست دخترته... چرا شمارش رو ذخیره نکردی؟!!

شاهین- بده من الان قطع می شه.

میلاذ که دوباره سر شوخیش باز شده بود گوشش رو جواب داد و زد رو ایفون و
گرفت جلوی دهن شاهین تا خودش حرف بزنه. شاهین که دیگه چاره ای نداشت
در همون حالت جواب داد.

شاهین- بله بفرمایین؟!!

- سلام شاهین خان... مزاحم که نشدم؟!!

" تینا؟؟؟؟!!!"

با شنیدن صدایش هممون جا خوردیم. مطمئنم خود میلاد هم نمی دونست کی پشت خطه. شاهین با کمی مکث گفت:

- حالا که شدی... بگو!

- ترسیدم نگرانم شده باشی... زنگ زدم بهت سلامتیم رو اعلام کنم.

- خب کردی... دیگه؟!

- دختره حالش خوبه یا از ترس سخته کرده؟!

- مگه تو دکتري؟

- بودم... ترک کردم.

" مسخره... فکر کرده خیلی بامزس!"

- زنگ زدی نمک بریزی!

- نه عزیزم... زنگ زدم بهت هشدار بدم.

- چه هشداري؟!

- من ادم بد کینه ای هستم... از تیرداد پرس بهت می گه... البته از اونم نپرسی خودت به اندازه کافی منو می شناسی.

هر طور شده بابت زهری که بهم ریختی بهت زهرم رو می ریزم.

حالا یا توسط اون دختره یا ... بالاخره عزیزان دیگه ای هم داری دیگه.

- نه... انقدر احمق نیستی پا رو دم خانوادم بذاری!

- شاید! فقط می خواستم بدونی من اسم و رسم این دختره رو در آوردم. مطمئنم دیر یا زود برمی گرده پیش برادر جونش... اون وقته که من ازش استقبال می کنم.

بیچاره داداشش... بعد از پدر و مادرش همین یه خواهر رو داشت... حالا احتمالا بعد از اون زندگیش می شه اون دوتا بچه کوچولو و نازش.

با شنیدن این حرفا چشمام سیاهی رفت و از روی صندلی افتادم. شاهین که حال منو دید سریع گوشیش رو از حالت بلندگو خارج کرد و رفت تو اتاق. پوریا و میلاد زیر بغلم رو گرفتن و کمکم کردن تا بشینم روی میل. شروع کردم به گریه کردن. میلاد یه لیوان آب برام آورد و گرفت جلوم و گفت:

- بخور بذار یکم حالت جا بیاد.

سرم بالا و اوردم ویه لحظه باهاش چشم تو چشم شدم. احساس کردم از ته دل نگرانمه!!

میلاد- پوریا دیدی چه زود بی اشپز شدیم!

با این که می دونستم حالش دست کمی از ما نداره بازم شوخی می کرد.

پوریا- بپند دهننتو... نمی فهمی الان وقت شوخی نیست؟

میلاد- از قدیم و ندیم گفتن خنده بر هر درد بی درمان دواست!

" دقیقا منم احساس می کنم فقط به خاطر این که حال جمع رو عوض کنه داره شوخی می کنه!"

تیرداد- الهی درد بی درمون بگیری ببینم با خنده خوب می شی!

دو زانو نشست روی زمین و سرش رو بالا کرد و دو دستاش رو هم بالا گرفت و گفت:

میلاد- ای خدا گناه من چیست که این گونه باید مورد شماتت قرار بگیرم... خداوندا من از این بندگان دل سنگ تو نمی گذرم... تو نیز مگذر.

با این که داشتم گریه می کردم از کارای میلاد خندم گرفت و میون گریه خندیدم.

میلاد از جاش بلند شد و گفت : بفرما دیدی جواب داد.

در همین لحظه شاهین از اتاق اومد بیرون. همه چشم های نگرانمون رو بهش دوختیم.

شاهین- اون منو می خواد اگه خودم رو بهش تسلیم کنم همه این بدبختیا تموم می شه.

تیرداد- اون اگه تو رو می خواست براش کاری نداشت گیت بندازه.

پوریا- خب پس چی می خواد.

تیرداد- اون بیماره... از ازار دادن دیگران لذت می بره... اون می خواد شاهین رو اذیت کنه.

شاهین- بسه بچه ها... بعدا یه تصمیمی می گیریم... فعلا ساکت باشین بذارین ستایش اروم بشه.

میلاد- شاهین خیلی بی احساسی... حرفای تیرداد براش دلداری بود دیگه.

" حتی دیگه نمی تونم برگردم تهران وگرنه جون برادرم اینا رو هم در خطر می ندازم! "

اشکام رو پاک کردم و دو سه تا نفس عمیق کشیدم تا آرامشم رو به دست بیارم و بتونم حرف بزنم.

- حالا بی شوخی قراره چی بشه؟

میلاد- مگه تا الان تینا با شما شوخی داشت؟!

شاهین- ستایش به هر چی که قبولش داری قسم می خورم نمی دارم کوچک ترین آسیبی بهت برسه.

میلاد- اوه بچه ها صحنه احساسی شد... چشمتون رو بگیرین.

بعد یه دستش رو گذاشت رو چشمای خودش و دست دیگشو گذاشت رو چشمای تیر داد و گفت :

میلاد- ما نمی بینم شاهین هر کاری دوست داری بکن.

" با این لحن شاهین حق داره بیچاره همچین کاری کنه خب! "

پوریا که پشتش نشسته بود بلند شد و یه پس گردنی بهش زد.

میلاد- مگه مرض داری؟! چشمتو بگیر شاید بخوان کاری کنن!

پوریا- بی حیا... لااقل از ستایش خانم خجالت بکش!

میلااد- ای بابا... به چه زبونی بهتون بگم... من نمی تونم... بابا من اصلا تا حالا از این چیزی که شما ها می گین نکشیدم... اصلا اهل دود و دم نیستم. من لب به سیگارم نمی زنم چه برسه به این کوفتی که شما ها می گین! شماها هم نکشین جوونیتون رو نابود نکنین. حالا بینین کی بهتون گفتم... دیگه خودتون می دونین... من وظیفم رو انجام دادم.

من که هم از روی خجالت لپام گل انداخته بود و هم خندم گرفته بود ، برای اینکه جلوی خندمو بگیرم گوشه ی لبم رو گاز گرفتم .

تیرداد- خونتو کثیف نکن داداش... این که ادم بشو نیست.

میلااد- بالاخره یکی این وسط پیدا شد که یه چیزی بیشتر از شماها می فهمید. بعد رو به من ایستاد و گفت:

- البته منظورم شما نیستین ها... شما تازه واردین عذرتون موجهه.

دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم . انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش داشتم گریه می کردم ، از حرفای میلااد ریسه رفته بودم.

شاهین- میلااد نمی تونی دو دقیقه زبون به دهن بگیری؟!!

میلااد- خدا نکنه... این چه حرفیه پسر... چرا فش ناموسی می دی؟!!

تیرداد- فکر کنم دوباره باید بریزیم سرش بزیمش تا ساکت شه... پوریا برو پتو رو بیار.

میلااد دو دستی زد تو سرش و گفت: خاک بر سر من کنن با این دوستای صد من یه غازم...

هی مامانم می گفت در انتخاب دوست دقت کنم ها من گوساله گوش نمی کردم. تیرداد- دور از جون.

میلااد- تیرداد جون امشب چند چندی؟! یه دونه به میخ می زنی یه دونه به نعل!

یه بار دفاع می کنی... یه بار می گی بریزیم سرش بکشیمش!

تیرداد- دفاع نکردم... گفتم دور از جونه گوساله که تو شبیهش باشی!

با این حرف همگی زدیم زیر خنده. البته من چون خجالت می کشیدم خیلی بلند نخندیدم.

میلا-د- حیف که الان جانبازی و نزدیک مردننه... نمی خوام بهت بی حرمتی کنم. البته قبل از اونم از منگلیسم شدید رنج می کشیدی و بازم برام معذوریت ایجاد می شد.

در هر حالتی قابل ترحمی!

تیرداد- وای چه کنم با این همه بخشش!

میلا-د- کار خاصی نکن... بیا... بیا جلوتر مرا ببوس اروم شی.

بعد صورتش رو برد نزدیک صورت تیرداد.

تیرداد صورت میلا-د هول داد عقب: برو گمشو خجالت بکش زشته.

میلا-د- بازم که می گین بکش... بابا به کی قسم بخورم من اهلش نیستم.

دوباره صورتش رو برد جلو: ببوس دیگه... خسته شدم... الیزابت وقتی می خواست منو ببوسه انقدر طولش نداد که تو طولش می دی... البته اونم اگه طولش داد فقط به خاطر این بود که صحنه رمانتیک تر بشه.

پوریا- الیزابت دیگه کیه؟!

میلا-د- دوستای ندید بدید ما رو باش! ملکه الیزابت رو می گم دیگه!

حالا به غیر از اون دو سه نوبت رندی اورتون... اون کشتی گیر معروفه... اومد ایران. بهم گفت اگه تو کشور شما ازدواج با همجنس ممنوع نبود تو رو می گرفتم واسه خودم.

شاهین- بسه دیگه میلا-د... حالا درسته من به ستایش قبلا گفته بودم تو یه تخته نداری ولی راجع بهت فکر بد می کنه ها!

میلا-د- بابا رندی گفت ولی من که باهش نرفتم... خدا شاهده دیدم انقدر هیزه بوسم بهش ندادم.

دیگه کنترل خودم رو از دست داده بودم و از خنده ریسه رفتم. در عین جدیت این حرفا رو می زد. بقیه هم می خندیدن... جالب بود... هم به حرفاش می خندیدن هم دعواش می کردن!

شاهین- زشته میلادا!

میلاد- نه بابا زشت نیست... مگه ندیدیش! پدرصلواتی یه قیافه مکش مرگ ما داره که نگو!

شاهین- کیو می گی تو؟

میلاد- رندی اورتون رو دیگه!

پوریا- تا دیروز با برد پیت می چرخیدی امروز کلاست رفته بالا؟

میلاد- بابا انجلینا زنگ زد به گریه و التماس افتاد که تو رو خدا بزن تو سر شوهر من بفرستش سر خونه زندگیش. منم که دل رحم... دلم براش سوخت.

تیرداد- بابا انقدر حرف زدین که غذا ماسید.

همگی رفتیم سر میز ولی دیگه انقدری نخوردیم. به غیر میلاد که با اشتهاهای تمام ته دیس رو هم در آورد. لم داد به صندلیش و همون طور که دستش رو می کشید به شکمش گفت:

- من راضی نبودم شما انقدر زحمت بکشین... عذاب وجدان گرفتم. همش تو گلوم گیر کرده.

منم کم نیوردم و گفتم: من اصلا راضی نیستم شما انقدر خودتون رو ناراحت کنین... برای این که بهتون کمک کنم عذاب وجدانتون رو کم کنین بهتون اجازه می دم ظرفارو شما بشورید.

همه از حرفم خوششون اومد و تشویقم کردن.

میلاد- حالا شما خیلی نگران نباش... بالاخره به زور ابی... نوشابه ای... چیزی این غذا رو می دم پایین.

- پس عذاب وجدانتون چی می شه... اونو که نمی تونین بدین پایین!

بازم بچه ها بهش خندیدن. در حالی از جاش بلند شده بود و ظرفا رو یکی یکی به اشپزخونه می برد با خودش می گفت:

- لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود... || | پسر می مردی دو دقیقه دیرتر عذاب وجدانت رو اعلام کنی... حالا خانم رو معذب کردی.

با این که قضیه شستن ظرفا رو شوخی کرده بودم هر کاری کردم نداشت ظرفا رو بشورم. پوریا هم کمکش کرد. منم از فرصت استفاده کردم و رفتم تو حیاط تا یکم قدم بزنم.

صدای پا توجهم رو جلب کرد. شاهین بود.

شاهین- مزاحم نیستم!

" دیگه به مزاحم بودن عادت کردم! "

- نه.

شاهین- نگرانی؟

درحالیکه به سنگفرش کف حیات چشم دوخته بودم گفتم : اووههوم.

شاهین- به من اعتماد داری؟

- اووههوم.

- این طوری قبول نیست... تو چشمام نگاه کن!

سرم رو اوردم بالا و تو چشماش نگاه کردم.

- حالا بگو.

- مگه من راهی به جز اعتماد کردن به تو هم دارم؟

با کلافگی گفت: نمی دونم...

سکوت کردیم و کنار هم قدم زدیم.

" دلم می خواست بدونم واقعا چه حسی بهم داره؟"

" چرا تو اون یه هفته ای که تهران بودم هر روز زنگ می زد و حالم رو می پرسیدی؟!"

" نکنه تمام این بدبختی های الان زیر سر اون باشه! "

تمام جرأت رو جمع کردم که اینو ازش بپرسم.

- شاهین!

- بله.

- من ... می خوام بدونم... یعنی... می دونی... اگر می دونستم... اصلا ولش کن!

" با این جرأت جمع کردنت!"

شاهین- چی می خواستی بگی؟!

- مهم نیست ولش کن.

شاهین- از هول شدنت معلومه که مهم نیست.

- نه من هول نشدم.

شاهین- اوههوم می دونم... اولاً صدات می لرزه دوما... برای رو کردن بقیش

اجازه می خوام.

اجازه می دی؟

سکوت کردم.

- سکوتت رو به علامت جواب مثبت می گیرم.

دو قدم جلو تر اومد و دستش رو روی قلبم گذاشت بعد از چند ثانیه دستش رو از

روی قلبم برداشت و رو گونم گذاشت. بعد خنده ای شیطنت امیز زد و ادامه داد.

- دوما قلبت خیلی تند می زنه... سوما گونه هات گر گرفته.

شرط می بندم اگه این جا روشن تر بود قرمز شدنشون هم مشخص بود.

" اه لعنت به این اعصاب سمپاتیک بدن... همه راز دل ادم رو فاش می کنه!"

دوباره صدای وجدانم در اومد " ستایش گند زدی؟! زود باش یه بهونه ای بیار!"

" اخه چی بگم؟! بگم حالم خوب نیست؟"

" اونم انقدر خرہ کہ باور کنہ!"

" خب پس چی کار کنم؟"

" حرفتو بزنی!"

" فقط ہمینم موندہ ازش بپرسم بہ من چہ حسی داری اون وقت فکر می کنہ تو دل منم خبریہ!"

شاهین- کجا رفتی تو باز!

- ہا؟! ہیچی ہمین جام!

- نمی خوای بگی چی می خواستی بگی!

خیلی جدی و بی خیال گفتم: فقط می خواستم بدونم تینا فقط بہ خاطر حرفای اون شب من فکر کردہ بین ما رابطہ ای وجود دارہ؟

شاهین- نمی دونم... اگہ گوشیم رو چک کردہ باشہ... شاید یہ چیزایی دستگیرش شدہ باشہ.

- چطور مگہ؟!

شاهین- من برای نوشتن بعضی از خاطره هام از گوشیم استفادہ می کنم. خب خیلی پیشرفتم!

" خب حالا... گوشیش رو بہ رخ من می کشہ!"

- خب! مگہ تو گوشیت چی بودہ؟!

دست کرد تو جیبش و یہ گوشی رو در آورد و بہم داد.

شاهین- خیلی مفصل نیست... یعنی توضیحات اصلی تو اون یکی گوشیمہ کہ دست تیناس.

درستہ کہ توش کامل توضیح ندادم ولی انقدر هست کہ دلیل کارای تینا رو بفہمی.

اینو و گفت و لبخندی زد و رفت.

فصل هفتم

گوشیش تو دستم بود. می تونستم لرزش خفیفی رو زیر پوستم احساس کنم. حسابی گر گرفته بودم.

" چته ستایش؟! "

" تو که بهش احساسی نداری؟! "

با دو سه تا نفس عمیق سعی کردم به خودم مسلط بشم.

یادداشت اول (وقتی ماشینش رو متوقف کردم فکر کردم با یه دختر مست و لابلالی مواجه می شم اما تا چشمم به چشمای خیسش افتاد دلم لرزید. نداشت برسونمش دم خونش. نمی تونستم بیخیالش بشم. چقدر خوب شد رفتم دنبالش وگرنه فردا جنازش رو می آوردن. بردمش خونه. کلی التماس کردم تا بابا اجازه داد اول حرفاشو گوش کنیم بعد به خونوادش خبر بدیم.

رفتم سراغ کیفش و برگهٔ آزمایش رو دیدم. نمی شناختمش ولی احساس می کردم باید اشتباه باشه. به سختی تونستم راضیش کنم باهام به آزمایشگاه حمید بیاد.)

یادداشت دوم (اه ... بازم بابام همه چی رو خراب کرد. کلی نقشه کشیده بودم تا دلش رو به دست بیارم ولی بابام هر چی پل ساخته بودم خراب کرد. بازم خدا رو شکر تونست برادرش رو راضی کنه این جا بمونه وگرنه هیچ وقت بابام رو نمی بخشیدم.)

یادداشت سوم (خدا می دونه با دیدن جواب چقدر خوشحال شدم. وقتی بهش خبر دادم حتی از پشت تلفن هم می تونستم بال در آوردنش رو ببینم. باهاش تو کافی شاپ قرار گذاشتم.

فکر می کردم قراره یه شب رمانتیک داشته باشم ولی... لعنت به این شانس. تینا اون جا چه غلطی می کرد؟ بعدشم که اون افتضاح اخر شب. درسته که تیرداد مجبور بود اون کار رو بکنه ولی ...

رسوندمش خونش. انگار اصلا تو حال خودش نبود. خیلی خودم رو کنترل کردم که ازم اشتباهی سر نزنه. با حولهٔ حموم اومده بود جلوم. نزدیک بود در جا سخته کنم.

بعدشم که بعد از چند دقیقه از اتاقش اومد بیرون زخم گردنم رو ضد عفونی کرد و روش چسب زد. اصلا دلم نمی خواست ازش جدا شم. اجازه داد بهش زنگ بزنم. (یادداشت چهارم) امروز ندیدمش... دلم برایش خیلی تنگ شده بود. اون سه روزی که شمال بود بدون این که خودش بفهمه می رفتم دم خونش و وقتی می خواست بره لب دریا می دیدمش ولی حالا...

یه تلافی حسابی سر تینا در آوردم. اگه راه داشتم یه بلایی هم سر تیرداد میوردم. بهش زنگ زدم. تا سراغ تیرداد رو گرفت دنیا رو سرم خراب شد. یعنی اون برایش مهم شده بود؟! حداقل خیالم رو راحت کرد که نامزد قبلیش رو به طور کامل رد کرده. چقدر دلم برایش تنگ شده. یعنی عاشقش شدم؟! (

یادداشت پنجم و ششم در مورد این بود که خیلی دلش برام تنگ شده .

یادداشت هفتم (وقتی تینا بهم خبر داد که دزدیدش پس افتادم... انگار نه انگار که پلیسم. به میلاد و پوریا خبر دادم. اونا هم مثل همیشه درخواست کمکم رو رد نکردن. تیرداد رو فرستادیم دنبال تینا.

خدا می دونه تا وقتی که پیداش کردیم چی بهم گذشت... اما وقتی وارد اتاق شدم و دیدم تیرداد با چه علاقه ای به اون نزدیک شده خشکم زد. همین حواس پرتی باعث شد یه تیر به کتفم بخوره.

تیرداد با دیدن من خیلی سریع خودش رو جمع کرد و لباسش روتنش کرد. باورم نمی شد ستایش من زیر دستای اون باشه. نمی دونستم باید به خودم لعنت بفرستم که ستایشو تو این موقعیت گرفتارش کردم یا به تیرداد که انقدر فرصت طلب بود.)

" چه جو گیر بود... ستایش من!!!!"

" من پیشنهاد می کنم به هر دو لعنت بفرست... کار از محکم کاری عیب نمی کنه! "

" جالب بود! من اونو خروس بی محل می دونستم اون وقت اون منو ستایش خودش می دونست!! "

یادداشت هشتم (امشب همه چی رو بهش می گم... باید بفهمه بهش چه احساسی دارم. داره تو حیاط قدم می زنه... می رم پیشش و همه چی رو بهش می گم.)

این یادداشت آخری مال همین چند دقیقه پیش بود. نفس بلندی کشیدم . با خودم فکر کردم حالا که حسش رو می دونم چطور باید باهاش رفتار کنم... خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم. تازه مطمئنا خیلی زود میومد سراغم تا ببینه حس من نسبت بهش چیه. چی بهش می گفتم؟! می گفتم اشتباه کردی عاشق من شدی!!

بارون گرفته بود. سردم شد و تصمیم گرفتم برم تو. پسرا نشسته بودن دور هم و می گفتن و می خندیدن. به محض این که وارد شدم لحظه ای نگاهم با نگاه شاهین گره خورد اما خیلی زود به خودش اومد و نگاهش رو ازم گرفت و خودش رو با بچه ها مشغول کرد.

هیچ کس حواسش نبود. بهترین موقعیت بود که گوشه شاهین رو در بیارم و بذارم رو پیشخون. دستم رو کردم تو جیپم. خواستم گوشیش رو در بیارم که یه دفعه زنگ خورد. در همین حالت خشکم زد.

" اخیه الان وقت زنگ خوردن بود؟! "

میلا- ای بمیری تو هم با این گوشیت... اخیه این چه زنگیه عوضش کن ادم سکنه می زنه! کجاس برم بیارمش.

" جدا هم اهنکش مزخرفه... ناسلامتی پلیسی... یه ذره سنگین باش! "

شاهین- تو بشین.

نمی دونستم باید چی کار کنم. اومد جلوم ایستاد و گفت:

- به برادرت زنگ زدی ؟

- ها؟! اره... با شنیدن صداس اروم تر شدم.

شاهین- خب بده دیگه!

- چیو؟! اهان ؟ گوشه رو می گی ... بیا.

تا اومد جواب بده قطع شد. مامانش بود رفت تو اتاق تا باهش حرف بزنه. پسرا متعجب منو نگاه می کردن. برای این که از تعجب درشون بیارم گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- ببخشید من خسته ام... می شه بهم بگین من کجا می تونم استراحت کنم؟
پوریا- بیاین من راهنماییتون می کنم.

وسایلم که تا اون موقع گوشه اتاق بود رو برداشت و از پله ها بالا رفت منم دنبالش رفتم. در اتاقی رو برام باز کرد و به داخل دعوتم کرد. کوچیک بود اما قشنگ. تخت جمع و جور کناری دیوار بود. یه میز مطالعه کنار پنجره که دو سه تا کتاب روش بود. یه کمد دیواری کوچیک. یه میز جمع و جور که روش یه آینه بود.

ازش تشکر کردم و اونم رفت تا من راحت باشم. وقتی نشستم و دوباره به یاد یادداشت های شاهین افتادم یکم عصبی شدم. نمی دونم چرا!! شاید به این علت بود که به خاطر علاقه اون به دردسر افتاده بودم. انقدر برای بالا اومدن عجله کردم که یادم رفت اب بخورم. حالا باید دوباره می رفتم پایین.

به سختی از جام بلند شدم ، که از اتاق بیرون برم تا در رو باز کردم دیدم که شاهین پشت در، آماده برای در زدن. با دیدنش دوباره قلبم به تپش افتاد... نه از عشق و علاقه از این که نمی دونستم اگه ازم نظرم رو بخواد چی باید بگم. چون فعلا نمی خواستم با یه حرف نسنجیده کمکش رو از دست بدم.

شاهین- جایی می رفتی؟!

- اب می خواستم... کارم داشتی؟!

شاهین- کار مهمی که نه ولی اگه دعوتم کنی رد نمی کنم!

" پررو.. چه زود خودمونی شد! "

مردد از جلوی در کنار رفتم تا بیاد تو. در رو کامل نبستم. من روی تخت نشستم و اون هم روی صندلی میز مطالعه. به سختی می تونستم خودمو خونسرد نشون بدم. اون خیلی تیز بود می ترسیدم بفهمه و طور دیگه برداشت کنه.

دستش رو کرد تو جیبش و گفت:

شاهین- انگشترت رو پایین جا گذاشته بودی.

- نمی دونم!

- بی خیال خودتو اذیت نکن... فقط می خواستم مطمئن بشم با خوندنشون ناراحت نشده باشی.

به هر حال تو یه دختری... شرم و حیا جلوتو می گیره انقدر زود راز دلتو فاش کنی.

"چه دلش خوشه!!"

"مگه حرفی نمی زنی واسه اینکه که فعلا به کمکت نیاز دارم"

شب بخیر گفت و رفت. با رفتنش یه نفس راحت کشیدم. تازه رفته بودم سراغ کیفم که شارژر موبایلم رو بردارم که دوباره صدای در اومد. در رو باز کردم. بازم شاهین بود. با یه پارچ آب.

شاهین- گفתי اب می خوای ولی یادت رفت بیای ببری برات اوردم.

- ممنون!

پارچ رو ازش گرفتم و در رو بستم. سریع لیوان رو پر کردم و یه نفس سر کشیدم.

"خوب شد آب رو آورد وگرنه می مردم تشنگی!"

روی تختم طاق باز خوابیدم و دستم رو گذاشتم زیر سرم و چشمامو بستم.

"خدایا یعنی اون عاشق من شده... اونم انقدر سریع و بی مقدمه؟!"

صدای درونم جوابم رو داد.

"مگه اگه قرار باشه عشق بیاد در می زنه؟!"

"نه اما اخی من و اون سر جمع یه هفته با هم نبودیم! چطوری تو این مدت کم..."

"برای عاشق شدن زمانی اندازه یه چشم به هم زدن هم کافیه."

"پس یعنی ممکنه..."

"اما من فکر نکنم بهش حس مهمی داشته باشم!!! فکر که نه تقریبا مطمئنم

بهش حس می ندارم!"

صدای در اتاقم منو از افکارم در آورد. " ای بابا دوباره چی کارم داره... انگشترم رو که داد... اب رو هم که برام آورد دیگه چی شده؟ برو بذار راحت باشم دیگه! "

در رو باز کردم. تیرداد بود. خیلی خوب متوجه تعجب در چهرم شد.

تیرداد- منتظر کس دیگه ای بودی؟

- نه مثلا کی؟

تیرداد- نمی دونم! می تونم پیام تو.

از جلوی در کنار رفتم تا بیاد داخل. نشست روی صندلی و منم روی تخت نشستم.

- من بهت یه معذرت خواهی بدهکارم.

- اگه منظورت بعدازظهره مهم نیست... هر دومون جوش آورده بودیم.

- به هر حال ببخشید.

من تو این یه مورد به تینا شباهت دارم... وقتی عصبی می شم کنترلی روی حرفام و کارام ندارم.

- این طبیعیه... به نظر من افراد کمی هستن که می تونن هنگام عصبانیت یا موقعیت های دشوار روی خودشون کنترل داشته باشن.

" حالا تو این موقعیت فلسفه بافی نکنم همیشه!! "

دیگه جوابی به این حرفم نداد. سرش رو پایین انداخت بود با انگشتای دستش ور می رفت. مطمئنم واسه چیز مهمتری اومده بود!

- چیزی می خوام بگی؟

- یه سؤاله.

- خب پیرس!

- گوشه شاهین دست تو چی کار می کرد؟!

از سؤالش حرصم گرفت.

"آخه یکی نیست بگه به تو چه مربوط؟!"

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

- فکر کردم شنیدی شاهین ازم پرسید به برادرم زنگ زدم یا نه؟!

- اینو شنیدم... اما خب چرا با گوشی خودت زنگ نزده بودی؟!

- نمی دونم چرا این سؤال رو می پرسى ولی بهت جواب می دم که فکر نکنی موضوع مهمیه.

من با گوشی اون زنگ زدم چون گوشی خودم شارژش تموم شده بود.

" دروغ که حناق نیست!! "

- خب اصلا چرا دوباره زنگ زدی... تو که بعد از به هوش اومدنت بهش تلفن کرده بودی!

دیگه کم کم داشتم کنترلم رو از دست می دادم. ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- نمی دونستم برای زنگ زدن به برادرم باید از شما اجازه بگیرم!

- چرا ناراحت می شی فقط از روی کنجکاوی پرسیدم.

" فضولیت رو که کردی پس چرا هنوز نشستی بیا برو بیرون بذار منم استراحتم رو بکنم."

پنج دقیقه در سکوت گذشت.

" نه خیر این بیرون برو نیست... باید خودم بندازمش بیرون."

- چیز دیگه ای هست که ذهنتون رو مشغول کرده؟!

- من ادم رکی هستم... می خواستم نظرم راجع به یه چیزی بگم. می تونم؟!

" من که از کارای این دیوونه سر در نمیارم."

با بی تفاوتی و کلافگی سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم.

- در مورد دیشب...

پریدم وسط حرفش.

- اتفاقی که دیشب افتاد رو باید فراموش کنم خودم می دونم... می دونم شما مجبور بودین اون کارو انجام بدین تا من زیر دست نادر نیافتم. از این بابت هم ازتون ممنونم و بخاطر رفتاری که امروز باهاتون داشتم ازتون معذرت میخوام ، من اون موقع عصبانی بودم و نمیفهمیدم دارم ...

نداشت حرفمو تموم کنم: اما من می خواستم چیز دیگه ای بگم.

با تعجب بهش خیره شدم و منتظر شدم ادامه بده.

- می خواستم بگم با این که اون اتفاق از روی اجبار افتاد اما من... احساس کردم... یعنی می دونی؟!

- می شه انقدر تفره نرین و حرفتون رو بزنین.

- خودت گفتی آ!

من از اتفاقی که دیشب افتاد خیلی احساس لذت کردم.

" وای خدا این پسر چقدر پررو و بی چشم و روئه... راست راست جلو من وایساده... نه بیخشید نشسته می گه از این که دیشب باهات اون کارو کردم لذت بردم."

اخمام بیشتر رفت تو هم و خیلی جدی تر از قبل شدم.

- این که شما یه مردین و طبق غریزتون از اون اتفاق لذت برده باشین رو می تونم قبول کنم اما نمی فهمم چرا همچین حرفی رو عنوان کردین؟! یعنی اصلا چطور روتون شد اینو بگین؟!

- من که گفتم رک هستم... در ضمن این غریزه فقط در من نیست در شما هم هست.

نیشخندی زدم و گفتم: بله درسته فقط متأسفانه یا خوشبختانه در اون لحظه ترس و اضطراب جاش رو به اون غریزه داده بود.

سری تکون داد: آهان... این یعنی اینکه اگر در یه موقعیتی به غیر از اون بودین از این اتفاق لذت می بردین.

" اخه پررویی تا چه حد !!! "

هر چی اون اروم بود و خیلی خونسرد در مورد اتفاقی که دیشب ناخواسته بین مون اتفاق افتاده بود صحبت می کرد من عصبی تر می شدم و بیش تر گر می گرفتم و اتیشی میشدم.

- اقا تیرداد اگه اون موقعیته شکنجه بار نبود اصلا همچین اتفاقی حتی توی خواب هم برای ما رخ نمی داد.

- اغراق می فرمایین... اگه آرامشی که توی وجودت موج می زد نبود من از اون کار لذت نمی بردم.

- من احمق رو باش که گفتم نزنمت گناه داری اون وقت تو...

واقعا برات متأستم!

از روی تختم بلند شدم . صدام رو کمی بالاتر بردم و گفتم:

- همین الان از این اتاق برین بیرون... شما با حرفاتون به من توهین کردین و مطمئن باشین تاوان این توهین رو خواهید داد.

به سمت در رفت در رو باز کرد. قبل از این که بره گفت:

- احساس من هیچ وقت اشتباه نمی کنه... حالا شما انکارش کن.

رفت و در رو محکم بست. دوباره روی تختم ولو شدم. مدام زیر لپی به خودم فش می دادم که چرا به جای این که دیشب دو تا کشیده نثارش کنم اجازه دادم تا هر کاری می خواد بکنه.

" وای فکر کن الان شاهین این جا بود این حرفا رو می شنید... "

" یعنی به خاطر من با دوستش دعوا می کرد؟! "

ساعت هشت بود. صبحونه رو آماده کرده بودم. کنار پنجره ایستاده بودم به حیاط وسیع و پر گل و گیاه خونه پوریا اینا نگاه می کردم که صدای شاهین منو به خودم آورد.

- صبح به خیر. همیشه انقدر سحر خیزی؟

- صبح بخیر... تقریبا بیشتر وقتا.

به چشمام خیره شد و با حالت نگرانی گفت: چرا چشمات قرمز شده؟! نکنه گریه کردی؟! نکنه به خاطر تینا ترسیدی و دیشب تا صبح نخوابیدی؟! نکنه کسی اذیت کرده؟! آها فهمیدم از حرفای من ناراحت شدی!

- هی هی هی ... بابا اروم... چه خبرته همینجور گازشو گرفتی داری میری؟! باید بگم هیچ کدوم ... من وقتی جام عوض می شه نمی تونم بخوابم!

چشماش و ریز کرد و گفت : یعنی فقط همین؟!

- بله ولی اگه دوست داری می تونی به فلسفه بافیات ادامه بدی و واسه خودت ببری و بدوزی !

لبخند شیطنت امیزی زد و گفت: اما من ترجیح می دادم جوابت چیز دیگه باشه! بی تفاوت گفتم : مثلا چی؟!

- مثلا می گفتمی به خاطر این که تا صبح به تو و حرفات فکر می کردم خوابم نبرد!
" چقدر رو هیکل خودش حساب کرده!!! "

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

- نه بابا... اون وقت فکر نمی کنی خیلی خوش به حال جناب عالی می شه؟!

- بابا شد یه دفعه به جای این که حال ما رو بگیری یه حالی به ما بدی؟ نه خدایی شد؟!

اخماش رو تو هم کشید و رفت نشست سر میز. از این که این طوری اذیتش می کردم لذت می بردم .

از کارش که عین بچه ها بود واقعا خندم گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم رفتم رو به روش نشستم.

شوخیم گرفته بود... در حالی سعی می کردم نخندم گفتم :

- خب... بالاخره شب خیلی طولانی بود... اگه می خواستم تا صبح در و دیوارا و نگاه کنم می ترکیدم. کم و بیش... همچین بگی نگی به هر چی که تو الان گفتی فکر کردم... یه کم هم به تو!
- لیخند به روی لبش برگشت.
- خوشت میاد منو اذیت کنی؟
- اووههههه... نمی دونی چه لذتی داره!
- بدجنس... حیف که فعلا کارم پیشت گیره وگرنه می دونستم چی کار کنم.
- قیافه متفکرانه ای به خودم گرفتم و گفتم:
- ||||... جدّا؟! من تا دیشب فکر می کردم دلت پیشم گیره حالا نگو اشتباه می کردم!!!
- خیلی شیطونی ستایش... اصلا بهت نمیاد!
- بیچاره شمالی ها... ببین کی داره از شهرشون دفاع می کنه!
- آخه تو چه پلیسی هستی که نمی تونی اخلاق مردم رو تشخیص بدی؟! آقا ادعا داره منو دوست داره اون وقت هنوز نمی دونه من چجور دختری هستم! دوباره جدی شد و گفت: ستایش من ادعا ندارم من واقعا دوستت دارم.
- با حرفش خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. اونم همچنان به من خیره شده بود.
- " آخه دختر این چه حرفی بود زدی؟! "
- " الان با خودش فکر می کنه حتما دل تو هم پیشش گیره!!! "
- " این خودش نزده می رقصه اون وقت تو هم هی تحرکش کن! "
- با صدای میلاد هر دومیون خودمون رو جمع و جور کردیم.
- یالا... یالا... کسی در حال ابراز عشق نباشه.
- شاهین- ببند دهنتو میلاد الان یکی می شنوه!

میلاَد- خب عزیز من بالاخره که چی؟! می خواین در خفا عروسی بگیرین؟!
با تعجب به شاهین نگاه کردم. سرش رو انداخت پایین و گفت: شرمنده... من خر
فکر کردم این الاغ ادمه باهاش درد و دل کردم.

میلاَد- بَه بَه چه خر تو الاغی شد .

" نه بابا... این چه جدی گرفته قضیه رو... من هنوز جوابی ندادم... بچه پرررو...
همه جا پر کرده!"

شاهین- میلاَد مگه من به تو نگفته بودم ستایش خانم هنوز جوابی نداده بیخود
شلوغش نکن!

میلاَد- می ده عزیزم می ده... چرا انقدر عجله می کنی؟

بذار اول تکلیف اون یکی عاشق سینه چاکت که دست به ادم ربایی زده معلوم شه
بعد!

نمی دونم چرا ولی احساس می کردم میلاَد این حرفا رو از ته دل نمی زنه.. یعنی
یه جورایی احساس می کردم لحنش مصنوعیه!!

شاهین- لال شی میلاَد... الان حسابتو می رسم.

شاهین همون طور که روی صندلی نسته بود دولا شد و دمپایش رو در آورد.

میلاَد- ||| نکن این کارو زشته.

اما شاهین بی توجه به حرفش دمپایی رو به سمتش پرتاب کرد. میلاَد با یه حرکت
سریع جا خالی داد. حالا نگو پوریا پشت میلاَد بود. البته فکر کنم تازه رسیده بود و
چیزی از حرفای ما نشنید. به هر حال دمپایی صاف خورد تو صورتش. پوریا متعجب و
بی خبر از همه جا سر جاش خشکش زد.

پوریا- به به! چه استقبال توپی اول صبحی!

میلاَد اون ور تر ایستاده بود و از خنده دلش رو گرفته بود. حالا نخند کی بخند! منم
خندم گرفته بود اما خیلی زشت بود اگه می خندیدم. لبم رو گاز گرفته بودم و سرم
رو انداخته بودم پایین و تا جایی که تونستم خودم رو چلوندم که نخندم.

شاهین خودش که تازه خندش بند اومده بود بلند شد و صورت پوریا ماچ کرد و گفت:

- پوریا، جون داداش تقصیر این توله جنّه... دیوونمون کرد اول صبحی انقدر چرت و پرت به هم بافت.

میلاذ- ایول خیلی کارت خوب بود... خواب از سرش پرید.

پوریا- دارم برات میلاذ... شب دراز است و قلندر بیدار!

میلاذ- اگه اون دو تا قلندر تو و شاهین هستین که خواب و بیدارتون خیلی فرقی نمی کنه.

پوریا که تازه حواسش به میز جمع شد گفت:

- ستایش خانم شما که باز ما رو شرمنده کردین!

قبل از این که جوابی بدم میلاذ گفت:

- وقتی صاب خونه تا لنگ ظهر می خوابه مهمون برای این که گشنه نمونه مجبور می شه خودش دست به کار بشه دیگه!

بعد نگاهی به میزی که من چیده بودم کرد و گفت:

میلاذ - به به.. ماشاا... خوش سلیقه هم تشریف دارن... از هر چیزی تو خونه بوده آوردن.

خدایی اگه خونه خودتون هم بود همین قدر دست و دل باز بودین؟!

سرمو پایین انداختمو با خجالت جواب دادم: از این جهت همه چی گذاشتم چون که نمی دونستم کی چی دوست داره!

پوریا- کار خوبی کردین... ممنون!

سر ظهر پوریا اومد خونه. من داشتم میز رو می چیدم البته به کمک شاهین. میلاذ هم سالاد رو درست می کرد و غر می زد. خدای پسر باحالی بود. با این که از تیکه

هایی که در مورد منو شاهین می انداخت خیلی حرصم می گرفت ولی بازم دوست داشتنی بود. پریا به ما خبر داد که خواهرش پرستو فردا میاد تهران. پریا از این بابت خیلی خوشحال بود.

تازه ناهار رو خورده بودیم که صدای زنگ تن ما رو لرزوند. پریا که خونسرد تر از بقیه بود در رو باز کرد.

پریا- نگران نباشین بابا پرستو اومده.

پریا- اون که قرار بود فردا بیاد!

پریا- خب می گی الان چی کار کنم... می خوام برم بگم فردا بیاد؟

پریا که تازه به خودش اومده بود مثل برق از جاش پرید و رفت بیرون. صدای جیغ هر دوشون از خوشحالی شنیده شد. پریا هم به استقبال خواهرش رفت. منم خودم رو برای آشنا شدن با یه شخصیت جدید آماده کردم. چند دقیقه بعد همه با هم وارد شدند.

همون طور که انتظار داشتم پرستو خیلی شبیه پریا بود. چشمانی بادومی... صورتی مهتابی... بینی کوچک و قلمی... لبانی قنچه و هیکلی ظریف و باریک.

پرستو به همه سلام کرد. تا به من رسید نگاهش روی من ثابت موند. جلو اومد و دستش رو آورد جلو.

- سلام... من پرستو هستم.

باهاش دست دادم.

- سلام... من هم ستایش هستم... خیلی خوشوقتم.

- منم همین طور... پریا چرا نگفتین یکی به گروه دوستیمون اضافه شده؟!

به جای پریا میلاد جواب داد.

میلاد- اخه انقدر اتفاقی بود که خود پریا خانم هم شوکه شده.

پرستو- اتفاقی؟! نکنه نامزد یکی از شماهاست؟!

میلاد- افرین زدی تو خال!

پرستو- کی؟!

میلا- حدس بزن!

پرستو- بیخود خودت رو لوس نکن... می دونم نامزد تو نیست.

میلا- یکم چهرش رفت تو هم و گفت: منم نگفتم نامزد منه! گر چه بدم هم نمیومد باشه!!

اومدم بگم من اصلا نامزد کسی نیستم که میلا- نداشت حرفم رو بزنم.

میلا- زود باش دیگه. انقدر فکر کردن نداره که!

پرستو چرخ زد و نگاهش روی شاهین متوقف شد. در حلیکه انگشت اشارشو به سمت شاهین گرفته بود گفت:

- پس بالاخره تو هم تو دام عشق افتادی؟!

شاهین اومد حرف بزنه که میلا دوباره پرید وسط حرفش.

میلا- اخر تو رو با این هوشت می دزدنت... بین من کی گفتم یه محافظ برای خودت دست و پا کن.

پرستو- مسخرم می کنی؟ یعنی اشتباه گفتم؟

میلا- من غلط کنم... جون میلا- درست گفتم!

شاهین- میلا- تلافی صبح رو سرت در میارم ها.

نمی دونم مرض داری.. نمی فهمی.. بیکاری.. بی شعوری...

میلا- اووووووه... خب چرا انقدر کشش می دی یه دفعه بهش بگو رفته سر کار دیگه!

پرستو- یعنی چی؟!

میلا- به جون خودت تا نصف راهو درست گفتم فقط مشکل این جاست که هنوز اونا نامزد نشدن.

شاهین- هزار بار بهت گفتیم سر همچین چیزایی شوخی نکن.

" شیطونه می گه یه چیزی بردارم و محکم بزنم تو سرش... اه... حالا من هی می خواستم از زیر جواب دادن به شاهین در برم اما این میلاد خان به همه چی دامن می زد. "

پرستو- من که اخر نفهمیدم چی شد... ستایش جون امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشی.

- عزیز دلم اصلا مهم نیست. خودت رو ناراحت نکن.

" میلاد بدجنس... حالتو می گیرم! "

" اصلا این بشر مشکل داره... مدام زیر چشمی منو دید می زنه!! "

پرستو- میلاد تو کی می خوای بزرگ شی؟

میلاد- احتمالا وقتی که زن گرفتم.

پوریا- بیچاره اون دختری که زن تو بشه. سر دو ماه طرف رو می فرستی تیمارستان.

میلاد- دقیقا همین طوره... حالا اگه گفتی چرا؟!

پوریا- برای این که از دستت دیوونه می شه.

میلاد- خوب این که هیچ... چرا دیوونه می شه؟!

پوریا- از کارای تو دیگه!

میلاد- دِ نه دِ... از عشق من دیوونه می شه.

پرستو- هه هه هه... شتر در خواب بیند پنبه دانه گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه.

میلاد- خدا رو شکر که ما تو این جمع شتر نداریم.

خب پرستو از بحث شتر و گاو و پلنگ بیا بیرون بریم سراغ سوغاتی ها.

پرستو- بیخود ذوق نکن. چیزی به تو نمی ماسه!

میلاد- یعنی شما برای اصل کاری سوغاتی نیاوردی؟!

پرستو- اگه منظورت از اصل کاری خودتی... نه نیاوردم.

میلااد- یادت رفت دیگه!

پرستو- دلیلی نداشت یادم بمونه.

میلااد- باشه حالا دارم برات.

من اصلا می رم تو حیاط شما با هم خوش باشین.

بعد حالت قهر به خودش گرفت و رفت تو حیاط. پرستو که تا اون موقع قیافه حق به جانب به خودش گرفته بود حالت صورتش به حالت نگران تغییر پیدا کرد.

پرستو- فکر کنم ناراحتش کردم... برم دنبالش ازدلش در بیارم.

پوریا- لازم نکرده. اولاً که اون ناراحت نشد و فیلم بازی کرد دوماً تو که طاقت دیدن ناراحتی اونو نداری مجبوری باهاش جرّ و بحث کنی؟!

پرستو- |||| چرا شلوغش می کنی... کی گفته من نمی تونم ناراحتی اونو ببینم. اصلاً به درک که ناراحت شد.

حالا می شه از بحث این عتیقه بیایم بیرون... کسی نمی خواد بگه ستایش جون چطوری تو جمع ما راه پیدا کرده؟ من واقعا دلم می خواد بدونم!

پریا برای پرستو توضیح داد. نشست به فکر می کردیم با تینا چی کار کنیم.

تیرداد- شاید اون نتونه این جا رو پیدا کنه ولی ما که تا ابد نمی تونیم این جا بمونیم.

شاهین- تازه بدتر از همه بابامه... ازمون گزارش کار می خواد!

بابا بیا مته بچه ادم بریم بگیم چه غلطی کردیم خلاص شیم.

تیرداد - بذار یه ذره بگذره شاید تونستیم یه ردی از تینا پیدا کنیم.

- اما به نظر من که شما تینا رو دست کم گرفتین... اون احتمالاً همین الان هم می دونه ما کجاییم.

پوریا- منم موافقم... اصلاً به نظر من بعید نیست هر لحظه تینا در این خونه رو باز کنه بیاد تو.

پریا- وای نگو تو رو خدا... چرا نفوذ بد می زنی؟

یه پنج دقیقه راجع به این قضیه شوخی کردیم. همه داشتیم می گفتیم می خندیدیم که با صدای گلوله همه از جامون بلند شدیم. در شکسته شد و...

فصل هشتم

همه داشتیم می گفتیم می خندیدیم که با صدای گلوله همه از جامون بلند شدیم. در شکسته شد و تینا با افرادش اومدن تو. تقریبا همه به جای این که ترسیده باشیم تعجب کرده بودیم.

" نمی دونم پوریا تو دلش دعا کرد تینا بیاد یا فقط حدس زده بود ممکنه بیاد!!!"

دیگه ازش نمی ترسیدم. نمی خواستم با ترسیدنم نقطه ضعف دستش بدم. یه ده دقیقه ای همه رو برانداز کرد. رفت رو به روی تیرداد ایستاد و پوزخندی تمسخر امیز زد و گفت:

- برادر بیچاره من... چقدر احمقی... تو واقعا فکر کردی من نفهمیدم تو پلیسی؟! خدا می دونه با استفاده از تو چقدر از دشمنانم رو ازگود خارج کردم... تو نا خواسته به من کمک بزرگی کردی عزیزم.

بعد از این حرف قهقهه ی بلندی زد و وسط پذیرایی ایستاد و گفت:

تینا- نمی خواین تعارف کنین مهمونتون بشینه.

من یه قدم از جایی که ایستاده بودم جلو تر رفتم و گفتم: عزیزم متأسفانه این جا خونه من نیست وگرنه حتما این کارو می کردم.

نیشخندی به من زد و گفت: فکر می کردم تا الان یه بلایی سر خودت آورده باشی!

- برای چی؟! -

- خودت اون شب به تیرداد گفتی اگه این کارو کنی یه بلایی سر خودم میارم.

نگاهی به تیرداد انداختم. انگار می خواستم منو مطمئن کنه اون شب اتفاقی که فکر می کنم نیافتاده. اونم زود گرفت ی تو ذهنه.

تیرداد- خوشبختانه اون اتفاق نیافتاد.

تینا- چرا تظاهر می کنی از اون وضعیت ناراحت شدی؟!

هر کی ندیده باشه من دیدم که با چه لذتی می بوسیدیش!

ناخوداگاه نگاهم به شاهین افتاد که مشتش رو گره کرده بود و دندان هاش رو روی هم فشار می داد. تینا بهش نزدیک شد و یکی دو قدمیش وایساد. دست کرد تو جیب مانتوش و گوشه شاهین رو در آورد. گرفت سمتش و گفت:

- بیا عزیزم... دیگه کاری باهاش ندارم.

شاهین بدون این که واکنشی نشون بده فقط با حرص نگاهش می کرد. تینا هم که دید اون هیچ عکس العلی نشون نمی ده بهش نزدیک تر شد گوشه رو انداخت تو جیب پیراهنش. داشت دستش رو به صورش شاهین نزدیک می کرد که یهو میلاد وارد شد و به خاطر ناگهانی وارد شدنش تینا جا خورد و دستش رو انداخت.

میلاد- به به... شما تینا خانم هستین؟!

خدا می دونه چقدر دلم می خواست با شما آشنا بشم! ولی متأسفانه قسمت نمی شد... بس که کم سعادت من... حالا چرا ایستادین؟ بفرمایین بشین.

بعد با دست به پوریا اشاره کرد.

میلاد- آی پسر... پیر دوتا چای بردار بیار.

پوریا با لحن مسخره ای گفت: می خوام پیام سفارش بگیرم اخی ممکنه چایی دوست نداشته باشن!

میلاد- افرین... داری یاد می گیری!

بدو یه قلم و کاغذ بردار بیار سفارش خانم و سگاشون... یعنی ببخشید بادیگارداشون رو بگیر.

" تازه فهمیدم منظور تیرداد از سگ همون بادیگاردای تینا بود! "

میلاد- ای بابا تینا جون شما که هنوز ایستادی عزیزم... بشین دیگه!

تینا- این کیه؟ دلک گروهتون!

میلاد- اگر منظورتون این بنده حقیره باید بگم میلاد هستم.

یه زمانی شاگردتون بودم... منو نشناختین؟!

تینا- کوچیک تر از اونی هستی که شاگرد من باشی!

میلااد- نه بابا... من الان استتار کردم دشمن منو شناسایی نکنه وگرنه یلیم واسه خودم.

اگه می خواین بیاین بریم تو اتاق پرده رو بگشایم.

البته اصلا نگران نباشین... من واردم، با شما خوب تا می کنم. حالا بریم؟

همه یه جورایی خندشون گرفته بود اما جلو خودشون رو گرفته بودن.

تینا انگشتش رو به طرف میلااد گرفت و گفت: اگه یه کلمه ی دیگه یکه زیاد بگی یه گلوله تو اون مخ پوکت خالی می کنم.

میلااد- ای بابا اچه چرا یه گلوله حروم کنین! به قول خودتون پوکه... با یه تلنگر کوچیک می پکه.

تینا اسلحه یکی از افرادش رو گرفت و گذاشت رو سر میلااد. پرستو جیغ کشید.

پرستو- یه کاری کن پوریا الان یه بلایی سرش میاره.

اما ظاهرا میلااد اصلا عین خیالش نبود. منم از این حرکت تینا یکم ترسیدم. برای این که حواسشو پرت کنم رفتم نشستم روی کاناپه و تلویزیون رو روشن کردم. یکم این کانال و اون کنال کردم. دنبال یه برنامه می گشتم که ارزش دیدن داشته باشه.

بالاخره بعد از کلی گشتن دیدم داره برنامه American Idol رو می ده. این برنامه رو دوست داشتم. دستگاه کنترل رو کنارم گذاشتم و دست به سینه و بی توجه به اطرافم مشغول به تماشای تلویزیون شدم.

مطمئنم اون لحظه همه از تعجب دهنشون باز مونده بود. چون دقیقا خودم هم از کاری که کرده بودم متعجب بودم. نمی دونم برای این که حرص تینا رو در بیارم این کار رو کردم یا واقعا برام مهم نبود اطرافم چی می گذره یا شایدم واقعا می خواستم حواس تینا رو که روی میلااد زوم کرده بود پرت کنم!

در عرض سی چهل ثانیه میلااد هم دست تینا رو کنار زد و اومد کنار من نشست و گفت: تو هم این برنامه رو دنبال می کنی؟

به نظرت کی برنده این فصل می شه؟

- نمی دونم اونا همشون عالی اجرا می کنن!

میلا- اما به نظر من اون دختره که موهاش قرمزه از همه بهتره!

- تو از صدای خوشت میاد یا از قیافش!؟

میلا- هر دوش.

- اما اون خیلی بچس... به نظر من Adam از همشون بهتره.

مطمئنا همه به ما دوتا خیره شده بودن اجرای یکی از خواننده ها تموم شد. داورا نظراشون رو دادن.

میلا- اه اه این مرتیکه همش ایراد می گیره... کار اون محشر بود.

در همین لحظه تینا اومد جلوی تلویزیون ایستاد. واقعا قیافش از خشم دیدن داشت.

میلا- |||||.... تا همین چند ثانیه پیش هیئت داورا سه نفر بود ولی الان فقط یه نفره!

تینا نگاهی پر از خشم به میلا انداخت. میلا که می خواست وانمود کنه خیلی ترسیده خودش رو جمع و جور کرد مثلا نشون می داد به سختی می تونه اب دهنش رو قورت بده.

میلا- اما الان که دارم فکر می کنم همین یه داور هم کافیه.

تینا- ببین دلکک اگه...

میلا- تینا خانم شما آلازایمر دارین؟! من همین چند دقیقه پیش به شما گفتم اسمم میلاده...

دوباره تینا با خشم نگاهش کرد.

میلا- حالا اگه شما دوست دارین ملقب به دلکک هستم.

تینا رو کرد به من و گفت: مثلا با این کارت می خوام منو تحقیر کنی؟!!

- باور کن نه! من فقط دلیلی ندونستم که اون جا بایستم... تو با اونا مشکل داری نه من.

- تو مطمئنی با تو مشکلی ندارم؟!

- خب تو اشتباه برداشت کردی... من بهت حق می دم بخوای عشقت رو حفظ کنی اما باور کن بین من و آقا شاهین هیچی نیست!

میلا- البته هنوز!

شاهین- میلا خفه شو.

میلا- بی ادب... بذار مهمونمون بره تو دهنهت فلفل می ریزم.

" منم با شاهین موافقم... خفه شو! "

" اگه این جا بمونیم به لطف این اقا میلاد تینا یه گلوله تو سرم خالی می کنه! "

دستش رو گرفتم و بردمش تو اتاق و در رو بستم. خودش انقدر شوکه شده بود که نتونست جلومو بگیره. اما وقتی رفتیم تو اتاق خیلی زود کنترل خودش رو به دست گرفت.

- تینا به من یاد ندادن جواب بدی رو با بدی بدم.

من دلم نمی خواد با تو دشمنی کنم.

تینا- مثلا می خوای با این کارات چیو ثابت کنی؟!

مثلا می خوای بگی خیلی شجاعی و از من نمی ترسی؟

- اخیه برای چی باید بترسم! تو اگه می خواستی منو بکشی به جا شلیک کردن به پای برادرت به من شلیک می کردی!

- چه توجیح مسخره ای! شاید تصمیم دیگه ای راجع بت گرفته باشم... یه چیز بدتر!

- من نمی خوام چیزی رو توجیح کنم چون دلیلی برای این کار نمی بینم.

منی گم اصلا ازت نمی ترسم... این یه دروغ محضه.

- اتفاقا دیشب که زنگ زدی از ترس نزدیک بود پس بیافتم.
- خب پس چی الان باعث شده که رگ شجاعتت باد کنه؟!
- این که هر دومون زنیم... این که می تونم درک کنم چه زندگی ای داشتی... این که می تونم ببینم با این که فقط یه دختری همهٔ مردا مثل سگی که از صاحبش حساب می بره ازت حساب می برن... این که می بینم یکی همجنس خودم انقدر قدرت داره خوشحالم می کنه.
- با تعجب بهم خیره شده بود.
- این طوری نگام نکن... من عادت دارم همه چی رو از دید مثبت نگاه کنم.
- فکر کردی من انقدر راحت با این حرفا خر می شم؟!
- چرا این طوری برداشت می کنی؟! خر کردن تو برای من چه سودی داره؟! من در هر صورت تحت حمایتم . به حرفایی که الان می خوام بهت بزنم خوب فکر کن.
- کسی که انقدر قدرت داره که می تونه این طوری مردا رو رام خودش کنه پس حتما می تونه تو جامعه بدون این که خطری تهدیدش کنه به فعالیتی که احتیاج به قدرت داره شرکت کنه.
- اینا همش شعاره!
- فقط اونایی که توانایی انجامش رو ندارن می گن شعاره... تو هم ضعیفی؟!
- نگاهی پر از خشم و نفرت بهم کرد بدون این که جوابی بده با عصبانیت از اتاق خارج شد. وقتی از اتاق رفتم بیرون اون رفته بود. یکم که به اطرافم نگاه کردم دیدم همه متعجب دارن به من نگاه می کنن.
- چرا به من این طوری نگاه می کنین؟!
- شاهین- چی گفتمی بهش که این طوری گذاشت رفت؟!
- هیچی! به خدا من حرفی نزدم!
- میلاد- خدایی حال کردم... خوب حالشو گرفتی!
- تیرداد- خیلی ذوق نکن... اونم ساکت نمی مونه... مطمئن باش تلافی می کنه.

- بابا من فقط بهش گفتم می تونه بهتر از این زندگی کنه!

میلا- همین که انقدر کوچیکش کردی که در حضورش بدون هیچ ترس و واهمه ای رفتی سراغ تلویزیون خودش خلیه.

- آقا میلا من بیشتر این کار رو کردم که توجه تینا از روی شما برداشته بشه.

یه ابروش رو انداخت بالا و گفت: خوبه ... مهم شدم!!!

" این چی می گه این وسط؟! "

پوریا- ول کنین بابا... هر چی بود گذشت!

میلا- منم موافقم... اصلا چرا خون خودتون رو کثیف می کنین... ما که الان می دونیم کجا می ره.

همه با تعجب بهش نگاه کردن.

شاهین- منظورت چیه؟! از کجا باید بدونیم?!!

میلا- داداشتون رو دست کم گرفتین آ!

من وقتی متوجه شدم اونا اومدن سریع رفتم تو کوچه. دیدم رانندش وایساده اون ور و سیگار می کشه... در ماشین باز بود منم از فرصت استفاده کردم و موبایلم رو گذاشتم تو ماشینش.

تیرداد- که چی بشه?!

پوریا- فکر کنم من دوزاریم افتاد... اما میلا خان من بهت گفته بودم به اون ردیابا دست نزن هنوز دارم روشن کار می کنم.

میلا- بیا... اینم جای تشکرتونه! خب کنجکاو شدم امتحانش کنم!

د برو لب ثابت رو بیار ببینیم این دست سازه جناب عالی کار می کنه یا نه؟

شاهین- جریان چیه پوریا?!

پوریا- هیچی بابا داشتم رو یه ردیاب کار می کردم که خیلی ظریف بود می شد تو وسایل الکترونیکی کوچیک مثل تلفن همراه جا ساز کرد... با خودم گفته بودم ممکنه تو کارمون با تینا لازمون بشه.

سه تا نمونه ازش ساختم... یکیش رو که انداختم به موبایل تیرداد... یکی دیگش رو هم که ظاهرا این آقا کش رفته.

میلا- بیا و خوبی کن... حالا مگه بده؟ الان ردشون رو می گیریم دیگه!

پوریا لب تابش رو از بالا آورد. شاهین و میلا رفته بودن کنارش ایستاده بودن. بعد از ده دقیقه یهو پوریا دستاش رو به هم زد و با خوشحالی گفت:

- ایول بچه ها کار می کنه.

میلا- بچه ها نه... ایول به من که مخم کار می کنه.

شاهین- خوب دقت کن پوریا تک تک مسیر هاشو یادداشت کن.

میلا- خسته نباشید... اون وقت شما چی کار می کنید؟!

شاهین- من و تیرداد هم باید بریم همه چی رو به بابام بگیم. ما که نمی تونیم چهار نفری افراد تینا رو از پا در بیاریم... همون دفعش هم کلی ریسک کردیم که این کار رو کردیم.

تیرداد- چی می خوای بهش بگی... اون رو پرونده تینا خیلی حساس بود حالا اگه بفهمه همه چی خراب شده حتما ازمون یه دلیل قانع کننده می خواد!

شاهین- خب ما هم دلیلش رو بهش می گیم.

تیرداد- یعنی چی؟!

شاهین- بهش می گیم چی شد... منظورم کل داستانه.

تیرداد- یعنی می خوای بگی به خاطر ستایش مجبور شدیم بازی رو خراب کنیم.

شاهین- به خاطر ستایش نه تیرداد به خاطر حماقت ما.

تیرداد- حالا هر چی... از ستایش اسمی می بری یا نه؟

شاهین یه نگاهی به من انداخت. ته دلم لرزید... تو چشماتش تأثر و عصبانیت با هم موج می زد.

شاهین- چاره ای نداریم... بالاخره خودش می فهمه.

تیرداد- خب یه بهونه دیگه میاریم.

شاهین- مثل این که تو بابای منو نمی شناسی نه؟!

اون تیزه با یه نگاه می فهمه دروغ می گیم.

تیرداد- اما این طوری ستایش به در دسر می افته.

شاهین- بیشتر از این؟! لااقل اون موقع حمایت پلیس رو داره.

تیرداد پوز خندی زد گفت: آره خب... اونم چه حمایتی!! سفارشی سفارشی! مثل دفعه پیش که اومد خونتون رو فراموش کردی؟

پوریا- بس کنید بابا... چرا انقدر با هم بحث می کنید؟! چرا نمی دارین خودش تصمیم بگیره می خواد چی کار کنه؟

" چه عجب بالاخره یکی هم نظر منو پرسید!!"

یکی دوتا سرفه کردم و گلوم رو صاف کردم و گفتم:

- خب من تا حدودی با حرف آقا شاهین موافقم... چون اگه سرهنگ بعدش حقیقت رو بفهمه احتمالاً اتفاق بدتری منتظره.

شاهین- تیرداد جان... برادر من دیدی که خودش هم موافقه... پاشو داداش...

پاشو حاضر شو بیا بریم.

تیرداد سری از روی کلافگی تکون داد و از جاش بلند شد. پاش خیلی هم آسیب ندیده بود می تونست راه بره. منم از جام بلند شدم که برم حاضر شم. پای پله ها نرسیده شاهین صدام کرد.

شاهین- تو کجا می ری؟!

- برم حاضر شم دیگه!

شاهین- یعنی تو هم می خوای بیای؟!

به شوخی گفتم: شاید بتونم پیش جناب سرهنگ پا در میونی کنم که توبیختون نکنه.

شاهین- اما ستایش ممکنه اگه بیای موندگار شی... برات مهم نیست؟

- نه... اگه باعث بشه زودتر این مسئله حل بشه نهایت همکاری رو باهاتون می کنم.

لبخندی از روی رضایت روی لبش نقش بست. به سادگی می شد فهمید از این که با تصمیم اون موافقت کردم قند تو دلش اب شد... مطمئنم اون موقع تو دلش عروسی بود. لباسم رو عوض کردم.

همه مانته هام به جورایی یا کوتاه بودن یا تنگ... نمی خواستم سر لباس مورد غضب سرهنگ واقع بشم برای همین سعی کردم یکی از بلندترین و گشاد ترینشون رو انتخاب کنم. یه مانتوی سفید نخی ساده با یه شلوار پارچه ای سفید تنم کردم. رفتم جلوی آینه و یه نگاه به قیافه خودم انداختم. رنگ و روم خیلی پریده بود اما نمی خواستم خیلی آرایش کنم که سرهنگ گیر بده.

به زدن یه لایه کرم پودر و یکم رژ گونه که رنگ پریدگی گونه هام رو پنهان کنه اکتفا کردم. نمی دونستم چمدونم رو هم با خودم ببرم یا نه؟ از اتاق اومدم بیرون از همون بالا شاهین رو صدا کردم.

شاهین- جانم؟!

- چمدونم رو با خودم بیارم؟

شاهین- نه نیار... تا جایی که بتونم سعی می کنم برت گردونم همین جا... البته اگه پوریا اینا مشکلی نداشته باشن.

پوریا- این چه حرفیه شاهین جان... این جا رو خونه خودت بدون.

شال یاسی رنگی رو انداختم سرم و اومدم پایین. تیرداد هم از اتاق اومد بیرون. اونم مثل من تیپ سفید زده بود. میلاد با دیدنش سوتی کشید و گفت:

میلاد- مگه می خوای بری خواستگاری انقدر تیپ زدی؟

بعد یه نگاه به سر تا پای من انداخت و گفت: شما دو تا با هم هماهنگ کرده بودین؟!

واقعا چه تفاهمی!!!

تیرداد چشم غره ای به میلاد رفت و گفت: بریم شاهین دیر شد!

هر سه با هم از در اومدیم بیرون، تیرداد جلو نشست، دونه های بارون به شیشه
برخورد می کرد. به این فکر می کردم که سرهنگ چه بلایی سرم میاره که
شاهین ضبط رو روشن کرد و باعث شد من از این فکر بیرون بیام. صدای مازیار
فلاحی پخش شد.

شبا مستم ز بوی تو

خیالم پر ز روی تو

خرامون از خیال خود

گذر کردم ز کوی تو

بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق می شم کم کم

بذار دستاتو تو دستام

عزیز هر دم عزیز هر دم

جالب بود که الانم داشت بارون میومد! سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمم رو
بستم...

بازم بارون زده نم نم

دارم عاشق می شم کم کم

بذار دستات رو تو دستام

عزیز هر دم عزیز هر دم

گناه من تویی جادو

نگاه من تویی هر سو

مرو از خواب من بانو

تویی صیاد منم آهو

شب تنهایی دارو
کسی هرگز نبود یارو
خراب یاد تو بودم
تو بردی از نگات ماهو
بازم بارون زده نم نم
دارم عاشق می شم کم کم
یذار دستات رو تو دستام
عزیز هر دم عزیز هر دم

من و مرضیه خانم با هم تو اتاق پذیرایی نشستیم بودیم. هر دو استرس داشتیم اما مدام با لبخند هایی که به هم می زدیم می خواستیم به هم دل داری بدیم.

شک نداشتیم از غضب سرهنگ در امان نمی مونم... خدا می دونه با دیدن من چقدر تعجب کرده بود. البته نا گفته نماند بعد از این که از تعجب در اومدم همچین به شاهین و تیرداد با خشم چشم دوخت که من جای اونا خودمو خیس کردم.

مرضیه خانم یه چیزایی زیر لب می خوند. منم چشمام رو بسته بودم توی دلم دعا می کردم اوضاع از این بدتر نشه.

با صدای بلند شق که انگار صدای سیلی خوردن بود چشمام رو باز کردم. با نگرانی به مرضیه خانم نگاه کردم. اونم دست کمی از من نداشت... در واقع از من خیلی هم بدتر بود.

صدای داد و بیداد سرهنگ از اتاق نشیمن بلند شد. قلبم داشت میومد تو دهنم...

"یعنی به کی انقدر محکم سیلی زده بود که صداس تو کل خونه پیچید؟!"
 بعد از چند دقیقه صدای حرف قطع شد. عوضش صدای کوبنده پا از اتاق نشیمن شنیده شد. انگار از قصد پاشو می کوبید تا حضورش رو اعلام کنه.
 با ورود سرهنگ ایستادم. اومد رو به روم با فاصله ایستاد. از قرمزی صورت شاهین می شد فهمید اون سیلی رو خورده. جرأت نداشتم سرم رو بالا بیارم. صدای نفسای سرهنگ مثل یه شیر زخمی بلند و سریع بود. به محض این که با صدای بلند مورد خطاب قرارم داد دستام شروع به لرزیدن کرد.
 سرهنگ- سرکار خانم آقا زاده ظاهرا خودم باید شما رو تحویل بازپروری توی تهران بدم تا سایتون از خانواده ما کم شه !

" اواااا... !!! به من چه!!!!!"

" نخیر نمی شه جلو این کوتاه اومد وگرنه تا دستم رو نذاره تو دست داداشم دست از سرم بر نمی داره... باید جلوش در بیام!"

جسارتم رو جمع کردم و سرم رو بالا کردم که حرفی بزنم اما تا چشمم به چشمای خشمگینش افتاد کل جسارتم پخش زمین شد. جای من تیرداد در نهایت آرامش اومد جلو گفت:

- قربان می شه بگید این بیچاره چه گناهی کرده؟!

سرهنگ- گنااهش اینه که تو هر چیزی که بهش مربوط نمی شه دخالت می کنه.
 "خدایی اینو راست می گفت... اگه اون شب دهنم رو گل می گرفتم شاید الان در نهایت آرامش لم داده بودم توی ویلای خودم و فیلم سینمایی نگاه می کردم."

سرهنگ نفس عمیقی کشید و گفت:

- به هر حال ایشون همین امروز بر می گردن تهران!

شاهین- بابا جان مثل این که اصلا شما گوش ندادی من تو اتاق چی خدمتون عرض کردم!!!

سرهنگ- کر که نبودم شنیدم... می فرستمشون تهران براشون محافظ می ذارم تا خدایی نکرده آدمای تینا خانم گیرشون نیارن... واسه آسوده خاطر بودن خودم هم که شده این کار رو می کنم.

از این که این طوری با تحقیر باهام حرف می زد حرصم گرفته بود. دلم می خواست سرش رو بکوبونم به دیوار فکر کرده کیه که این طوری با من حرف می زنه؟

شاهین- بابا من نمی ذارم ستایش رو بفرستین تهران... می برمش همون جا که دیشب تا حالا مونده بود... اون جا جاش امن تره.

سرهنگ برگشت سمت شاهین. در حالی که ابورهاش رو بالا انداخته بود گفت:

سرهنگ- باریکلا... آفرین... باید کلامو بذارم بالاتر!!!

از کی تا حالا شما با این خانم انقدر صمیمی شدی که به اسم کوچیک صداشون می زنی؟!

شاهین- من این طوری می پسندم.

با صدای سیلی دوم اشک تو چشمم جمع شد. بازم یه سیلی دیگه بهش زد.

شاهین- جوابم رو گرفتم بابا... ستایش بریم.

سرهنگ با فریاد گفت: این خانم هیچ جا با تو نمیاد... ترجیح می دم زیر گوشم باشین.

الانم وقت این حرفا نیست!

مگه نگفتین ردش رو دارین... زود زنگ بزنین به پوریا خودش رو برسونه اداره.

منم می رم لباسام رو عوض کنم پیام بریم پاسگاه.

باید نیروهامون رو جمع کنیم و بریم سراغش... نمی خوام خودش رو هم از دست بدیم.

در ضمن لباساتون رو عوض کنین... داریم می ریم عملیات انجام بدیم... مهمونی که نمی ریم!

بعد رو کرد به من. بدون هیچ ترسی تو چشماش نگاه کردم. پوز خندی زد و گفت:

سرهنگ- خوبه والا... خجالتم نمی کشه... زل زده تو چشمای من... ظاهرا یه چیزی هم بدهکار شدم.

داشت می رفت که اشکم جاری شد. دیگه نتونستم ساکت بمونم. دلم رو زدم به دریا... نهایتش این بود که یه سیلی دیگه هم به من می زد دیگه. صداسش کردم.

- جناب سرهنگ حسینی!!!

پای پله ها بود که سر جاش برگشت. منتظر بود ببینه چی می خوام بگم. بغضم رو قورت دادم و جلوتر رفتم.

- من نمی گم شما به من بدهکارید اما نمی تونم بهتون اجازه بدم با من این طوری صحبت کنید... شما باید به من احترام بذارید.

زد زیر خنده... یه خنده عصبی که پشتم رو لرزوند. در بین همون خنده گفت:

سرهنگ- احترام؟! واقعا که!! انتظار داره بهش احترام بذارم!!

بعد یه دفعه جدی شد و راهی رو که رفته بود برگشت. دوباره رو به روم ایستاد.

سرهنگ- سر کار خانم متأسفانه به من یاد داده نشده به دخترایی مثل شما احترام بذارم.

- منظورتون چیه؟!

پوزخندی زد و گفت: نگو که نفهمیدی؟!!

مرضیه خانم که واقعا رنگ به رو نداشت جلو اومد و در حالی که صداسش می لرزید گفت:

- آقا... این حرف رو نزن... چطور می تونین این طوری انقدر راحت به یه نفر تهمت بزنین؟!

سرهنگ- تهمت؟؟؟! از چی حرف می زنی زن؟! اون دیشب رو پیش پسرا گذرونده... کسی که انقدر راحت...

پریدم وسط حرفش: واقعا براتون متأسفام که ندونسته قضاوت می کنید...

پوزخندی زدم ادامه دادم: مملکت ما رو باش... کی رو کردن رئیس!!!

دلایلی نمی بینم بخوام توجیه تون کنم... کسی که انقدر کوتاه فکره بهتره تو همین حال بمونه.

با این حرفم آتیشی تر شد... اگه بگم از نگاهش نترسیدم دروغ گفتم. ولی خودم رو نباختم. دستش رو برد بالا... خودم رو آماده کرده بودم تا یکی از کشیده هاش رو که به شاهین زده بود به منم بزنه ولی قبل از اون مرضیه خانم جلو اومد دستش رو گرفت.

مرضیه خانم- صلوات بفرست اقا! چی کار می کنی... به یه دختر بی گناه حمله می بری؟!

سرهنگ- خانم اونم بی گناه نیست... حالا ببین کی گند کارای پسر دسته گلتون با این خانم در بیاد.

دوباره روش رو برگردوند و رفت سمت پله ها... یه نفس راحت کشیدم. دو سه تا پله که رفت دوباره برگشت سمت ما. دستش رو به نشانه تهدید گرفت طرفم.

سرهنگ- بازم تکرار می کنم... سرکار خانم تا وقتی که تکلیف کار معلوم نشده همین جا می مونی.

وقتی رفت بالا گریم شدت گرفت. مرضیه خانم اومد و بغلم کرد. دستش رو می کشید پشتم و سعی می کرد آرامم کنه. شاهین و تیرداد خیلی کلافه بودن.

تیرداد- بفرما شاهین خان... حمایت رو حال کردی!

شاهین- الان وقت تیکه انداختنه؟!

تیرداد- حالا مگه لباسامون چه ایرادی داره که باید عوضشون کنیم؟!

شاهین- چمی دونم... جون شاهین تو دیگه اذیت نکن بیا بریم بالا یه چیز دیگه تنمون کنیم.

مرضیه خانم- زود تر برین حاضر بشین بچه ها... الان میاد یه گیر دیگه بهتون می ده ها!

پسرا با یه تیپ سر تا پا پارچه ای برگشتن پایین. سرهنگ هم لباس فرمش رو تنش کرده بود. داشت با بچه های پاسگاه هماهنگ می کرد تا نیروها رو نظم بدن.

شاهین جلو اومد و پیشونی مرضیه خانم رو بوسید. چشمای مرضیه خانم از اشک براق شده بود.

مرضیه خانم- مادر جون تو رو خدا مراقب خودتون باشین.

شاهین- نگران نباشین مامان.. اتفاقی نمی افته.. اولین بارم که نیست می رم عملیات!

راستی به میلاد زنگ زدم... با پریا خانم و پرستو خانم میان این جا.

سرهنگ در حالی که داشت کفشاش رو پاش می کرد گفت: سفر قندهار که نمی ری... بر می گردی!! زود باشین دیگه.

تیرداد از مرضیه خانم خداحافظی کرد. مرضیه خانم برای بدرقشون رفت دم در... شاهین هنوز اونجا ایستاده بود. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- واقعا شرمندم... نمی خواستم این طوری بشه!

- مهم نیست... فقط مراقب خودتون باشین!

- باشه... راستی مامان من فشار خون داره... اگه یه موقع حالش بد شد داروهاش تو کشوی دوم آشپزخونس.

- برو خیالت راحت باشه.. حواسم بهش هست

صدای فریاد سرهنگ در اومد.

- شاهین باور کن هیچ اتفاقی برات نمی افته بعدا می رسی ارزش حلالیت بطلبی!

شاهین یه چشمک به من زد به بقیه ملحق شد.

چشمکش واقعا بی مورد بود... هم بی مورد هم بی موقع!

فصل نهم

هیچ کدوم حرفی نمی زدیم... خیلی دلم می خواست حرفی بزنم که مرحم دل شوره مرضیه خانم باشه اما وقتی خودم اضطراب داشتم چطور می تونستم ایشون رو آروم کنم. سکوت سنگین خونه رو صدای زنگ در شکست.

- شما بشینین... باید آقا میلاد اینا باشن... من باز می کنم.

مرضیه خانم- مرسی عزیزم... لطف می کنی!

ما خانم ها دور هم نشستیم و میلاد هم اون طرف تنهایی روی میز ناهار خوری نشسته بود و با لب تابی که آورده بود ور می رفت. خدا رو شکر با اومدن اونا یکم جو سنگین خونه شکسته شد.

مرضیه خانم- میلاد جان پسرم چرا رفتی اون طرف تنهایی نشستی؟! نکنه میون ماها مؤذبی؟

میلاد- نه فقط این جا راحت ترم.

پرستو کنار من نشسته بود زیر لپی گفت: معلوم نیست تو اون لب تاب داره چه غلطی می کنه که شیش دونگ حواسش اون توه!

انقدر با حرص اینو می گفت که من خندم گرفتم. بعد صداس رو برد بالاتر و گفت:

پرستو- اقا میلاد زشته جلوی مرضیه خانم... دو دقیقه اون لب تاب رو بذار کنار بیا اینجا بشین..ممکنه ایشون ناراحت بشن... ممکنه فکر کنن به زور اومدی این جا!

مرضیه خانم- اذیتش نکن دخترم... بذار هر جا دوست داره بشینه.

میلاد اصلا حواسش به حرفای ما نبود. همین طور به صفحه لب تاب خیره شده بود. یه دفعه شروع کرد به حرف زدن با خودش.

- اه لعنتی راه افتاد... بچه ها زود باشین!

پریا با تعجب گفت: میلاد حالت خوبه؟؟!!

میلاد حرفش روشنشید.

پرستو- معلوم نیست حواسش کجاست!!

از جاش بلند شد و دو تا ضربه نسبتاً محکم زد روی میز که باعث شد میلاد از جاش بپره.

میلاد- پرستو چرا همچین می کنی نصف گوشت تنم ریخت!

پرستو- برای این که هر چی صدات می کنیم جواب ما رو نمی دی! بالاخره باید یه جوری به خودت بیاریمت دیگه!

میلاَد- تمرکز رو به هم زن... کار دارم.

مرضیه خانم- میلاَد جان اگه احتیاج به خلوت داری برو تو اتاق شاهین.

میلاَد- نه ممنون... اگه پرستو خانم بذاره من همین جا هم می تونم کارم رو بکنم.

پرستو- این چه کاریه که به این همه تمرکز احتیاج داره؟!

میلاَد- اگه گذاشتی به کارم برس!! بابا دستور دارم به کسی چیزی نگم!

ولی برای این که دست از سرم برداری بهتون می گم!

من دارم رد تینا رو دنبال می کنم!

پریا- چرا؟!

میلاَد- شاهین گفت.

پرستو- خب چرا شاهین اینو از تو خواست؟! ادم تر از تو نبود؟

میلاَد- ای بابا... شاهین که اومد از خودش پرس.

دوباره چشمش رو به لب تاب دوخت.

میلاَد- | | | | ... عجب تعقیب و گریزی شده ها!

پریا- چرا تعقیب گریز؟

- یعنی تینا دوباره فرار کرد؟

میلاَد- فرار نه! اون قبل از این که مأمورین برسن از خونه زد بیرون!

در واقع اونا دارن دنبال رد تینا می رن.

پریا- تو فقط رد تینا رو اونجا داری از کجا می دونی مأمورا کجان؟!

میلاَد- ردیابی رو که به تیرداد داده بودیم دوباره فعال کردیم که بدونیم چقدر با تینا فاصله دارن.

ولی این جا یه چیزی مشکوکه!

پرستو دستش رو به کمرش زد و گفت: چی کاراگاه؟!

میلاَد- به محض این که پلیسا از دو راهی رد شدن و راه رفتن به محل تینا رو انتخاب کردن تینا هم حرکت کرد!!

انگار یکی بهش خبر داد اونا دارن میان!

- یعنی ممکنه کی بهش خبر داده باشه؟!

پرستو- می گم نکنه اونم یه ردیاب به یکی ماشین پلیسا وصل کرده باشه؟!

میلاَد- پرستو جان شما خیلی به خودت فشار نیار برو بشین استراحت کن.

یه دفعه یه چیزی تو ذهنم جرقه زد.

" چرا تینا باید گوشه شاهی رو بهش بر می گردوند؟؟!!"

نا خود آگاه اسم شاهین رو به زبون اوردم.

میلاَد- الان این جا نیست ستایش خانم... کاری دارین من در خدمتم!

" این دیوونه هم وقت گیر اورده بود!"

- چرا تینا گوشه شاهی رو بهش پس داد؟!

میلاَد ابروهایش رو بالا انداخت و گفت: الان وقت غیرتی شدن نیست آ!!!

پریا به مرضیه خانم اشاره کرد و گفت: بس کن دیگه میلاَد... زشته!

میلاَد- به من چه ایشون سؤال انحرافی می پرسه!

بی توجه به حرفش گفتم: فکر نمی کنم تینا انقدری از تکنولوژی روز عقب باشه!!

میلاَد- خب منظور؟!

پریا- من فکر می کنم فهمیدم ستایش چی می خواد بگه!!

ستایش تو می خوای بگی تینا تو گوشه شاهی ردیاب گذاشته؟!

درحالیکه با انگشتم بشکن زدم حرف پریا رو تایید کردم: دقیقا!

در همین لحظه گوشیم زنگ خورد. گوشیم دقیقا کنار لب تاب میلاَد بود. برداشت و روش رو نگاه کرد.

پرستو- میلاد کارت خیلی بده... شاید نخواد تو بفهمی کی بهش زنگ زده!

میلاد- تیناس!

پرستو- میلاد الان وقت شوخی نیست.

میلاد بلند شد و گوشه رو به طرف من آورد.

میلاد- جواب بده.

تا جایی که می تونی طولش بده... می خوام ردش رو پیدا کنم.

پریا- نکنه جدی جدی تیناس؟!!

میلاد بدون این که جوابی بده رفت پشت لب تابش نشست.

میلاد- طوری وانمود کن که انگار از شنیدن صدایش شکه شدی.

یه نفس عمیق کشیدم و دکمه اتصال رو زدم.

- الو.

- چطوری عزیزم؟

" واقعا تینا بود... "

- درست فهمیدم؟! تینا؟!!

- آفرین... پس منو یادته!

- ...

- چه خبر اونجا همه چی مرتبه؟!!

- چی؟!!

- حواست کجاست؟!!

می گم همه چی مرتبه؟!!

- آخه جا خوردم... نمی دونستم شماره منم داری!

- من تو یه روز اسم و رسم خودت و خانوادت رو پیدا کردم... یه شماره تلفن که چیزی نبود!

- آره راست می گی... اصلا حواسم نبود تو دختر با هوشی هستی!

چی باعث شده این افتخار رو پیدا کنم که با هم حرف بزنیم؟!

- می خواستم به معشوقت بگی دست از تعقیب من برداره وگرنه باید تاوان سختی بابتش بده.

تاوانی که اون حتی فکرش رو هم نمی کنه!!!

- پس جاتو پیدا کردن؟

- این پلیسای احمق عمرا دستشون به من نمی رسه! اونا فقط دنبال نخود سیاهن!!

- اگه بتونی فرار کنی عالی میشه... اون وقت می تونی به اون چیزایی که من بهت گفتم عمل کنی.

شاید تو یه کشور دیگه... شاید هم تو گوشه ای از مملکت خودمون.
خنده ای بلند کرد.

- عزیزم نگو که فکر کردی اون حرفای احمقانت در من اثر کرده؟!!

صدای میلاد توجهم رو جلب کرد.

میلاد- وای... اون همین جاس!

طولش بده... تا می تونی طولش بده... ممکنه تا وقتی که تلفن دستش باشه نیاد تو.

من باید به شاهین اینا خبر بدم.

صدای تینا منو به خودم آورد.

- هنوز اونجایی؟!

- آ آ... آره!

- تینا... فکر می کنی چطور می تونم کمکت کنم فرار کنی؟! - دختر کوچولو مثل این که نشنیدی چی گفتم؟! - من نمی خوام به شیوه ای که تو گفتی زندگی کنم. - خب نکن... مگه من مفتش زندگی توام؟ - پس چرا می خوای بازم کمکم کنی؟! - برای این که نمی خوام با یه دشمنی بی دلیل زندگی رو خراب کنم. - مطمئنی اگه به من کمک کنی از دست من در امان می مونی؟ - نمی دونم... به هر حال من آمادگی خودم رو اعلام کردم. - مثلاً می خوای چی کار کنی؟
- پوزخندی زد : نکنه به شاهین می گی شرط ازدواجمون اینه که بذاری تینا بره؟! " وای که چقدر پوزخنداش روی اعصاب بودن ، وقتی پوزخند میزد دلم میخواست بزنم لهش کنم! "
- عصبانیتم رو کنترل کردم و در جوابش گفتم : اینم یه راهشه!
- پس بالاخره تصمیم گرفتین با هم ازدواج کنین؟! - هنوز بهش جوابی ندادم... اگه تو بخوای ردش می کنم. " انقدر استرس دارم نمی فهمم چی می گم... دارم خراب ترش می کنم! "
- نه نمی خواد... فعلاً می خوام ببینم الان چطوری می خوای کمکم کنی!
- باید همین الان بهم ثابت کنی!
- اما چطوری!
- به جای جواب بوق اشغال تلفن تو گوشم پیچید.
- میلاد قطع کرد!
- میلاد- به شاهین زنگ زدم. بهش همه چی رو گفتم.

ولی فکر کنم باید خودمون رو آماده کنیم.
 با صدای پریا که مرضیه خانم رو صدا می کرد توجهمون به سمتش جلب شد.
 پریا- مرضیه خانم... حالتون خوبه؟
 مرضیه خانم- فکر کنم فشارم رفته بالا... قرصام رو بخورم بهتر می شم.
 پریا- کجاس برم بیارم.
 - من می دونم پریا جون الان میارمشون.
 داشتیم قرصای مرضیه خانم رو بهش می دادیم که در اتاق شکسته شد و تینا و
 افرادی وارد شدن. پرستو جیغ کوتاهی کشید. من پریا هم که به طرف مرضیه
 خانم خم شده بودیم راست ایستادیم.
 میلاد- به به استاد گرامی!! حالتون چطوره؟!
 تینا- هیچ وقت به این خوبی نبودم!
 اون دوستای احمقت دارن یه جای دیگه دنبال من می گردن اما خبر ندارن من
 درست نزدیک خونشون کمین کرده بودم!
 اومدم بینم ستایش چطوری می خواد به من کمک کنه؟!
 البته قبلش باید دوستاش رو نجات بده.
 از کنار مرضیه خانم بلند شدم و رفتم کنار میلاد ایستادم.
 - من تا کی باید تاوان اون شوخیم رو بدم؟!
 دوباره پوزخند مسخره ی همیشگیش رو بهم تحویل داد: نمی دونم شاید امروز
 تموم بشه... البته بستگی به مقاومت تو و میلاد داره!
 من و میلاد نگاهی به هم انداختیم. با یه اشاره افرادی اسلحه هاشون رو به طرف
 پریا و پرستو و مرضیه خانم نشونه رفتن. بد جور ترسیده بودم. میلاد اروم تر به نظر
 می رسید ولی به جای ترس خیلی کلافه به نظر می رسید.
 میلاد با عصبانیت اما با صدای اروم گفت: تینا چرا حرفی رو که می خواد آخر بزنی
 اول نمی زنی؟!!

تینا- مطمئنم می دونی تو ذهنم چی می گذره!!

میلااد کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: می دونم... یه فکر کثیف دیگه!
تینا به میلااد چشمکی زد و گفت: برای تو کثیف نیست... مطمئنم بهت خوش می گذره!

" از چی داشت صحبت می کرد؟! "

" باز چی تو فکرش می گذره؟! "

" میلااد چی فهمیده که انقدر کلافه؟! "

تینا آرام آرام او را سمت من. یه بار دور من چرخید. روسریم رو از پشت کشید.
تازه دارم می فهمم...

" وای خدا یعنی دوباره... نه ... دیگه نه! "

دست برد طرف موهام و کلیپسم رو در آورد. موهای لخته ریخت دورم. قلبم تند تند می زد. از این که اون آدمای کثیف تر از خودش این طوری بهم چشم دوخته بودن اصلا حس خوبی نداشتم.

او را رو به روم ایستاد. لبخندی به چهرش بود... یه لبخند که احتمالا از فکر پیروزی روی لباسش نقش بسته بود. کف دستش رو روی گونم گذاشت.

تینا- آماده ای عزیزم؟!

با عصبانیت دستش رو پس زدم و گفتم: نه... چرا همش این تو فکرته؟! چرا همش دوست داری منو...

- بالاخره هر چی نباشه قهرمان داستان توئی!!

میلااد- خب می خوام چیزی که تو فکرته رو ، روی تو انجام بدم که تو بشی قهرمان داستان؟!

درحالیکه چشمهایش رو خمار کرده بود و زل زده بود تو چشمهای میلااد و دستاش روی قفسه سینه و شونه های میلااد بالا و پایین می رفت گفت: عزیزم خیلی ممنون که اینقدر به فکرمی ... ولی من به همین شخصیتی که دارم راضیم!

کمی بعد ازش فاصله گرفت. بعد اسلحش رو گذاشت روی سر میلاد. کاملاً جدی شده بود.

- تو باید این کارو بکنی... وگرنه...

میلاد- می خوای شلیک کنی؟ بکن... برام مهم نیست!

تینا- قهرمان بازی در نیار میلاد خان...

شاید تو بمیری ولی قبلش مجبور می شی خار شدن این چهار زن رو تماشا کنی!

می بینی که به اندازه کافی اینجا مرد داریم!

" این چقدر کثیف بود... به حرف تیرداد شک داشتم که می گفت تینا روانیه ولی حالا مطمئن شدم!"

" چطور می تونست انقدر راحت...!"

" وای خدایا حالا چی کار کنم؟ ... بمیری شاهین کجایی پس ...؟ "

" اونجایی که نباید باشی مثل جن بوداده ظاهر می شی حالا که اینجا به کمکت نیاز داریم معلوم نیس کدوم گوری هستی؟! "

من و میلاد هر دومون بی حرکت ایستاده بودیم. من به میلاد و میلاد به زمین چشم دوخته بود. با صدای جیغ پرستو هر دومون به اون نگاه کردیم.

تینا- مثل این که حرفم رو جدی نگرفتین! بیرش بالا...

پرستو شروع کرد به جیغ زدن و دست و پا زدن. میلاد یه نگاهی به من کرد. انگار داشت با چشمش ازم اجازه می گرفت تا با تینا موافقت کنم. یه نگاه به پرستو که موهاش تو چنگ اون مرتیکه بود انداختم.

با بغضی که تو گلوم بود گفتم: باشه تینا... ولش کن... کاری رو که می خوای انجام می دیم!

قهقهه ای شیطانی سر داد و به آدمش دستور داد پرستو رو ول کنه.

تینا- خب شروع کنین!

میلاد- این جا نه بریم بالا!

تینا- چرا بالا؟! مگه این جا چشمه... بقیه هم استفاده می کنن!
 میلاد- این جا فقط تو برای دیدن این نمایش مشتاقی! در ضمن به نظرت این جا
 جایی داره که ما بتونیم...

تینا دوباره خندید: باشه... باشه... تسلیم... بریم بالا.

همون طور که داشتم به تینا نگاه می کردم یه دفعه میلاد یه دستش رو گذاشت
 پشتم و یه دست دیگش رو گرفت زیر پام و با یه حرکت بلندم کرد.

" وای... این دیگه چه کاری بود؟؟!! "

تینا- خوبه... ظاهرا به غیر من تو هم خیلی مشتاقی!!!

دوباره صدای قهقهه ی شیطانیش بلند شد و ادامه داد : شاید باورتون نشه ولی
 باید بگم که من خیلی صحنه های رمانتیک و عشقولانه رو دوست دارم ...

میلاد منو بیشتر به خودش چسبوند و سرش رو به دم گوشم نزدیک کرد.

میلاد- نباید داد و بیداد راه بندازی که تحریک شه... باید معطلش کنیم باشه؟

" آها پس می خواست باهام حرف بزنه! "

با تکون دادن سرم بهش فهموندم که حرفش رو فهمیدم.

دوباره سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت: تمام سعیم رو می کنم که نذارم اتفاقی
 بیافته!

با صدای تینا سرش رو از زیر گوشم کنار کشید.

تینا- چی دم گوشش پیچ پیچ می کنی؟! تو فکر نقشه کشیدن نباش... من اون
 پایین سه تا گروگان دیگه دارم.

میلاد منو گذاشت روی زمین. در اتاق رو باز کردیم و داخل شدیم.

تینا- خب اینم از اتاق خواب... شروع کن میلاد خان بینم چند مرده حلاجی؟!

میلاد- اگه خیلی مشتاقی می تونم قبلش به خودت نشونش بدم!

تینا پوزخندی زد و گفت: شاید اگه کارتو درست انجام بدی افتخارِ یه شب با من بودن نسیت بشه . ولی حالا حرف زیادی نزن و کارتو بکن.

بعد رو به من کردو ادامه داد : گوش کن مادمازل ... ایندفعه دیگه نمیتونی با وقت کشی از اینجا نجات پیدا کنی!! پس بهتره مثل بچه ی ادم به حرفام گوش کنی . چون اگه کوچکترین مقاومتی کنی جون اون پایینی ها رو به خطر انداختی . فهمیدی؟!

با ترس سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم.

- حالا که برای هر دوتون شیر فهم شد شروع کنین .

میلاد کم کم بهم نزدیک شد. نتونستم بی حرکت بمونم هر یه قدمی که بهم نزدیک می شد منم یه قدم به عقب بر می داشتم. تا جایی که دیگه جایی برای عقب رفتن نداشتم.

بغض داشت خفم می کردم... برق اشک تو چشمای میلاد کاملا مشخص بود. خیلی آروم دستش رو به طرف کمرم آورد و بعد از چند ثانیه دستای داغش دور کمرم حلقه شد. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. سرم رو انداختم پایین.

با صدای گرفته گفت: آماده ای ستایش؟

توان جواب دادن نداشتم. دستم رو گذاشتم روی دستش و خواستم از کمرم جداش کنم که سرش رو برد تو گردنم. آروم گفت:

میلاد- الان نه... صبر کن... زوده... باید با همین کارای ساده وقت تلف کنیم تا اون عصبانی نشه.

بغضم ترکید. اشکام بی مهابا میومدن... انگار هیچ راهی برای کنترلشون نداشتم. این کارا برای اون ساده بود . نه برای من.

شروع کرد به بوسیدن گردنم. خیلی آروم. از سمت راست به سمت چپ گردنم رفت.

تینا صداسش کرد.

تینا- می خوام کاری رو که تیرداد نکرد رو تو انجام بدی! (با مکث) لباساش رو در بیار!

" وای نه....!!!! "

میلا- معمولا اول مرد لباسای خودش رو در میاره!

تینا- جدا؟! من که برعکسش رو هم دیدم!

به هر حال جفتتون باید هر دوتو لباساتون رو در بیارین . دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره ولی اگه خیلی اصرار داری اشکال نداره می تونی تو اول در بیاری!

میلا- با عصبانیت برگشت سمت تینا.

میلا- من نمی تونم... شاهین بهترین دوست منه.... نمی تونم بهش خیانت کنم!

تینا- هههه ... واقعاا؟؟

و بعد در کمال خونسردی پای راستشو روی پای چپش انداخت و درحالیکه دستاش رو توی هم قفل می کرد ادامه داد : منم دقیقا همین رو می خوام ... می خوام دوستای شاهین عشقش رو ازش بگیرن!

میلا- مگه شاهین رو دوست نداری... چرا یه دفعه خودش رو نمی دزدی تا پیشت باشه... چرا دیگران رو اذیت می کنی؟!

تینا- این فضولی ها به تو نیامده! تو کاری رو که گفتم بکن...

شاید هم ترجیح می دی تماشا چی باشی!!!

مطمئنم یکی از افرادم خیلی چشمش ستایش رو گرفته!

می خوامی به اون بگم بیاد؟!

میلا- سرش رو با کلافگی و به نشانه منفی تکون داد.

تینا- خب اگه نمی خوامی پس شروع کن.

میلا- یکم ازم فاصله گرفت. دست برد و اولین دکمش رو باز کرد. نفسم داشت بند میومد.

روی دومی مکت کرد و برگشت سمت تینا.

میلا- کمکم نمی کنی؟!

تینا- چرا من؟! برگرد سمت ستایش خودش برات بازشون کنه!

میلا- نمی خوامی توی لذت امشب با ما سهیم باشی؟

تینا- عزیزم اساس امشب از قبال من اب می خوره... ترجیح می دم وایسم کنار و لذتش رو ببرم.

اصلا یه فکر تازه به ذهنم رسید... بده اون لباساتو در بیاره... این طوری بیشتر حال می کنم!

" اومد ابروش رو درست کنه زد چشمش رو در آورد!"

" آخه من چطور باید اونو لخت می کردم؟!"

میلا- برگشت سمت من... دوباره سرش رو برد تو گردنم.

" نمی دونم چرا مقاومتی نمی کردم و آروم مونده بودم!! "

" یعنی به خاطر پائینی ها بود؟! "

بعد از این که یکم گردنمو بوسید آروم گفت:

- بازشون کن... ولی تا می تونی لغتش بده... تا جایی که روی سگش بالا نیاد.

از تو گردنم اومد بیرون. نگاهی به تینا انداختم که چشماش رو خمار کرده بود و داشت ما رو نگاه می کرد. از اون جایی که گفت لغتش بدم فقط وایسادم بهش خیره شدم که با صدای داد تینا به خودم اومدم.

تینا- اه... زود باش دیگه حوصلم سر رفت.

" آخه ستایش نفهم اون گفت انقدر تابلو لغتش بدی؟؟؟! "

بعد از صدای تینا دو تا تقه به در زده شد. صدای یکی از سگاش از پشت در شنیده شد.

- خانم مشکلی پیش اومده؟

تینا- هنوز نه!

شنیدین؟! افراد من منتظر یه اشاره از طرف منن که بریزن سر اون خانما!

دستم رو بردم به طرف پیراهن میلاد. خیلی آروم دکمه دوم و سومش رو باز کردم. گریه شدت گرفت. با انگشتش اشکم رو پاک کرد. البته خیلی فرقی نکرد چون بلافاصله قطره های اشک دیگه ای جایگزینش شد و صورتم خیس شد.

تینا- زود باشین... این آخرین باریه که بهتون اخطار می دم.

جای معطلی نداشتم بقیه دکمه هاش رو هم باز کردم.

تینا از جاش بلند شد و از پشت پیراهن میلاد رو از تنش در آورد. با نوک انگشتاش پشت میلاد رو لمس کرد.

تینا- حالا نوبت توئه ستایش!

با صدای لرزون گفتم: چی کار کنم؟!

تینا- لوندی کن!

" وای خدا... کمکم کن!! "

دستم رو روی سینه های عضلانی میلاد گذاشتم. هر کاری کردم نتونستم دستم رو تکون بدم. سرم رو گذاشتم رو سینش. هق هق گریه کردم. یه دستش به کمرم بود و با دست دیگش موهام رو نوازش می کرد. صدای تپش کوبنده قلبش بهم آرامش می داد.

تینا- بسه دیگه... زود باش میلاد... حالا تو باید لباسش رو در بیاری!

میلاد بدون توجه به حرف تینا صورتم رو بین دستاش گرفت. با صدای گرفته ای گفت:

- چی زیر مانتو تنته؟!

- تاپ!

میلاد- اجازه می دی مانتوت رو در بیارم؟

با سر جواب مثبت دادم و سرم رو پایین انداختم.

" مگه چاره دیگه ای هم داشتم... شده بودم قربانی دیوونه بازی های یه دختر. "

" بازم خدا رو شکر تاپ تنم بود! "

دکمه های مانتوم رو باز کرد و اروم از تنم در آورد. دستی روی بازوهای لختم کشید و منوبا یه حرکت توی بغل خودش کشید. منم دستم رو دورش حلقه کردم. تینا- همین الان تمومش کن میلاد.

خیلی آروم از بغلش بیرون اومدم. دوباره من رو بین حصار دیوار و دستاش قرار داد. به چشماتش نگاه کردم. چیزی که تو چشماتش بود نگرانی نبود... ناراحتی نبود... عصبانیت نبود... انقدر مبهم بود که حتی اگه تا صبح هم بهش خیره می شدم بازم نمی فهمیدم.

تینا- جای شاهین خالی که این صحنه های عاشقانه رو ببینه! کاش نادرم اینجا بود و با دوربینش با کیفیت بهتری این صحنه های عاشقانه رو ضبط می کرد! میلاد آروم سرش رو بهم نزدیک کرد. حرم نفس های گرمش رو روی صورتم احساس می کردم. خیلی آروم گفت:

- مقاومت نکن... کاسه صبرش لب ریز شده... کاری نمی تونیم بکنیم.

برای این که موافقتم رو نشون بدم بی حرکت موندم و چشمام رو بستم.

یه لحظه برق سه فاز بهم وصل کردن. لباس روی لبام قرار گرفته بود. درسته که این کار قبلا توسط تیرداد روم اجرا شده بود اما بازم یه جوری شدم. گرمی دستاش رو روی کمرم احساس کردم که بالا پایین می شد. بیشتر خودش رو بهم چسبوند. بعد از چند دقیقه لباس رو از لبم جدا کرد و تو چشمام خیره شد.

" چشماتش چه برقی داره!!!"

" معنی این برق عجیب چیه?!!!"

" نمی دونم چرا اما بوسیدنش باعث اروم شدنم شده بود. "

نا خودآگاه دوباره چشمام رو بستم و لبم رو روی لباش گذاشتم. یه دستش از کمرم به سمت گردنم رفت... با این کار فشار لباش روی لبم بیشتر شد. منم دستم رو انداختم گردنش!

" من چه غلطی می کنم?!!!"

" دارم با میل اونو می بوسم?!!!"

" حاضرم قسم بخورم که این دیگه یه بوسه از سر اجبار نبود!!!"

" نه برای من نه برای اون!!"

حتی صدای خنده تینا هم ما رو از هم جدا نکرد.

با صدای باز شدن در اتاق چون فکر کردیم افراد تینا هستن به کارمون ادامه دادیم
اما....

فصل دهم

- اینجا چه خبره ؟

با صدای شاهین سریع میلاد خودش رو عقب کشید. شاهین با خشم به میلاد چشم دوخته بود.

شاهین- میلاد این جا چه خبره... داری چه غلطی می کنی؟!!

تیرداد هم کنارش بود. هر دو خشم و تعجب تو چشماشون موج می زد. نه من نه میلاد زبون باز نکردیم.

به جای این که تینا با دیدن شاهین عصبی بشه زد زیر خنده و گفت :

- به به! اومدی گل پسر... تازه داشتم لذت میبردم ولی زیادم بد نشد ... یعنی بالاخره همونی که خواستم شد!! حالا تو هم می تونی ببینی ... بچه یه ذره دگه ادامه بدین شاهین هم ببینه... البته فیلمش رو هم برات گرفتم... بلوتوث رو روشن کن برات بفرستم

شاهین با خشم عصبانیت داد زد: خفه شو تینا دیگه نمیخوام چیزی بشنوم ...

" اه اون لعنتی کی از ما فیلم گرفته بود؟؟! "

سرمو پایین انداختم . لبم رو گاز گرفتم و چشمامو بستم . ولی با این حال هنوزم میتونستم سنگینی نگاه خشم آگین شاهین رو روی خودم حس کنم. شاهین نداشت هیچ مأموری بیاد توی اتاق. خودش به تینا دست بند زد و بردش بیرون و دوباره در اتاق رو بست و من و میلاد دوباره با هم تنها شدیم .

همون جا کنار دیوار سر خوردم پایین و روی زمین نشستم و زانو هام رو بغل گرفتم. سرم رو گذاشتم رو زانوم و دوباره شروع کردم به گریه کردن.

بعد از چند ثانیه دستای میلاد رو روی شونه هام احساس کردم سرم رو بالا اوردم. اونم چشمماش خیس بود. گونه خیسم رو نوازش کرد. دستم رو گرفت و بلندم کرد. نتونستم خودم رو کنترل کنم. خودم رو تو اغوشش انداختم و بلند بلند گریه کردم.

توی بغلش فشارم می داد و سعی می کرد ارومم کنه.

میلاد- نگران نباش.. با شاهین حرف میزنیم اروم باش.

اروم باش خانمی... لباست رو تنت کن بریم بیرون.

بعد از این که یکم اروم شدم لباسامون رو تنمون کردیم و رفتیم پایین. پلیسا رفته بودن. تنها افرادی که تو خونه بودن پوریا و خواهراش و تیرداد بود.

حال مرضیه خانم بد شده بود. برده بودنش بیمارستان سرهنگ هم باهاش رفته بود. خدا رو شکر لااقل سرهنگ اینجا نبود و گرنه نمی دونم باهام چه برخوردی می کرد؟ احتمالاً اتفاق امشب رو مهر تأییدی می دونست برای حرفایی که در مورد من زده بود. شاهین هم با مجرما رفته بود. پوریا اینا بعد از چند دقیقه خداحافظی کردن و رفتن و حالا فقط من و تیرداد و میلاد مونده بودیم.

از سنگینی نگاه تیرداد روی خودم خسته شدم از جام بلند شدم و گفتم :

- من دیگه میرم... از طرف من از مرضیه خانم عذر خواهی کنین که نتونستم بمونم تا حالشون رو بپرسم.

تیرداد- این وقت شب تنها نرو... صبر کن یکی از ما ببرت.

- نه نیازی نیست ماشین می گیرم.

تیرداد- از من خوشت نیامد ولی از میلاد که خوشت اومده با اون برو!

این حرفش پر از طعنه و نیش و کنایه بود.

میلاد- منظورت چیه تیرداد؟!

تیرداد- واضح نبود؟!

- بس کن تیرداد... مثل این که خودت اون دفعه رو فراموش کردی؟!!

تیرداد- یادمه... ولی یادم نمیاد از طرف تو تمایلی دیده باشم...

یادمه گفتمی استرس اون لحظه باعث شد هیچی از اون رابطه نفهمی... ولی ظاهرا...

میلا- بسه تیرداد... تو نمی دونی ما تو چه موقعیتی بودیم... اون ستایش رو تهدید کرد اگه مقاوتی کنه یه بلایی سرمرضیه خانم و پریا و پرستو میاره.

چی کار می کردیم؟ سه نفر رو فدا می کردیم؟

تیرداد- میلا من گوشام درازه؟!!

نیست... پس لطفا منو خر فرض نکن! عصبانی شدم و رفتم رو به روی تیرداد ایستادم.

- خدا رو شکر به تو یه نفر توضیحی بدهکار نیستیم... نه من نه میلا.

نیشخندی زد و گفت: به من بدهکار نیستی به شاهین چی؟

- به اونم نیستیم... بهش تعهدی ندارم.

دیگه منتظر نمودم و از در زدم بیرون. خیلی عصبی بودم انقدری از خونه دور نشده بودم که دیدم یه ماشین بهم نزدیک می شه.

میلا بود کنارم ایستاد و با صدای گرفته ای بهم گفت سوار شم . بدون حرف سوار شدم.

مستقیم نگاهش رو به جلو دوخته بود و رانندگیش رو می کرد. منم نگاهم رو به کف ماشین دوخته بودم. انتظار داشتم حرفی بزنه که ارومم کنه ولی صداش در نمیومد.

نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره به حرف اومد.

میلا- باید بهشون حق بدیم...اونا فهمیدن!

- چیو؟!!

- این که ما داشتیم با میل اون کار رو می کردیم!
حرفی نزد... چون نه می خواستم انکارش کنم نه می خواستم تأییدش کنم.
میلا- هیچ وقت فکر نمی کردم دوستیم با شاهین سر همچین مسئله ای به هم
بخوره!
- مگه حالا به هم خورده؟!
- شوخیت گرفته؟!
اون دوستت داره ها... انتظار داری با این کار من صداس در نیاد؟!
نمی دونم چطور باید جوابش رو بدم... همش تقصیر منه... نمی دونم چرا یهو
بیشتر بهت چسبیدم؟!
- می شه دنبال مقصر نگردی؟!
اگه واقعا انقدر دوستیت با شاهین مهمه من باهاش حرف می زنم سعی می کنم
براش توضیح بدم!
- بی فایده... اون منو نمی بخشه!
- ما که نمی تونستیم وایسیم بینیم تینا چه بلایی می خواد سر بقیه بیاره! می
تونستیم؟!
- خودت هم خوب می دونی الان مسئله سر این نیست!
- پس مسئله چیه؟!
محکم زد رو ترمز. خیلی غیر منتظره بود. اگه خودش نگم نداشته بود با سر رفته
بودم تو شیشه.
- چرا این طوری می کنی؟ می خوای هر دومون رو به کشتن بدی؟
چند تا ضربه محکم زد به فرمون ماشین و از ماشین خارج شد. رفت اونور ایستاد و
داد زد.
میلا- خد..... این چه حسیه؟؟!!

چرا حالا که این احساس رو پیدا کردم مجبورم سرکوبش کنم؟! " داغون تر از اونیه که فکرش رو می کردم.....!!!!!! " " از کدوم احساس حرف می زد؟!؟! " همون جا نشست و زانوهاش رو بغل گرفت. هق هق گریش پشتم رو لرزوند. تا حالا ندیده بودم یه مرد این طوری گریه کنه! " حالا من چی کار کنم... برم دلداریش بدم؟! " " اصلا چی بگم که مرهم دردش باشم؟! " " از کجا معلوم حرفی که می زنم بدتر نمک رو زخمش نباشه؟! " " اه دیگه طاقت ندارم!!! تو رو خدا این طوری گریه نکن لعنتی!! " نتونستم دووم بیارم و از ماشین پیاده شدم. رفتم پشتش ایستادم. اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- چرا با خودت این طوری می کنی؟! پاشو میلاد!

قبل از این که شاهین حرفی بزنه تو داری خودت رو سرزنش می کنی؟! از کجا می دونی برخوردارش چیه؟ ما با هم حلش می کنیم!! سرش رو از روی زانوهاش بلند کرد.

" وای خدا... صورتش خیس خیس بود!! " میلاد- برای حل کردن این مسئله اول باید این مسئله رو برای خودمون حل کنیم! اولین قدم هم اینه که اون لذت رو فراموش کنیم! از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد.

- ستایش باور کن من از اون پسرای نیستم که از دخترا.... باور کن اون فقط یه لذت زود گذر که فقط بر اثر غریزه به وجود میاد نبود!! باید بهم کمک کنی!!!

باید این ابهام رو برام رفع کنی تا بتونم با خودم کنار بیام!!!

" کم کم داشت دوزاریم می افتاد!"

- چه کاری از دست من بر میاد؟!

- بهم بگو دارم اشتباه می کنم!

- در مورد چی؟!

- تو که از این اتفاق خوشت نیومد... اومد؟!

" چی می گفتم؟!"

" دروغ یا راست؟!!"

" احتمالاً اگه راستش رو می گفتم بیشتر سردرگمش می کردم!!!"

" شاید هم نه!!! "

میلاد- چرا ساکتی؟ حرف بزن دیگه!!

- نمی دونم چی باید بگم!

- یعنی چی؟!

صدام رو بالاتر بردم.

- یعنی در همون حد که اون حس برای تو مبهمه برای من مبهمه!

" نبود... مبهم نبود... کاملاً برام روشن بود که از بوسیدنش لذت بردم!! "

" به هیچ وجه بوسیدنش مثل بوسیدن تیرداد برام عذاب آور نبود! "

" زبونم نچرخید راستش رو بگم!! "

چشماش رو ریز کرد و یکم بهم نزدیک تر شد.

میلاد- برای من هیچ چیز مبهمی وجود نداره!

من می دونم چه حسی داشتم!

سرم رو انداختم پایین و رومو برگردوندم. بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش برگردوند.

- تو رو خدا حرف بزن... داری با سکوتت دیوونم می کنی!

همون طور که سرم پایین بود گفتم: نمی دونم... شاید اون احساسی که تو داشتی منم داشتم.

فشار دستاش دور بازو هام بیشتر شد.

- سرت رو بگیر بالا.

" نه نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم... خجالت می کشیدم!!"

" شاید هم جراتش رو نداشتم!!"

دستش رو برد زیر چونم و سرم رو بالا گرفت. بازم چشمام رو پایین انداختم.

- ستایش تو می دونی من چه حسی پیدا کردم؟!

دوباره بغضم شکست و گریم گرفتم... نمی دونم چرا!! هیچ جوابی بهش ندادم. رفت اون طرف ایستاد.. کلافه تر از قبل شده بود. دستش رو چند بار بین موهایش کرد.

میلاذ- شاهین منو می کشه!!!

" دیگه داشت حال رو می گرفتم... از هر ده کلمه ای که حرف می زد هشتاش اسم شاهین بود!"

" انگار منو خودش رو آدم حساب نمی کرد... من به درک... خودشم داشت داغون می شد اون وقت مدام شاهین شاهین می کرد!"

بغضم رو قورت دادم تا بتونم حرف بزنم. با صدای لرزان گفتم: تو نگران چی هستی... دوستیت با شاهین؟!

غیر از اینم نبود... بود؟!

با صدای بلند گفت: ما با اجبار تینا شروع کردیم و به خواست خودمون ادامه دادیم!

بعد صدایش رو پایین تر آورد: تنها بهونمون تینا نبود! بود؟! - باشه... اصلا فرض می کنیم...

پرید وسط حرفم: فرض نه... اینی که گفتم حقیقت داشت! با صدای بلند گفتم: خب... باشه... درست!

شاهین که اون جا نبود... از کجا می خواد بفهمه؟! -

همین که اون طوری ما رو تو بغل هم دید کافیه!! -

تنها دردت این نیست... اینو مطمئنم!

سرش رو تکون داد: راست می گی!! عذاب وجدانم خیلی بیشتر داره اذیتم می کنه!

دوباره اومد سمتم. اروم شده بود.

- تا حالا شده بخوای چیزی رو که بهترین دوستت دست روش گذاشته انتخاب کنی؟؟

" تیز حرفش رو گرفتم... پس یعنی اونم...!! "

" نه.. نه... ممکنه اشتباه کنم! "

سرم رو انداختم پایین. سعی کردم به خودم مسلط بشم.... عصبانی نبودم حال عجیب تر از این حرفا بود. بی خود که روانشناسی نخونده بودم... می تونستم تو موقعیت عای سخت خودم رو کنترل کنم. بعد یه نفس عمیق گفتم:

- مگه تو اون چیز رو انتخاب کردی؟! -

- نمی دونستم این طوری می شه... نمی خواستم!! -

- مگه چطوری شد؟ چیه نمی خواستی؟

- گفتم انکارش می کنم تا از یادم بره!! اما نشد.. با اتفاقی که افتاد جسم قوی تر شد!!

یه جورایی بهم ثابت شد اونم همون حسی رو که من بهش دارم بهم داده!
" اگه واقعا منظورش من بودم اون از شاهین هم سریع تر عاشق شده بود... من فقط 2 روزه اونو دیدم!!"

" من نمی دونم چطور تو دو روز انقدر عاشق شده؟؟؟!"

" باید از قضیه سر در بیارم!! "

- کی اونو دیدی که عاشقت شدی؟!

- از همون روزی که اومد شمال!

" چی؟؟ از همون روز؟؟؟! فکر کنم حدسم غلط از اب در اومد!!"

- خب؟!

- توی ساحل دیدمش... گریه می کرد... کم کم وارد آب شد.

" نه بابا... مثل این که منو می گفت!!! "

- نمی دونستم چی کار کنم... همش با خودم گفتم الان میاد... الان میاد... ولی نیومد.

نمی تونستم شاهد مرگش باشم... زود خودمو زدم به اب و کشیدمش بیرون.

" اون منو کشیده بیرون؟؟؟! "

" شاید اصلا منظورش من نیستم!! "

" شاید اصلا منظورش من نیستم!! "

- داشتم سعی می کردم به هوش بیارمش که شاهین سر رسید و اونو برد خونشون.

شاهین اونو برد و من فهمیدم از اون دختر خوشم اومده....

من هیچ وقت به عشق در یک نگاه معتقد نبودم ولی با یه نگاه عاشق شدم!

- پس با این وجود تو عشقت به اون دختر نسبت به شاهین ارجعیت داره!!
- مهم ارجعیت نیست... مهم اینه که اون پیش دستی کرد!
- اما به نظر من مهم اینه که اون دختر کیو انتخاب می کنه؟
- از کجا معلوم منو انتخاب کنه!
- تو که هنوز بهش چیزی نگفتی!
- من اونو خیلی دوستش دارم... می ترسم ازش نه بشنوم.
- " با حرفای دو پهلوش دیوانم کرد... باید می فهمیدم داره در مورد کی حرف می زنه!"
- خجالتو گذاشتم کنار و گفتم: اون دختر کیه؟! ... منم؟!
 - سرش رو تکون داد و روش رو برگردوند.
 - " شاهین که گفته اون منو از آب در آورده پس...!!! "
 - " یکی این وسط داشت دروغ می گفت!!! خیلی موضوع مهمی نبود ولی باید کشفش می کردم!"
- شاهین به من گفته بود خودش منو از آب بیرون کشیده!!!
- " حتما الان با خودش می گفت بین تو رو خدا من بهش حسم رو گفتم اون وقت اون می خواد تو این وضع و حال زار من مچ گیری کنه!! "
- میلاذ- شاهین از اب می ترسه... خواهرش رو هم سر همین مسئله از دست داد!!
- " پسرۀ دروغ گو... کاری کرد که من حس کنم بهش مدیونم!!! "
- خوبه... پس این دورغ رو گفت تا منو به طرف خودش بکشونه... چه کار بچگونه ای!!!
- به هر حال موفق شد... نشد؟!
 - نه... من هنوز جوابی به اون ندادم!دیگه هم نخواهم داد!
 - چرا؟!نکنه به خاطر...

- دلیلش مهم نیست... نمی خوام باهاش ازدواج کنم... گرچه اونم پیشنهادی به من نداده بود.
- اما تو صبح داشتی با اون خوش و بش می کردی!!!
- خودم صداتون رو شنیدم! شنیدم بهش چی می گفتی!!
- شوخی بود.
- شوخی نبود!
- میلاد بس کن... نمی خوام دیگه راجع به شاهین حرف بزنیم!
- من به اندازه کافی الان حالم خوب نیست که بخوام به حال بد اون فکر کنم.
- اما اون اگه حالش بد باشه به خاطر ماست!
- رفتار امشبش رو دیدی؟!
- سعی نکرد ما رو درک کنه... طوری منو نگاه می کرد که انگار من یه دختر... کسی که نتونه حال منو درک کنه منم درکش نمی کنم.
- به همین راحتی؟!
- اره... به همین راحتی!
- واقعا کلافه بودم و حالم خوب نبود. با لحن خسته ای گفتم: اگه منو نمی رسونی من خودم برم.
- سویچ رو ماشینه... برو.
- نمی خوام ممنون.
- با ماشین برو... حالم مساعد رانندگی نیست.
- خب همین جا پارکش کن برو... شب بخیر.
- رفتم در ماشین رو باز کردم و کیفم رو برداشتم. خواستم برم که صدام کرد و به طرفم اومد.

- سوار شو بریم.

حالم انقدر خوب نبود که بتونم تا خونه پیاده برم. ماشین هم که این دور و اطراف نبود برای همین نمی خواستم پیشنهادش رو رد کنم. ولی از طرفی هم اصلا حوصله نداشتم که دوباره بخواد از شاهین و حال خرابش حرف بزنه.

- شرط داره.

میلاد- چی؟

- هیچ حرفی از شاهین یا اتفاق امشب نزن.

سرش رو تکون داد: باشه.

- یه چیز دیگه هم هست.

- چی؟

- باید حس واقعیت رو بهم بگی!

- چرا می خوای بدونی؟

- حق دارم انتخاب کنم... ندارم؟!

- می گم... ولی امشب نه! بریم؟

سوار شدیم. ضبط ماشین رو روشن کرد. فکر کنم این کار رو کرد که حرفی بینمون رد و بدل نشه. صدای محسن یا حقی تو ماشین پیچید. صداش رو دوست داشتم.

من با خنده های تو دیوونه بازی می کنم

تو بگو دوستت دارم من تو رو راضی می کنم

من می خوام قد یه دنیا منو دوست داشته باشی

چون می میرم اگه تو یه روز ازم جدا بشی

من می تونم موهاتو شونه کنم با گریه هام

تو فقط بگو دوستم داری همین بسه برام
من می تونم لالایی بگم برات از راه دور
بشمرم ستاره هاتو از یکی تا صد کرور

تا بگی دوستت دارم دیوونه بازی می کنم
بگو آره عسلم من تو رو راضی می کنم
تا بگی دوستت دارم دیوونه بازی می کنم
بگو آره عسلم من تو رو راضی می کنم

بگو آره عسلم من تو رو راضی می کنم

شاید این خیلی زیاده که دوستم داشته باشی
می تونی بذاری گریم بگیره رها بشی
شاید این خیلی زیاده که دوستم داشته باشی
می تونی بذاری گریم بگیره رها بشی

من می خوام با اسب بالدار قشنگ قصه ها
دو تایی با هم بریم از سرزمین آدما
پس بگو دوستم داری تا من پیام از راه دور
دور بشیم از ادما هزارهزار کرور کرور

تا بگی دوستت دارم دیوونه بازی می کنم
 بگو آره عسلم من تو رو راضی می کنم
 تا بگی دوستت دارم دیوونه بازی می کنم
 بگو آره عسلم من تو رو راضی می کنم

تنها حرفی که بینمون بدل شد آدرس خونه بود که من بهش می دادم.

وقتی رسیدیم و خواستم از ماشین پیاده بشم گفتم: میلاد خودتو سرزنش نکن...
 تو به اون خیانت نکردی! تو زودتر عاشق شدی!

- این تو تصمیم تو تأثیر می ذاره؟!

- من تصمیمم رو راجع به شاهین گرفتم... همونی که گفتم... عوض هم نمی شه.

- و در مورد من؟

- من که هنوز چیزی ازت نشنیدم... هر وقت چیزی گفتمی راجع بت تصمیم می گیرم.

لبخند غمگینی روی لباس نقش بست. پیاده شدم و اونم رفت.

بدون این که لباسم رو عوض کنم روی تختم ولو شدم. تمام تنم بوی عطر میلاد رو می داد. اصلا حوصله حموم رفتن رو نداشتم. با شنیدن صدای گوشیم مثل برق از جام پریدم.

کل کیفم رو ریختم بیرون تا پیداشت کردم. یه شماره ناشناس بود... دو دل بودم
 جواب بدم یا نه.

- الو... بله؟!

-سلام عزیزم... خوبی گلم؟

- پریا جون توئی؟!

- آره عزیزم... نگرانت بودم!

- خوبم فقط یکم سرم درد می کنه.
- می خوام پیام پیشت یا پوریا بیاد دنبالت تو بیا این جا؟
- نه بخوابم بهتر می شم.
- راستی از مرضیه خانم خبر نداری؟
- چرا بستری شده!
- تو از میلاد خبر نداری؟!
- منو رسوند و رفت.
- حالش خوب بود؟!
- اگه بگم آره دروغ گفتم... خیلی داغون بود!
- هر چی پوریا بهش زنگ می زنه جواب رو نمی ده! نگرانش شدیم!
- احتمالاً به خاطر عکس العملی که از سمت شاهین و تیرداد دید حالش به هم ریخته!
- شاید!! شمارم که افتاده اگه کاری داشتی باهام تماس بگیر!
- دیگه مزاحمت نمی شم برو استراحت کن.
- ممنون که زنگ زدی شب بخیر!
- مانتوم رو در آوردم و دوباره خودم رو انداختم رو تخت. با صدای زنگ در ترس برم داشت...
- " کی بود این وقت شب؟! "
- از اتاق بیرون اومدم . برای چند لحظه به صفحه مانیتور آیفون خیره شدم شاهین بود !! آیفون رو برداشتم.
- بله؟!
- باز کن کارت دارم!

از تو چهرش می شد فهمید چقدر آتیشیه...

" خدا چی کار کنم؟! باز کنم؟!!! "

چاره ای نداشتیم... ممکن بود آگه درو باز نکنم عصبی تر بشه. در رو باز کردم. مانتوم رو تنم کردم. در ورودی ساختمون رو هم باز کردم و خودم هم جلوش وایسادم. پله های حیاط رو دو تا یکی بالا اومدم. با این که جلوی در ایستاده بودم بدون این که تعارفش بزنم منو کنار زد و اومد تو.

" بفرما تو... دم در بده!!! "

" نخیر مثل این که اصلا شوخی نداشت... آگه بخوام از استعاره های شعری استفاده کنم باید بگم چشمش انقدر قرمز بود که انگار ازش خون می چکید!! "

" ای داد... چه بوی الکلیم می ده... قطعا مسته! "

صدام در نمیومدم... از این ور به اون ور اتاق راه می رفت!

" وا خب آگه می خواست زمین رو متر کنه چرا اومد اینجا؟!!! "

با صدای دادش از جام پریدم. تعجبم به ترس تبدیل شد.

- می دونی برای چی اومدم این جا؟

"از لحن صحبتش معلومه حسابی عصبانیه و زیاد تو حال خودش نیست. "

"حالا حتما می خواد تلافی همه چیز رو سرم در بیاره ... خدایا خودمو به تو میسپارم "

با صدایی که از ترس می لرزید گفتم: باید بدونم؟

- فیلم تون رو برات اوردم!

یه گوشی گرفت جلوم... گوشی خودش نبود. احتمالا مال تینا بود. play رو زد.

جدی جدی فیلم ما بود. از شدت عصبانیت روم رو برگردوندم. دندونام رو روی هم فشار می دادم تا حرفی نزنم... می دونستم آگه سر به سرش بذارم حالم رو می گیره.

- چیه چرا روتو بر می گردونی؟! بیا نگاه کن...

- خب که چی؟ حالا برای چی اینا رو نشونم می دی؟
- اومدم بهت نشون بدم تا اگه حرفی زدم نگی همش به خاطر تینا بود ... می خواستم این بهونه رو ازتون بگیرم.
- می خوام چی کار کنی؟!
- با تو کاری ندارم... البته فعلا! می خوام برم سراغ اون میلاد نامرد.
- چرا نامرد؟! چون که نداشت بقیه آسیبی ببینن؟
- محکم بازوم رو گرفت و برگردوند طرف خودش.
- بهت گفتم این بهونه پذیرفتنی نیست... تابلو بود که...
- بس کن شاهین... داری دستم رو می شکنی!
- محکم هولم داد و پخش زمین شدم. دیگه کنترلم رو از دست دادم. از جام بلند شدم صدام رو بالا بردم.
- اصلا به تو چه ربطی داره که من چی کار کردم؟
- چرا باید بهت جواب پس بدم؟
- نه برادرمی... نه پدرمی... نه باهام نسبت دیگه ای داری که لازم باشه بهت توضیحی بابت امشب بدم!
- من قرار بود به حرفای تو فکر کنم.. فکر کردم... جوابم هم منغیه!
- ا... خوبه.. از کی به این نتیجه رسیدی؟؟!
- حتما هم به دلیلش اتفاق امشب... خیلی لذت بخش بود برات نه؟!!
- دلایل زیادی هست!!
- اولین دلیلش هم رفتار باباته... اون همین طوری چشم نداره منو ببینه چه برسه به عنوان عروسش!
- تو به بابام چی کار داری؟!
- تو اگه منو بخوای بدون خانوادم هم منو قبول می کنی!

- کسی که انقدر راحت خانوادش رو به خاطر یه دختر که تازه وارد زندگیش شده ول می کنه تکلیفش معلومه... به محض این که از منم خسته شی می ری سراغ یکی دیگه!

- چرا بھونه میاری... یه دفعه بگو میلاد بیشتر به مزاجم خوش اومده!!

- بیچاره میلاد چقدر ناراحت تو بود خبر نداره که دوستش این جا چی پشت سرش می گه!!

" دلم می خواست بهش بگم میلاد زود تر از تو عاشق من شده ولی ترسیدم... مست بود!! "

- بیچاره؟! اون می دونست من تو رو دوست دارم اون وقت انقدر با رغبت اون کار رو می کرد!!

ای کاش همون شب که خونه تینا بودیم و تینا بهم گفت که ببوسمت این کارو می کردم... شاید الان به جای میلاد و تیرداد یکم هم به من اهمیت می دادی!

- خدا رو شکر می کنم که این اتفاق نیافتاد... خیلی بی چشم و رویی... این طوری می خوای با من ازدواج کنی؟! این طوری منو دوست داری؟! انقدر بی اعتماد؟!

- دروغ می گم؟

نیشخندی زدم و گفتم: دروغ و راستش پای خودت!!

چیزی که مهمه اینه که دیگه تو دستت به من نمی رسه!

" عجب غلطی کردم این حرف رو زدم... عصبانیتش چندین برابر شد... "

همون طور که داشت بهم نزدیک می شد کتش رو در آورد.

شاهین- می خوای کاری کنم تا عمر داری دنبالم راه بیافتی؟!

چشمام گرد شد ... گوشم سوت کشید.

" وای خدا این حرف یعنی چی؟! "

جای قهرمان بازی نداشتیم که بخوام وایسم و قدرتِ نداشتیم رو به رخش بکشم... مثل برق از پله ها بالا رفتم و اونم دنبالم اومد... خدا رو شکر قبل از این که دستش بهم بخوره رفتم تو اتاق و در رو بستم.

هر مشتی و لگدی که به در می زد یه تیکه از گوشم می ریخت. این طوری نمی شه... باید کاری کنم که اصلا نتونه وارد اتاق بشه... این طوری که این تلاش می کرد می تونست در رو بشکنه.

تختم رو هول دادم پشت در... کمد پا تختیم کوچیک بود اما یکم سنگین بود. اونم انداختم رو تخت تا سنگین تر شه. اما بازم دلم راضی نشد... کانپه تو اتاقم و میز مطالعم رو هم هول دادم پشت در.

" ای وای حالا یکی می خواد این اتاق رو جمع کنه! "

خودم از دیدن وضعیتی که تو اتاقم راه انداخته بودم خندم گرفت.

" ماشاا... چه قدرتی داشت... اصلا انگار نه انگار که مست بود. "

یه دفعه یه چراغ تو ذهنم روشن شد. شالم رو سرم کردم رفتم تو تراس که به پشت بوم راه داشت. از راه دیگه ای که به حیاط می خورد رفتم پایین و با سرعت دویدم تو کوچه.

موبایلم رو از جیبم در اوردم و شماره پریا رو گرفتم. بعد چند تا بوق برداشت.

- الو جانم؟!

- الو پریا... می شه گوشی رو بدی به اقا پوریا!

- چی شده ستایش... چرا صدات می لرزه... چرا نفس نفس می زنی؟!

- گوشی رو بده به آقا پوریا اول به اون بگم اون برات می گه... خواهش می کنم عجله کن.

گوشی رو داد به پوریا.

- الو ستایش خانم... چی شده؟!

- آقا پوریا خودتون رو برسونین... شاهین اومده این جا... حسابی مست کرده... می خواست یه بلایی سرم بیاره ولی من رفتم تو اتاقم... از راه پشت بوم فرار کردم و اومدم تو کوچه... تو رو خدا بیان بیرینش!

- باشه... شما همون جا بمونین... تا یه ربع دیگه اونجام.

این یه ربع برام مثل یه قرن گذشت نمی دونم اون تو چه غلطی می کرد ولی مطمئنم بی کار نشسته بود. بالاخره پوریا اومد. تیرداد و پریا هم باهاش بودن.

پوریا- هنوز اون جاس؟

با سر جواب مثبت دادم کردم.

پوریا- شما با پریا برین... من و تیرداد می ریم تو... اگه اشکال نداشته باشه همین جا بهش یه آرام بخش بزنیم و بخوابونیمش!

- نه مشکلی نیست.

ولی همین جا منتظر می مونم تا بهش آرام بخش رو بزنین بعد میام تو.

پوریا- نه... گفتم برین خونه ما...

پریا چرا وایسادی؟ بیرشون.

پریا دستش رو گذاشت پشتم و منو به سمت ماشین هدایت کرد.

- وای پریا جون نمی دونم چطوری باید ازتون عذر خواهی کنم!!

به خدا راهی نداشتم وگرنه مزاحم شما نمی شدم.

- این چه حرفیه عزیزم... اشکالی نداره!

اصلا باور نمی کنم شاهین این طوری شده باشه!

یه دفعه گوشیش زنگ خورد.

- الو... چی؟!... چرا بهش گفتم؟!... نه معلومه که نباید می گفتم!! حالا شاهین کم بود اونم اضافه شد! باشه بذار ببینم چی کار می تونم بکنم! خدافظ

- چیزی شده؟!!

- میلاد زنگ زده خونه و پرستو هم بهش گفته پوریا اینا برای چی از خونه اومدن بیرون.
- پس احتمال این که بیاد خونه من زیاده!
- اره... باید به پوریا خبر بدم.
- نه صبر کن... دور بزن برگردیم خونه من.
- اگه میلاد اومد نمی داریم بره تو... من می تونم جلوشو بگیرم.
- اما اگه پوریا ما رو اون جا ببینه خیلی عصبانی می شه... مگه نشنیدی گفت بریم خونه؟
- ما که نمی ریم تو... دم در منتظر می مونیم.
- با خبر دادن به پوریا فقط بهش استرس وارد می کنیم... اونا همین طوریش الان درگیر آروم کردن شاهین هستن.
- بعد از کمی فکر کردن با یه فرمون دور زد. خیلی از خونه دور نشده بودیم. پایین تر از خونه توقف کردیم. بعد از ده دقیقه یه ماشین با سرعت از کنارمون رد شد.
- پریا- خودشه... بدو.
- مثل برق از ماشین پیاده شدیم. هر چی صداش می کردیم جواب نمی داد. قبل از این که زنگ بزنه دستش رو گرفتیم.
- میلاد- ولم کنین دخترا... ستایش اگه کلید داری درو باز کن من برم تو کارش دارم.
- پریا- آروم باش میلاد جان... اون الان در وضعیتی نیست که بخوای باهاش بحث کنی!
- بیا بریم خونه فردا که حالش جا اومد بیا باهاش حرف بزن .
- میلاد- اونقدر هوشیار هست که حرفام رو بشنوه... باز کن ستایش .
- نیست... هشیار نیست... اگه بود که...
- میلاد- ستایش با من بحث نکن درو باز کن .

پریا- میلاد اگه اروم نشی همین الان یه آرام بخشم به تو می زنم آ!

تو که دیگه مست نیستی... اذیت نکن بیا بریم.

- اصلا تو الان می خوای بری تو چی بگی!!

بدون جواب رفت اون طرف و به دیوار تکیه داد.

پریا- این چشه؟!

- من که گفتم خیلی داغونه!

- باید بیریمش... برو بین می تونی راضیش کنی!

رفتم جلوش ایستادم. پریا هم برای این که مزاحم ما نباشه رفت سوار ماشین شد.

- میلادا! خوبی؟!

- دیدی چقدر دوستت داره!! اونقدر که حاضره به این قیمت تو رو مال خودش کنه!

- میلاد بس کن... ما نمی تونیم با هم ازدواج کنیم... تو که نمی دونی باباش با من چطوری رفتار میکنه... من نمی خوام با کسی ازدواج کنم که باباش ازم متنفره!

یکم شجاع باش... چرا حرف دلتو نمی زنی؟!

- می ترسم!

- از شاهین؟!

- نه از این که تو ردم کنی!

" باورم نمی شه انقدر دوستم داشته باشه که این طوری خودش رو عذاب بده! "

الان وقت لج بازی و ناز کردن نبود... باید آرومش کنم!

لبخندی زدم و گفتم: میلاد خان حواست باشه... من از ادماک ترسو اصلا خوشم نمیاد آ!

اگه نمی خوای فرصتت رو از دست بدی بهتره زود خودتو جمع و جور کنی!

- تو چشمام نگاه کرد و گفت: تو واقعا می خواهی رو بدی؟
- اگه قول بدی مثل شاهین فرصت رو از دست ندی آره.
 - چطوری فرصتم رو از دست ندم؟
 - اینو باید خودت بفهمی ولی یه کوچولو کمکت می کنم....
- می دونم دوستت برات مهمه ولی خواهشا منو فدای دوستیت نکن!
- می دونی منظورم چیه؟ انقدر جرأتش رو داشته باش که حرف دلت رو به دوستت بگی!
- تیکش رو از دیوار برداشت و گفت: فردا بهش می گم... قول می دم!
- لبخند رضایت روی لبم نقش بست.
- حالا بریم؟
 - بریم...
 - میای خونه پریا اینا؟
 - نه می رم خونه خودم... می خوام خودم رو واسه فردا آماده کنم.

فصل یازدهم

- پریا شیفت بیمارستان بود و برای همین هم صبح زود تر رفته بود. من و پرستو نشسته بودیم و داشتیم صبحانه می خوردیم که تلفن خونه زنگ خورد.
- پرستو- الو... سلام. اره این جاس... باشه گوشه.
- گوشی رو گرفت به طرف من و گفت: پوریاس... کارت داره.
- دهنم رو خالی کردم.
- سلام آقا پوریا!
 - سلام... حالتون خوبه؟!

- من خوبم... چه خبر؟! شاهین خوبه؟!
- خوبه... از رفتار دیشبش شرمندس!
- " شرمندگی بخوره تو سرش... منو سکتہ داد حالا شرمندس! "
- پس می تونم برگردم خونه؟
- یعنی انقدر خونه ما بهتون بد می گذره؟
- نه این چه حرفیه؟ فقط نمی خوام بیشتر از این مزاحمتون باشم.
- راستش من امشب می خواستم همه دور هم جمع بشیم که رفع کدورت بشه... این که دوباره برین خونه و برگردین سختون می شه... ماشین هم ندارین! تازه پرستو هم دست تنهاس... می تونین کمکش کنین!
- جمعتون یه جمع دوستانس... اجازه بدین من مزاحم نشم!
- یعنی ما رو قابل دوستی نمی دونید؟!
- این چه حرفیه... باشه تسلیم... من می مونم.
- عالی شد... می شه گوشه رو بدین پرستو.
- گوشی رو دادم به پرستو.
- پرستو- جانم داداشی؟!... چی؟ واقعا؟!... نه بابا می تونم! تو رو خدا کنسل نکن!... | بد جنس... باشه... گفتم که باشه. بچه که نیستم واردم! خدافظ
- تلفن رو گذاشت رو میز. دستاش رو به هم کوید و هورا کشید.
- چیه پرستو؟!
- پرستو- الان اگه این جا سقف نداشت می تونستم با بالایی که در اوردم پرواز کنم!
- |||||خجووووووون..... من عاشق مهمونیم!
- پاشو... پاشو ستایش خیلی کار داریم... باید بریم خریدا!
- بذار بینم چه چیزایی لازم داریم....

میوه. پفک. چپیس. بستنی. تخمه و آجیل. ذرت. دلستر. نوشابه. آب میوه.
شیرینی. کاهو. گوجه....

- چه خبره پرستو... این همه چیز بخیریم که می ترکیم!

- |||||.... خب قراره خوش بگذره...

وای من چرا هنوز نشستم کلی کار دارم!!

- تو برو حاضر شو منم میز صبحونه رو جمع می کنم.

- باشه... دستت درد نکنه.

تا دم پله ها رفت و دوباره برگشت و گفت: آخه نمی شه که تو مثلا این جا
مهمونی... بذار خودم جمع می کنم!

- این طوری که من کنگر خوردم و لنگر انداختم کار از مهمون بودنم گذشته... برو
دیگه.

پرستو- وای دیگه جونی برام نمونده!

- من نمی فهمم مگه چه خبره که این همه خوراکی خریدی؟!

یه دور همی سادس... این همه دنگ و فنگ نداشت که!

- آخه من دوست دارم همه چی باشه!

وای ستایش دارم غش می کنم. به خاطر اون غذای چربی که خوردم احساس
سنگینی می کنم.

- پس برو تو اتاقت و استراحت کن تا این وسط ولو نشدی!

- پس کی اینا رو جمع کنه؟!

- من!

- تنها؟! نه نمی تونم این اجازه رو بهت بدم... پوریا کلم رو می کنه!

" حالا اول و اخر ول می کنه می ره ها فقط تعارف می کنه! "

- خب به پوریا نمی گیم...

بعد رفتم دستش رو گرفتم و به زور از روی کاناپه بلندش کردم.

- برو بخواب وگرنه تو مهمونی بهت خوش نمی گذره ها!

- خیلی گلی ستایش... به خدا لنگه نداری!

راستی اگه خواستی دوش بگیری اصلا موردی نداره ها! یه وقت رو در بایستی نکنی!

در ضمن دو سه دست لباس برات گذاشتم کنار... هر کدوم رو دوست داشتی انتخاب کن.

گوئم رو بوسید و از پله ها رفت بالا. یه نگاه به اطرافم کردم... پوفی کردم و شروع به کار کردم.

پوریا- به به خانما چه کردین!!خسته نباشین!

پریا- بهتره بگی ستایش خانم نه خانما!

وقتی اومدم پرستو خانم خواب تشریف داشتن.

- ||||... پریا مگه قرار نشد حرفی نزنم! مگه چی کار کردم شلوغش می کنی؟!

پرستو- پریا خیلی نامردی... تلافی می کنم!

پریا اومد حرفی بزنه که صدای زنگ باعث شد حرفش رو بخوره. پوریا در رو باز کرد.

پرستو- آخجون... مهمونی از همین الان به طور رسمی آغاز شد.

" از کاراش واقعا خندم می گرفت... درست عین بچه ها ذوق می کرد...!!!"

پوریا به استقبال مهمون رفت و چند دقیقه بعد با میلاد وارد شد. میلاد شلوار جین

با پیراهن مشکی چسبون تنش کرده بود که کاملا عضله هاش رو به رخ می

کشید. دوتا دکمه بالا رو هم نبسته بود که می شد زنجیرش رو به وضوح دید. بوی

عطرش رو هم که دیگه نگو... عالی بود. به قول داداشم کلا تیپ سوسولی داشت

به محض دیدن من رنگ نگاهش عوض شد... نمی دونم از ناراحتی بود یا از...
به هر حال توش کلی حرف بود... ولی متأسفانه چشماش نفوذ ناپذیر بودن. نمی
شد چیزی ازشون فهمید.

پرستو برایش شربت آورد ولی اون اصلا تو حال خودش نبود و تا وقتی پوریا رو
شونش نزد به خودش نیامد.

پوریا- میلاد کجا سیر می کنی؟! شربتو دریاب!

میلاد- ها؟!!

پوریا به لیوان اشاره کرد و گفت: می گم شربتو دریاب!

میلاد- آها!! نه ممنون الان میل ندارم...

پرستو- دو ساعته منو این جا کاشتی بعد می گی میل نداری؟!!

انگار اصلا حرف پرستو رو نشنید. چون بلافاصله از جاش بلند شد و از کنار پرستو رد
شد و اومد رو به روی من ایستاد و گفت :

- ستایش می شه چند دقیقه با من بیای بالا!

چشمام از تعجب گرد شد.

میلاد- پوریا اشکالی نداره بریم بالا؟

پوریا- نه برین!

رفتیم بالا قسمت نشیمن به محض این که از دید خارج شدیم گفتم: معلوم هست
تو حواست کجاست؟!!

- باید یه چیزی رو بهت می گفتم!

- چی؟!!

- بین من می دونم بهت قول داده بودم امروز با شاهین حرف بزنم ولی...

"خوبه این یکی هم تو زرد از آب در اومد... هنوز هیچی نشده زد زیر حرفش!"

- راحت باش... حرفتو بزن... می خوام بگی نمی تونی امشب باهاش حرف بزنی!

- من با پوریا صحبت کردم... اون گفت شاهین از رفتار دیشبش پشیمونه!
- خب؟!
- اگه بذارم تو یه فرصت مناسب تر همه چی رو بگم خیلی بهتر می تونه با این موضوع کنار بیاد.
- می شه بگی اون زمان مناسب کیه؟!
- وقتی که کاملا ... کاملا از تو نا امید بشه!
- از دستش عصبانی شدم... اون می خواست منو به دست بیاره اون وقت من باید کاری می کردم تا شاهین خان دست از این عشق خیالیش برداره... منو باش که می خواستم جدی جدی بهش فکر کنم.
- میلاد- البته اشتباه نشه... من تو این مدت به هیچ وجه تظاهر به چیزی نمی کنم! منظورم اینه که علاقم رو به تو مخفی نمی کنم!
- فقط... دلیلی نمی بینم بخوام بت شاهین اجازه حرف بزنم!
- برای من مهم اینه که تو بهش حسی نداری و بهم اجازه دادی تا از شانسم برای به دست آوردن تلاش کنم... نسبت به شاهینم که اصلا تعهدی نداشتی که بخوام برم از اون اجازه بگیرم!
- نمی دونم تو چرا برای این قضیه اصرار داری!!
- من فقط برای این گفتم می رم باهاش صحبت می کنم چون احساس کردم تو این طور می خوای!
- اخمام از هم باز شد.
- " نه... خوبه... داشت ازش خوشم میومد... بالاخره از اون عذاب وجدانش دست برداشته بود!"
- میلاد- خب... نظرت چیه؟! اجازه می دی بعدا باهاش حرف بزنم.
- لبخندی زدم و گفتم: من فکر می کردم خودت اصرار داری که حتما باهاش حرف بزنی؟!

- نه... من دلم نمی خواد این کارو کنم... آخه دلیلی نداره!
- خوبه... منم همین نظر رو دارم.
- جدا؟! -
- اره.
- اومد حرفی بزنه با شنیدن صدای زنگ در حرفش رو خورد.
- فکر کنم شاهین و تیرداد هم اومدن.
- میلا - گل من فقط یه چیز!
- " از گل من گفتنش خوشم اومد... تا حالا کسی منو این طوری صدا نکرده بود! "
- چی؟! -
- اگه شاهین بد خلقی کرد جبهه بگیر... هر چی بیشتر مقابلهش در بیای بیشتر بهت سخت می گیره!
- لبخندی زد: باشه... بریم؟! -
- پایین رسیدن ما با تو اومدن تیرداد و شاهین یکی شد. لبخند روی لب شاهین خبر از این می داد که همه چیز رو فراموش کرده.
- " یعنی واقعا فراموش کرده... یا داره تظاهر می کنه؟! "
- اما لبخند روی لب تیرداد کاملا معلوم بود برای ظاهر سازیه.
- " به درک... مثلا فکر کرده اگه خوشحال نباشه خیلی برای دیگران مهمه! "
- میلا رفت سمت شاهین. هر دوشون هم دیگه رو در آغوش کشیدن. واقعا صحنه قشنگی بود. شاید اگه این صحنه رو تو فیلم با یه کم آب و تاب بیشتر می دیدم اشکم در میومد. همون طور که تو بغل هم بودن شاهین گفت:
- میلا منو می بخشی؟! -
- میلا - به شرطی که دیگه از این غلط نکنی؟! -
- از بغل هم بیرون اومدن.

شاهین- از کدوم غلطا؟!

میلاذ- همین که از دست من دلگیر بشی دیگه!!

رفتیم نشستیم. شاهین و میلاذ کنار هم نشستند و تمام مدت تو سر و کله هم زدن!

" ظاهرا اینا دوستیشون دوستیه خاله خرسس! "

شاهین- بابا چه خبره پرستو... چرا انقدر خوراکی گرفتی؟!

پوریا- تو مگه پرستو رو نمی شناسی؟

پرستو- ای بابا چقدر غر می زنین؟! اصلا ناراحتین نخورین!

پوریا- بابا ناسلامتی تو دختری... باید مراقب هیكلت باشی!

پرستو- از یه شب هیچیم نمی شه!

تو تهران که از این خبرا نیست... تازه بیشتر وقتا چون تنهام حوصله غذا خوردن هم ندارم... چه برسه این چیزا!

وقتی این حرفا رو می زد لباسو جمع کرده بود... درست مثل بچه ها!

میلاذ- خب حالا... ناراحت نشو عمو جون... پفکتو بخور.

پرستو کوسن رو برداشت و پرت کرد طرفش . میلاذ رو هوا گرفتش.

پرستو- پوریا چیزی بهش نمی گی؟!

پوریا- چی بگم... تو داری می زنی!

پرستو- اا... پس امشب میلاذ خان عزیز شده دیگه نه؟!

پوریا- خب بابا قهر نکن... شاهین دوتا بز ن پس گردن میلاذ دل خواهر گل من خنک شه!

شاهین هم از خدا خواسته محکم خوابوند پس گردن میلاذ.

میلاذ- نامرد گفت بز ن... نگفت بشکنش که !

پریا- به جای این کتک کاری بلند شین یه آهنگ برامون بخونین!

میلا- همه کلی پول می دن که بیان کنسرت منو تو برج میلاد نگاه کنن اون وقت من برای شماها مجانی برنامه اجرا کنم؟

پوریا- بشین بینیم بابا حال نداریم!

حالا همین که ما صدات رو تحمل می کنیم و آخرش دو تا کف واست می زنیم باید خدا رو شاکر باشی!

میلا- بذار دو روز دیگه که رفتم اون ور آب با جنیفر لوپز کنسرت گذاشتم و دیگه بهتون محل ندادم اون وقت می فهمی!

پوریا با لحنی ملتمسانه گفت : نه ... تو رو خدا نرو... ترور می شی ایران بی هنرمند می مونه!

پریا- باز که شروع کردین به چرت و پرت گفتن... بچه ها پاشین دیگه.

میلا- پاشو داداش.. ول کن نیستن.

میلا پشت پیانو نشست و شاهین هم گیتار رو برداشت.

شاهین- چی بخونیم؟!

میلا- آهنگ مازیار فلاحی رو بزنینم؟

پرستو- تو هم که همش عشق مازیار فلاحی داری!

میلا- من دوستش دارم.

شاهین- کدوم آهنگش؟

میلا- لحظه ها.

شاهین- باشه ولی باید خودت بخونی من بلد نیستم!

میلا- خب همگی آماده این؟!

بعد این که یکم زیر لبی با هم حرف زدن شروع کردن به نواختن.

مته قایقی خسته تو دریا

مته دیدن تو توی رویا

مته تیک تیک خسته ساعت

مته قصه تلخ صداقت

مته شب مته گل توی گلدون

مته تصویر ماه توی بارون

مته گریه تلخ دیوونه

دیگه چیزی ازم نمی مونه

صداش اوج گرفت و با لبخند به من نگاه کرد... نگاهی که تا عمق قلبم نفوذ کرد.

مته لحظه بارون و پاییز

مته چشمای خسته لبریز

مته اشکای ریخته رو گونه

دیگه چیزی ازم نمی مونه

مته بارون و ابر بهاره

مته لحظه خواب ستاره

تو رو دوست دارم

مته خاطره های پریده

دو نگاه به هم نرسیده

مثل شاعر و عشق و رفاقت

مته حس غریب نجابت

مته پرسه و گریه و خوندن
همه خاطره هاتو سوزوندم
مته اشکای خواب شبونه
دیگه چیزی ازم نمی مونه

مثل لحظهٔ بارون و پاییز
مته چشمای خستهٔ لبریز
مته اشکای ریخته رو گونه
دیگه چیزی ازم نمی مونه
مته بارون و ابر بهاره
مته لحظهٔ خواب ستاره
تو رو دوست دارم

تو رو دوست دارم لب لب
می سوزه عشقم از تب
پر می شم از اسم تو
هر ثانیه، هر شب

دوست دارم تا فردا
دوست دارم تا دریا

شاید ببینمت باز
تو وقت خواب و رویا
صداش رو کمی پایین تر آورد.
ساعتی از شقایق
دقیقه های عاشق دوست
دوست دارم تو بارون
تموم این دقایق
سبد سبد ستاره
رو دوش شب سواره
اگه فردا نباشه
دوست دارم... دوباره

دوست دارم لب لب
می سوزه عشقم از تب
پر می شم از اسم تو
هر ثانیه، هر شب

دوست دارم تا فردا
دوست دارم تا دریا
شاید ببینمت باز
تو وقت خواب و رویا

صدای میلاد خیلی به دل می نشست... دلم نمی خواست انقدر آهنگشون کوتاه باشه.

با تموم شدن آهنگ براشون دست زدیم. البته به غیر تیرداد که در تمام این مدت تیرداد خیلی جدی سر جاش نشسته بود.

پوریا- شاهین تو هم یه چیزی بخون.

پرستو- نه دیگه بسه... آدم با این آهنگا گریش می گیره!

خوندن شاهین باشه برای بعد از شام... یه CD توپ بذارم؟!

شاهین- راست می گه... منم موافقم برو بذار!

پرستو خوشحال شد و مثل برق از جا پرید که بره آهنگ بذاره اما هنوز دستش به CD نخورده بود که زنگ در به صدا در اومد.

پریا- مگه قرار نبود فقط خودمون باشیم؟! کس دیگه رو هم دعوت کردی پوریا؟

پوریا- نه... حالا از کجا معلوم مهمون باشه؟

پرستو- من که می گم ولش کنین... هر کی باشه اگه ببینه باز نمی کنیم خودش می ره دیگه!

پوریا- نمی شه که پرستو جان.

پوریا از جاش بلند شد که ببینه کیه... نگاهی به تصویر تو آیفون انداخت... می شد از نگاهش فهمید تعجب کرده!

پوریا- بله؟! کی؟!... بله چند لحظه!!!

شاهین با تو کار دارن!

شاهین- با من؟! کیه؟!

پوریا- برو دم در خودت می فهمی!

شاهین با تعجیبی همراه با کمی ترس از جاش بلند شد و از خونه خارج شد.

میلاد- پوری چت شد؟! چرا اخمات رفت تو هم... کی بود؟!

پوریا جوابی نداد و رفت پشت پنجره. میلاد هم بلند شد و رفت کنارش. حالا دیگه چهره میلاد هم دست کمی از پوریا نداشت.

پریا- بچه ها می شه بگین اون جا چه خبره؟!

پریا هم رفت پشت پنجره. تا اومد حرفی بزنه پوریا با گفتن هیییییسس باعث شد حرفش رو بخوره. داشتم می مردم از فضولی ولی خیلی زشت بود منم به جمعشون ملحق شم.

میلاد و پوریا یه نگاه به هم کردن... یه نگاه که توش هزار تا حرف بود. پوریا رفت و در رو باز کرد. بعد از چند ثانیه شاهین با یه بچه و یه ساک بچه داخل شد. قیافش خیلی خیلی تو هم بود.

" این بچه دیگه کیه؟! "

پوریا- درست فهمیدم؟!

شاهین سرش رو به نشانه تأیید تکون داد.

میلاد- اما برای چی؟! مگه توافق نکرده بودین؟

ظاهرا اینا خبر داشتن این جا چه خبره ولی از چشما تیرداد که گرد شده بود تابلو بود اونم مثل من از چیزی خبر نداره! شاهین بدون این که حرفی بزنه بچه که پسر ناز و خوشگلی بودرو روی زمین گذاشت. فکر کنم باید بالای یک سال رو داشته باشه.

پوریا- چرا چیزی نمی گی شاهین؟

شاهین- گفت حالا که مادرش رو دستگیر کردی خودت بچت رو ننگه دار!!

فصل دوازدهم

تیرداد که تا الان سر جاش خشکش زده بود از جاش بلند شد و رو به روی شاهین ایستاد.

تیرداد- این بچه توه شاهین؟!

شاهین بی حرف یه نگاهی به بچه انداخت و بعد سرش رو انداخت پایین. تیرداد نگاهی به بچه کرد. یه دفعه صداش رو برد بالا.

تیرداد- مادر این بچه کیه لعنتی؟!

" وایااا... به تو چه؟! "

" اصلا این عادت داره تو کار همه دخالت کنه! "

از صدای داد تیرداد بچه گریش گرفت. پریا که تا اون موقع بی حرکت ایستاده بود جلو اومد و گفت:

پریا- ای بابا با هم دعوا دارین این طفل معصوم چه گناهی کرده!

بعد بچه رو بغل کرد و خواست ببرش که تیرداد نداشت. گرفتش و دوباره گذاشتش زمین. جلوش نشست و صورت بچه رو تو دستش گرفت. بچه بیچاره همچنان گریه می کرد.

همچین به بچه خیره شده بود و صورتش رو این ور و اون ور می کرد انگار با یه موجود فضایی برخورد کرده. یه دفعه چشماش عصبی شد... عصبی بود... عصبی تر شد.

از جاش بلند شد و با یه حرکت که من شخصا نفهمیدم چی بود شاهین رو پخش زمین کرد. تنها چیزی که دیدم این بود که شاهین در حالی که از دماغش خون میومد رو زمین ولو شده.

" پس روان پریشی تو خانواده اینا ارثیه!!! "

میلااد و پوریا سریع اومدن و کتف تیرداد رو عقب کشیدن تا دوباره به شاهین حمله ور نشه. بعد از این که یکم آرام شد گفت:

تیرداد- کثافت عوضی تو کی حلال تینا بودی که این بچه رو پس انداختین؟!

من و پرستو هر دو با هم در حالی که چشمامون از تعجب گرد شده بود همزمان گفتیم : تیناااااااااا!!!!

هیچ کس جواب ما رو نداد. تیرداد ادامه داد.

تیرداد- البته از کجا معلوم حلال باشه؟!

پوریا- آرام باش تیرداد... این بچه حلاله... تینا قبلا صیغه شاهین بوده!

" نمی دونم بقیه هم می تونستن شاخام رو ببینن یا نه ولی اینو حتما می دیدن که چشمام رو انقدر باز کرده بودم داشت از حدقه میزد بیرون و می افتاد رو زمین!"

با شنیدن این حرف تیرداد اروم گرفت البته مطمئنا از تعجب بود. پریا رفت زیر بغل شاهین رو گرفت و بردش بالا... من و پرستو هم گاهی یه نگاه به بچه می انداختیم و گاهی هم یه نگاه به تیرداد که چشماش از شدت خشم قرمز شده بود. با صدای میلاد به خودمون اومدیم.

میلاد- نکنه نمی شنوین بچه داره خودشو می کشه... یکی این توله رو آروم کنه! پرستو- ها؟!

میلاد- بابا این بچه رو ببرین بالا...

پرستو- آخه همش بابا بابا میکنه ! کجا بیریمش؟

پوریا- برو پرستو!

هر دو همزمان به سمت بچه رفتیم. من بغلش کردم. پرستو هم ساکش رو برداشت و با هم از پله ها رفتیم بالا. رفتیم سمت اتاقی که شاهین و پریا توش بودن.

تمام لباسای شاهین خونی شده بود و هنوز خون دماغش بند نیامده بود.

پریا- چرا این بچه رو آوردین این جا؟!

پرستو- آخه ما نمی دونیم باید چی کارش کنیم؟

پریا- بیرینش بیرون اینجا الان جای اون نیست... برین.

منو پرستو اومدیم خارج شیم که با صدای پریا دوباره برگشتیم سمتشون.

پریا- یکیتون بمونین چیزایی که لازم دارم رو برام بیارین.

پرستو- من با دیدن خون حالم بد می شه.

- باشه تو بچه رو بگیر من می مونم.

بچه رو دادم دست پرستو و رفت.

پریا- برو پایین از تو فریزر یخ بیار.

سریع از پله ها رفته پایین. پوریا و میلاد داشتن قضیه رو برای تیرداد توضیح می دادن ولی خیلی صداشون بلند نبود تا بتونم چیزی بشنوم. الانم وقت این نبود که بخوام گوشامو تیز کنم.

یخ رو دادم به پریا یکم بعد که دیدم دیگه کاری باهام نداره رفته سمت اتاق پرستو که بینم با بچه چی کار کرده که دیگه صداش نیما. در زدم و سرم رو از لای در کردم تو. دیدم بچه رو خوابونده رو تخت و خودش هم به پهلو دستش رو زده زیر سرش و به بچه خیره شده. خیلی آروم گفتم:

- می تونم پیام تو؟

سرش رو تکون داد و منم وارد شدم. قیافش خیلی پکر بود. حدس زدن این که چرا ناراحت بود خیلی کارسختی نبود. کلی واسه این مهمونی ذوق داشت... فکر نمی کنم کسی تو خوابم می دید این مهمونی این طوری خراب بشه.

صندلی میز کامپیوترش رو بیرون کشیدم و نشستم.

- خوابوندیش؟

پرستو- انقدر نق زد اعصابم رو خورد کرد منم براش یه آهنگ خوندم و یه دفعه دیدم خوابیده.

- آفرین بابا تو هم واردیا!

هیچ واکنشی به شوخی من نشون نداد. با همون قیافه در هم گفتم: با کلی ذوق و شوق از تهران اومدم شمال به امید این که کلی بهم خوش می گذره اما حماقت های مختلف شاهین خان سفرم رو خراب کرد.

اون از روز اولی که اومده بودم... واقعا چه استقبال گرمی ازم شد... نیم ساعت نشده بود پام به خونه رسیده بود که تینا خانم تشریف فرما شدن... بعدشم که اتفاق توی خونه سرهنگ... خدا می دونه اگه تو و میلاد نبودین چه اتفاقی افتاده بود.

حالا هم که با دل خوشی این که همه چی تموم شد مهمونی گرفتیم که باز هم به خاطر شاهین خان بهم خورد.

اه... من نمی دونم این چه دوستاییه که داداش من داره!

" شاکی تر از اونی بود که تصور می کردم!! "

- بی خیال پرستو... بابا تو که حالا چند روز دیگه این جایی یه روز دیگه مهمونی می گیرین!

- من باید آخر همین همفته برگردم تهران... چون کلاسام تموم شده بود گفتم پیام این جا یه آب و هوایی عوض کنم که خودم رو واسه امتحانا آماده کنم.

واقعا هم چقدر عوض شد! یه من اومدم صد من برمی گردم!!

" باور کن اگه خجالت نمی کشید می زد زیر گریه!! "

- امتحانا که بیشتر یه ماه طول نمی کشه... یه ماهه امتحانات رو می دی و اون وقت می تونی بیای مدت بیشتری رو بمونی!

- من کاری به بعد ندارم... مهم الانه که شاهین خان رسما زد تو عالم .

در همین لحظه در اتاقش به صدا در اومد و صدای میلاد از پشت در شنیده شد. پرستو که تا اون موقع دراز کشیده بود نشست و اجازه ورود داد.

میلاد- اومدم ببینم اگه اذیتتون می کنه ببرمش!

- نه پرستو خوابوندش!

میلاد- باریکلا... پرستو خانم تو بچه داری هم بلد بودی و رو نمی کردی؟!

پرستو با قیافه عنق جواب داد: من فقط براش یه اهنگ خوندم تا خفه شه!

بعد با عصبانیت از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. میلاد با تعجب رفتن پرستو رو نگاه کرد.

میلاد- این چشه؟!!

- چه انتظاری داری؟! خب معلومه ناراحته دیگه!

بیچاره حق داره... مثلا اومده بود این جا تا انرژی بگیره واسه امتحاناش!

رفت روی تخت کنار بچه جا خوش کرد.

میلا- این تیرداد هم واسه خودش زبون نفهمی آ!!

منو پوریا هی قربون صدقش می ریم می گیم داداش گوش کن... همش دری وری می گه!

هیچ حرفی نزدم. تو حال خودم بودم از خودم می پرسیدم چطور به پدر می تونه انقدر بی مسؤولیت باشه که بچش رو ول کنه؟!

میلا- تو نمی خوای بدونی این بچه چجوری این وسط سبز شد؟!

- چیزی که بیشتر دلم می خواد بدونم اینه که شاهین چجور آدمیه که بچش رو ول کرده به امان خدا؟! اونم بچه ای که حلاله!!

- حق داره خب... کی دوست داره مادر بچش یکی مثل تینا باشه؟!

- چه فرقی می کنه؟ گناه اون بچه چیه؟

تازه مگه شاهین رو مجبور کرده بودن از تینا بچه دار بشه؟

حالا اگه اون دچار هوس شده و این کارو کرده که نباید این طفل بی گناه تاوانش رو پس بده!

خربزه خورده باید پای لرزشم بشینه نه اینکه این طفل معصوم رو ول کنه!

- هوس نبود... اون واقعا تینا رو دوست داشت...

قضیه مال چهار سال پیشه... تینا و شاهین با هم دوست بودن. بالاخره دلبری های تینا رو شاهین اثر کرد و شاهین بهش پیشنهاد ازدواج داد. تینا از خدا خواسته پیشنهادش رو قبول کرد. حتما می تونی حدس بزنی واکنش جناب سرهنگ به این درخواست شاهین چی بود؟!

- خب معلومه به احتمال صد درصد مخالف بود!

- دقیقا... شاهین از رو نرفت! می گفت به عمر دست به سینه از باباش اطاعت کرده می خواد سر این به مورد حرف خودش رو پیش بیره. می تونست خانوادش رو ول کنه و با تینا بدون توجه به خواسته اونا ازدواج کنه ولی انقدر مغرور و یکدنده بود که می خواست کاری کنه تا باباش با زبون خودش رضایش رو برای ازدواج اعلام کنه.

خلاصه شاهین از هر دو طرف تحت فشار بود. برای همین هم حسابی پیشنهاد تینا وسوسش کرد. پیشنهادش برقراری یه رابطه بود. با این کار اون مجبور می شد تینا رو عقد کنه.

درسته شاهین با خانوادش در تضاد بود ولی به بی بند و باریه تینا هم نبود... بالاخره قرار شد به شرط این که با هم صیغه بشن به این رابطه رضایت بده. تینا هم که نمی خواست شاهین رو از دست بده با این که عقد رو بچه بازی می دونست ولی قبول کرد.

خدا می دونه اون موقع من و پوریا چقدر بهش گفتیم این راهش نیست ولی اون کار خودش رو کرد. فردای اون رابطه بابای تینا مرد و همین امر باعث شد فعلا دست به اقدامی نزنن و تا چهلیم صبر کنن.

یه هفته از چهلیم گذشت و بالاخره اونا تصمیم گرفتن نقششون رو عملی کنن. قرار شد تینا بره خونه شاهین اینا و به باباش بگه شاهین باهاش چی کار کرده و تهدید کنه که اگه نذاره شاهین باهاش ازدواج کنه می ره اداره پلیس از طریق قانونی همه چی رو دنبال می کنه. اما تینا قبل از رسیدن به خونه شاهین حالش وسط راه بد می شه و مجبور می شه بره دکتر. یه سری آزمایش می ده و بعدم دید
بله بارداره!!

این خیلی هم برای اونا بد نبود چون این طوری راحت تر می تونستن سرهنگ رو راضی کنن. شاهین هم با شنیدن این خبر با دمش بشکن می زد. همون روز که تینا این خبر رو به شاهین می ده یه جلسه تو اداره تشکیل می شه. جلسه ای رو که خلاف کارهای با نفوذ رو معرفی می کردن. اون موقع بود که شاهین خان تازه فهمید تینا چه جونوری بوده و رو نمی کرده!!

- یعنی شاهین از این که تینا چجور آدمی بود هیچی نمی دونست و می خواست باهاش ازدواج کنه؟!!

- فکر می کرد می دونه ولی فهمید که همه چی رو بهش دروغ گفته!

- اما چرا؟!!

- دلیل اصلیش رو خدا می دونه اما شاهین می گه حتما می خواست منو به دام بندازه تا توسط من هر غلطی می خواد بکنه!

- خب بعدش چی شد؟
- شاهین به طور کلی اعتمادش رو نسبت به تینا از دست داد و تصمیم گرفت همه چی رو تموم کنه.
- برای همین بعد از ظهر رفت خونشون و بعد از این که کلی داد و بیداد سرش راه انداخت گفت باید این بچه رو بندازی اما تینا نمی خواست این کار رو کنه... می گفت حتی اگه تو نگهش نداری خودم این کار رو می کنم... به کمک تو هم احتیاجی ندارم.
- وقتی شاهین دید مرغ تینا یه پا داره رضایت داد تا بچه رو به دنیا بیاره و قرار شد تا اون موقع صیغشون رو باطلنکنن تا اسم شاهین به عنوان پدر تو شناسنامه بچه بخوره... خب اگه شاهین این کار رو نمی کرد این بچه وقتی بزرگ می شد از همهٔ مزیت های اجتماعی به دور بود.
- واقعا خسته نباشه... حتما با خودش فکر کرده خیلی کار شاقی کرده!!
- اگه تینا از همون اول رضایت داده بود بچه رو سقط کنه این دردسرا برای هیچ کدومشون پیش نمیومد... فکر کنم اونم سر لج و لجبازی این بچه رو نگه داشت. خلاصه سرت رو درد نیارم... اونا با هم توافق کردن که بچه پیش تینا و دوست تینا باقی بمونه. اما شاهین بعد از به دنیا اومدن بچش حس پدریش گل کرد. دلش راضی نشد به دیدن پسرش نره.
- اما چطور تیرداد از این قضیه بی خبر موند؟!
- تینا نمی خواست تیرداد چیزی از این قضیه بدونه و از طرفی هم چون هر چی این قضیه پنهون تر می موند به نفع شاهینم بود اونم باهانش موافقت کرد.
- و حالا این کی بود که بچه رو آورد؟!
- دوست تینا. بچه پیش اون بود... مطمئنا بچه رو آورد که آبروی شاهین رو ببره.
- بیچاره این بچه!!
- اره واقعا بیچاره... مامانش که تو زندانه باباش هم که...
- فکر کن شاهین این بچه رو ببره خونه و بگه بابا سرهنگ این نوته!

هر دو با هم زدیم زیر خنده که باعث شد ایلیا بیدار شه. میلاد قبل از این که گریه کنه بغلش کرد .

با هم رفتیم پایین. خبری از تیرداد نبود.

میلاد- دایی پیچوند؟!

پوریا- نه... بالا داره با شاهین حرف می زنه.

پریا- می گم دوباره با هم دعواشون نشه!

پوریا- نه دیگه... فکر نکنم!

میلاد- اگه این تیرداد زبون...

پوریا پرید وسط حرفش: ااا... میلاد زشته؟

میلاد - کجاش زشته توام؟!

داریم باهاش حرف می زنیم هی لگد می پرونه! الاغ!!

پوریا- خب حالا توام شلوغش کردی!!

پریا- ولی بچه ها خودمونیم!!! الحق که بچش خیلی نازه!! نه؟؟

پوریا- اره فقط حیف که بچه تیناس!

میلاد- خره چون بچه تیناس انقدر خوشگله دیگه.. شاهین که چشاش رنگی نیست!

پریا- پوریا این حرف از تو بعید بوداً! مگه این بچه می تونسته انتخاب کنه مامانش کی باشه؟!

نازه حالا کی گفته اون قراره بشه یکی مثل تینا؟!

میلاد- خب بالاخره بچه یا به پدرش می ره یا به مادرش دیگه... قیافش که بیشتر شبیه تیناس.. احتمال این که مثل اون بشه زیاده.

پریا- بابا این فقط یه بچس... فرق خوب و بد رو نمی دونه که! حالا مونده شخصیتش شکل بگیره!

میلاَد- اما خانم دوران کودکی خیلی تو شخصیت بچه تأثیر داره... اینو من نمی گم که فروید می گه!

حس روانشناسیم گل کرد و پریدم وسط حرفشون: این درسته اما به نظر روان شناسا شخصیت حاصل تعامل محیط و وراثته!

شخصیت هر کسی که فقط از وراثت شکل نمی گیره!

میلاَد- یه رگم از اون ننه به ارث بیره بسه!

پوریا بهش چشم غره رفت. بالاخره شاهین و تیرداد بعد از ده دقیقه اومدن پایین. تیرداد بدون این که حرفی بزنه زد بیرون.

بعد از رفتن تیرداد میلاَد همون طور که با بچه راه می رفت گفت:

- بیا آقا پوریا دیدی گفتم این الاغ حرف آدم حالیش نمی شه!

پوریا- ببند میلاَد! شاهین چی شد؟

شاهین در حالی که خیلی پکر بود اومد کنار پوریا نشست و گفت: کاملاً با میلاَد با موافقم!!

میلاَد- ایول داداش... می خوامت!

شاهین- بیار این جا این توله رو ببینم!

میلاَد بچه رو داد بغل شاهین.

پوریا- می خوام چی کارش کنی؟!

میلاَد- می گم تولد جناب سرهنگ نزدیکه... بگو بابا تقدیم با عشق کادویی بهتر از نوه برات پیدا نکردم!

شاهین- اگه می دونستم اذیت نمی شه با خودم می بردمش!

پرستو- خوبه شاهین خان!! دل شیر پیدا کردی؟!

پوریا- پرستو بس کن! بلند شو برو تو اتاقت!

شاهین- اروم باش پوریا... حق داره از دستم عصبی باشه، مهمونی رو به هم زدم!

پرستو- خوبه باز خودت اینو درک می کنی!

میلا- حالا تو این وضعیت که نمی تونی ببریش خونه!

تو اول باید مخ مامانت رو بزنی... الانم که اون بیچاره گوشه بیمارستان افتاده!

پوریا- تازه حالا هر وقت که مرخص شه باید تا به مدت از اضطراب و تنش دور بمونه!

شاهین بچه رو رو به خودش کرد و گفت: ای کاش خودت زبون داشتی بهم می گفستی باهات چی کار کنم!

میلا- داداش برو همون خدا رو شکر کن که زبون نداره وگرنه تا الان حتما توپ فوشت کرده بود!

شاهین- بچه ها جدی جدی احتیاج به کمکتون دارم!!

یه نظر بدین دیگه... چی کارش کنم اینو!

" اصلا انگار نه انگار داره راجع به بچش حرف می زنه... سنگ دل! "

پوریا- می خوام یه چند روز بذاریش این جا تا یه راهی پیدا کنی؟!

پرستو- آی پوریا خان... خودت که نمی مونی خونه نگهش داری... پریا هم که می ره سر کار... من حوصله بچه داری ندارم آ! در ضمن درس هم دارم!

" دیگه کم کم داشتم شک می کردم!! "

" یعنی پرستو اینقدر بابت به هم خوردن مهمونی ناراحته؟! "

میلا- بیار بذارش خونه من!

شاهین- خب تو هم هر روز می ری سر کار! نکنه می خوام این بچه رو هم ببری باشگاه و بهش تمرین بدی؟!

میلا- بدم نمی گی!

بین می گم بیرش خونه بگو از آب گرفتمش!

شاهین- میلا به جان خودم اعصابم خورده یه چیزی بارت می کنم آ! انقدر چرت نگو دیگه!

میلا- ای بابا خب بیارش واسش پرستار بگیر!

یه دفعه حرفی از دهنم پرید که خودم رو به خاطرش صد بار لعنت کردم!

- خب بدش به من... نه کار می کنم نه درس دارم!

" می گن آدم رو برق بگیره ، ولی جو بگیره همین جا صدق می کنه! "

" ترسیدی اگه حرف نزنمی فکر کنن لالی؟! "

شاهین- نه بابا نمی خوام برای تو مزاحمت ایجاد کنم!

" آها این حرف رو زدی که منم بگم بابا این حرفا چیه مراحمه!! "

ولی تصمیم گرفتم دهنم رو ببندم و چیزی نگم که میلا سوسه اومد. دلم می خواست با چیزی محکم بزنم تو دهنش.

میلا- حالا ناز می کنه واسه ما! روانی مگه چاره دیگه ای هم داری؟! بذارش پیش ستایش دیگه .

" ستایش حالا بدم نیست آ... هم یه کار خیر می کنی هم از تنهایی در میای! "

- قبول کن شاهین... من از بچه خوشم میاد... اصلا تصمیم داشتم یکم که اینجا جا بیافتم برم تو مهدکودک کار پیدا کنم.

شاهین یکم فکر کرد و گفت: اما یه شرط داره!

" بچه پررووو دارم بچش رو نگو می دارم می خواد برام شرطم بذاره! "

شاهین- باید اجازه بدی مزد این کارت رو بهت بدم!

- چی؟! چی می گی برا خودت؟! کی مزد خواست؟!!

شاهین- فکر کن داری تو مهد کار می کنی! اگه حقوق نگیری قبول نمی کنم!

- من فقط می خواستم واسه تفریح برم سر کار وگرنه احتیاجی به پول ندارم!

شاهین- مگه حتما باید آدم محتاج باشه تا حقوق بگیره! منم واسه تفریح بهت حقوق می دم!

- باشه اما نباید مقدارش زیاد باشه ها!!

شاهین- قبوله!

میلا-د- پرستو پاشو برو شیرینی هات رو بیار به کار اومد... معامله جوش خورد!

پرستو با حرص از جاش بلند شد و رفت بالا.

شاهین- می دونم اگه کسی جلوشو نمی گرفت همین الان گردنم رو می شکست!

میلا-د- می گم بچه ها بیان آهنگ بذاریم و بگیم و بخندیم بعد خودش دلش آب می شه میاد به خدا!!

پوریا- تو اونو نمی شناسی وقتی لچ کنه دیگه کسی حریفش نمی شه!

پریا- اما این رفتارش اصلا درست نیست...

میلا-د- بابا برجکش تو این دو روز مورد بمب بارون قرار گرفته اون وقت شما زدی تو خط اخلاقیات!!

تازه کی می دونه شاید هم مشکل دیگه ای داره این طوری عصبیه!!! بالاخره خانمه دیگه...

پوریا انگشتش رو به سمت میلا-د گرفت و گفت: میلا-د با خواهرای من شوخی نکن ... می دونی که غیرتی ام!

میلا-د- ای بابا مگه من چی گفتم شمشیر رو از رو بستنی؟!!

گفتم مشکل.... اشاره به مورد خاصی که نکردم!

پوریا به سمتش هجوم برد و میلا-د هم فرار کرد.

فصل سیزدهم

دو هفته‌س که من دارم از ایلیا مراقبت می کنم انقدری که میلا-د میومد به این بچه سر می زد باباش نمیومد. بچه شیرینی بود. با این که یک سال و دو ماه بیشتر نداشت بعضی وقتا با کاراش خیلی توجهم رو جلب می کرد.

براش سرلاک درست کردم. اومدم بهش بدم که زنگ خونه به صدا در اومد. سرلاک رو روی پیشخون آشپزخونه گذاشتم و به طرف آیفون رفتم. یه نگاه به صفحه آیفون انداختم.

اون دختر رو نمی شناختم. گلوم رو صاف کردم و جواب دادم.

- بله؟!!

- سلام خانم... منزل خانم ستایش آقازاده؟!!

- بله!!

- من بهنوش هستم... دوست تینا... کسی که تا دو هفته پیش از ایلیا مراقبت می کرد! اومدم که اگه اجازه بدین پیام ایلیا رو ببینم... اگه دوست ندارین پیام تو فقط چند دقیقه بیارینش دم در که ببینمش... خیلی دلم براش تنگ شده!

مردد بودم... "خدایا چی کار کنم... به نظر نمیاد آدم خطرناکی باشه..."

- ستایش خانم... ستایش خانم شما هنوز اون جایید؟!!

- ها؟! بله! بفرمایید تو.

سریع گوشی رو برداشتم و به میلاد زنگ زدم که برای اطمینان خودش رو زودتر برسونه. یکم سر و وضعم رو مرتب کردم و در ورودی ساختمون رو باز کردم.

دختر خوش بر و رویی نزدیک می شد. دختری ظریف که قدی متوسط داشت. چشمان طوسی رنگ، موهایی به رنگ عسلی و پوستی سفید و صاف چهرش رو کاملا غربی کرده بود. با ارایش محوی که داشت چهرش زیبا تر شده بود. مطمئنم بدون این ارایش هم همچنان زیباست!! طرز لباس پوشیدنش که خیلی شبیه به تینا نیست خدا می دونه اخلاقش چی باشه؟

با سلام گفتنش از حال خودم اومدم بیرون. لبخندی روی لبش بود و دستش رو جلوی من گرفته بود تا باهاش دست بدم. دستش رو فشردم و با لبخند به داخل دعوتش کردم. با دیدن ایلیا سریع به سمتش رفت و اونو غرق بوسه کرد. اونو بغل کرده بود قریب صدقش می رفت. چند قطره اشک گونه های سفیدش رو براق کرد. اروم اشکش رو با دستش پاک کرد.

بهنوش- ببخشید شرمنده... به محض این که ایلیا رو دیدم کنترل خودمو از دست دادم.

- خواهش می کنم... اشکالی نداره... بفرمائید بشینید.

بهنوش- اگه دوست ندارین من این جا باشم می تونم یکی دو دقیقه سر پایی ایلیا رو ببینم و برم.

- این چه حرفیه بفرمائید خواهش می کنم.

ایلیا رو روی پاش نشونده بود و بهش سرلاک می داد. ایلیا هم که حسابی باهاش عیاق بود ادا در میورد و با خنده می خورد.

در سکوت داشتم بازی کردن اونا رو نگاه می کردم که بهنوش گفت:

- می شه بپرسم شاهین چه تصمیمی راجع به این بچه گرفته؟

- راستش منم نمی دونم... فعلا که حال مادرش زیاد مساعد نیست و می ترسه حرفی بزنه اون حالش بدتر بشه.

- اگه بهم می گفتن تا آخر عمر باید این بچه رو تر و خشک کنم برام مسئله ای نبود... همش تقصیر برادرم بود!

می گفت پس فردا این بچه بزرگ می شه و ازت می پرسه مادر و پدر من کی بودن و کجان!!

می گفت شاهین باید مسئولیت بچه ای رو که پس انداخته قبول کنه!!

ولی من بهش گفتم تا وقتی اون حمایت دوستاش رو داره کاری از دست ما بر نمیاد!

- اون اگه دوستاش رو هم نداشته باشه مطمئن باشین حاضر نمیشه این بچه رو بیره خونه!

- منم اینو خوب می دونم ولی برادرم معتقده اون باید به خاطر این بچه تاوان بده!

باهاش موافق بودم ولی نمی خواستم مستقیما موافقم رو اعلام کنم گفتم: اما اون به خاطر پدرش هیچ وقت نمی تونه این بچه رو...

صدای زنگ در حرفم رو قطع کرد. بهنوش مضطرب از جاش بلند شد.
 بهنوش- نکنه شاهین باشه... نباید منو این جا ببینه!
 - فکر نکنم... شاید دوستش باشه... میلاد. اونم نباید شما رو این جا ببینه؟!
 مردد گفت: نه اون اگه بود اشکال نداره!
 در رو باز کردم. همون طور که حدس زدم میلاد بود.
 با هم سلام و علیک کردن! ظاهرا هم دیگه رو خوب می شناختن!
 میلاد- اگه انقدر ایلیا رو دوست داری پس برای چی پشش آوردی؟!
 بهنوش- برای این که خیلی بی انصافی بود تینا به تنهایی تقاص این گناه رو بده!
 میلاد پوز خندی زد و گفت: می شه بگی شاهین چطوری باید تقاص بده؟
 بهنوش- اون باید این بچه رو به خانوادش معرفی کنه... ایلیا بچه قانونی و شرعی شاهینه!
 میلاد- بهنوش خانم شما فکر می کنی اگه اون سرهنگ عنق این بچه رو ببینه باهاش چی کار می کنه؟!
 نکنه فکر کردی آغوشش رو باز می کنه و می گه من حاضرم دنیا رو به پای این بچه بریزم؟!
 نخیر خانم... این قبری که شما بالا سرش داری فاتحه می خونی توش هیچ مرده ای نیست!!
 با این کار به این بچه ظلم نشه لطف نمی شه!
 اولاً که به احتمال نود درصد سرهنگ این بچه و باباش رو با هم از خونه پرت می کنه بیرون ثانیاً اگر هم نندازش بیرون معلوم نیست این بچه چه آینده ای در پیش داشته باشه!
 بهنوش- سرهنگ نمی تونه انقدر بی تفاوت باشه... این بچه داره نام خانوادگی اون رو به دوش می کشه!

اصلا اگه شاهین انقدر ترسو که حاضر نیست بچش رو به بابا جونش نشون بده من این کار رو می کنم... همین فردا می برمش پیش جناب سرهنگ!

میلا- جناب سرهنگ هم این بچه رو ازت می گیره و صاف تبعیدش می کنه به جایی که نه تو بتونی ازش اثری پیدا کنی نه خود شاهین!

بهنوش- یعنی چی؟!

میلا- یعنی این که ممکنه به خاطر این که پسر دسته گلش رو از دست نده این بچه رو دور کنه!

بهنوش- پس تکلیف این بچه چی می شه؟ قراره بین دوستای شاهین دست به دست بشه؟

میلا- اینو باید تو جواب بدی که اوردیش گذاشتیش تو بغل شاهین و رفتی!!

بهنوش- این دیگه نهایت بی انصافیه!! من این کار رو کردم تا اون پدر واقعیش و به دست بیاره!

میلا- این طوری؟! اصلا اون...

صدای زنگ حرف میلا رو نمیه کاره گذاشت.

میلا- منتظر کسی بودی ستایش؟!

- نه!

بهنوش- نکنه شاهین باشه؟

میلا از جاش بلند شد و رفت جلوی آیفون.

میلا- شاهینه! بهنوش نباید تو رو اینجا ببینه... درو باز نمی کنیم!

- نمی شه که... برق خونه روشن می دونه خونه ام! تو درو باز کن منم بهنوش رو فراری می دم.

میلا- چطوری؟!

- تو به این کار نداشته باش.

دست بهنوش رو گرفتم و با خودم به اتاقم بردم.

- گوش کن بهنوش جان... من که رفتم پایین در تراس رو باز کن از پله ها برو بالا... اون طرف پشت بوم پله ها به حیاط راه دارن... این طوری می تونی به راحتی از خونه خارج بشی.. فقط مراقب باش خیلی سر و صدا نکنی!

بهنوش- مرسی عزیزم خیلی لطف کردی.

یکی دوتا نفس عمیق کشیدم که هیچ اثری از اضطراب درونم باقی نمونه باشه .
با یه لیخند وارد سالن شدم و سلام کردم.

دور هم نشسته بودیم.

شاهین- من تصمیمم رو گرفتم.

میلا- در مورد چی؟!

شاهین- در مورد این بچه! می خواهم ببرمش بهزیستی!

میلا- شوخی می کنی؟! تو این کارو نمی کنی!!

شاهین- تا کی می تونم بذارمش خونه این و اون... بالاخره باید تکلیفش روشن بشه دیگه!!

" بی رحم... حیف این بچه که بابایی مثل تو داره!! "

- اگه به خاطر منه باید بگم من مشکلی ندارم... می تونی تا وقتی که مادرت کاملا حالش خوب بشه و بخوای بهش بگی رو من حساب کنی!

شاهین- اصلا فرض کنیم حال مادرم هم خوب شد... خب که چی؟!

میلا- خب که چی؟! یعنی چی این حرف؟

تو قرار بود وقتی حال مادرت خوب شد باهات حرف بزنی و قضیه رو بهش بگی تا اون هم با بابات حرف بزنه!

شاهین- بگم که چی بشه... دوباره حالش بدتر بشه؟!

میلا- اما شاهین خان این پسر توه... خون تو تو رگاش در جریان!

شاهین- این بچه حاصل یه اشتباهه... همین و بس!!

- اگه شرعی نبود حرفت رو قبول می کردم اما این بچه شرعیه!!

شاهین- شرعی بودنش دلیلی برای درست بودنش نیست!

میلا- الان دیگه خیلی دیره شاهین... اینو من و پوریا ده هزار بار بهت گفتیم اما اون موقع یسی تو گوش خر خوندیم!

شاهین- میلا من نمی توئم به خاطر بچه ای که اصلا نمی خوامش زندگیم رو فدا کنم.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم... از جام بلند شدم و ایلیا رو بغل کردم و گفتم: واقعا برات متأستم... در صورتی که باید بگی زندگیم رو برای بچم می ذارم داری می گی نمی خوام زندگیم رو تباه کنم...

مطمئن باش اگه این بچه رو از سرت وا کنی پاشو تو زندگیت می خوری!!

اینو گفتم و با ایلیا به اتاق خودم رفتم. صدای جر و بحث میلا و شاهین با هم میومد. برای این که حواس خودم رو پرت کنم شروع کردم به خوندن یه آهنگ برای ایلیا. کم کم پلکاش سنگین شد و خوابید. صدای میلا و شاهین هم قطع شد. دو تا تقه به در خورد و میلا در رو باز کرد. قیافش بد جور عصبی بود.

میلا- خوابید؟!

- اره... چی شد؟!

- مرغش یه پا داره!

- بیا بریم بیرون بیدار نشه.

در اتاق رو نبستم که اگه گریه کرد صداش رو بشنوم.

میلا- امروز چه نقشه هایی داشتیم که شاهین خان خرابش کرد!

چشمم رو ریز کرد و گفتم: چه نقشه ای داشتی؟!

میلا- نه دیگه ولش کن تو یه موقعیت مناسب تر بهت می گم!

اخمام رفت تو هم.

- مگه همین موقعیت چشه؟!
 - می ترسم بگم اون وقت بگی الان چه وقت این حرفاس!
 - کدوم حرفا؟!!
 - مثل این که تا نگم دست از سرم بر نمی داری.... نه؟!
 - ابروهام رو انداختم بالا؛ نه .
- خندید و اومد جلوپام زانو زد. دست کرد تو جیبش و یه حلقه از تو جیبش در آورد و گرفت جلوی من.
- میلا- سرکار خانم ستایش آقا زاده با من ازدواج می کنید!!!
- با تعجب بهش خیره شدم... فکر نمی کردم انقدر زود پا پیش بذاره!!!
- میلا- چرا این طوری نگام می کنی؟!
 - نشستم کلی فیلم عاشقانه دیدم تا این طرز خواستگاری رو پسندیدم!!
 - سعی کردم جلوی خندمو بگیرم . تصمیم گرفتم یکم اذیتش کنم.بازم فقط بهش نگاه کردم. لبخند از روی لبش محو شد و دستش رو انداخت. چهرش رفت تو هم. به سختی تونستم خودم رو کنترل کنم و نخندم.
 - میلا- می دونستم دارم عجله می کنم.
 - لبخند تلخی روی لبش نشست و از چلوی پام بلند شد. قبل از این که روش رو برگردونه گفتم:
- همیشه انقدر زود کوتاه میای و نا امید می شی؟!
 - همچنان سرش پایین بود. خندم رو قورت دادم و گفتم: آقا میلا این جا ایرانه... هر چیزی رسم و رسومی داره!!
 - سرش رو آورد بالا و نگام کرد. ادامه دادم : خدا رو شکر هم شما خانواده داری هم من... شما اگه می خوای از من جواب مثبت قطعی رو بشنوی باید منو از برادرم خواستگاری کنی!!!
 - اخماش از هم وا شد.

میلاَد- یعنی اجازه دارم خواستگاری کنم؟!

- اینو دیگه من تعیین نمی کنم... بستگی داره بتونی نظر داداشم رو جلب کنی یا نه!!

میلاَد- نظر تو رو چی؟! جلب کردم؟!

- تا اطلاع ثانوی... (کمی مکث کردم).... بله!

نفسش رو با صدا داد بیرون و دستی به صورتش کشید.

میلاَد- خیلی بدجنسی... سخته کردم!!

زدم زیر خنده و گفتم: می خواستم گربه رو از همین اول بکشم!!

چشماشو ریز کرد و با لحنی که شیطنت ازش می بارید گفت :

- خانم باید بدونی گربه هفت تا جون داره که شما تازه یکشو گرفتی خیلی امیدوار نباش بتونی بقیش رو هم بگیری!!!

- نگران نباش بقیش رو هم می گیرم.. به موقعش!!

اومد کنارم نشست و گفت: حالا بالاخره این حلقه رو می گیری یا باید صبر کنم تا روز خواستگاری؟

خودم رو گرفتم و گفتم : حالا بده ببینم اصلا در شأن من هست یا نه!

حلقه رو داد بهم . یه حلقه ی طلا سفید بود که یک نگین ظریف روش داشت و بقیش ساده بود. از حلقه های ساده و ظریف خوشم میومد.

میلاَد- چگونه؟!

- ای بد نیست... فعلا همین رو قبول می کنم ولی بعدا باید برام بهترش رو بخری!! دوباره لیخندش محو شد.

میلاَد- تو لب تر کن من دنیا رو برات میارم!!

اصلا اینو بده به من عوضش می کنم... بده!!

خواست حلقه رو از دستم بگیره که دستم رو کشیدم عقب و گفتم: من کادوی داده شده رو پس نمی دم!!

لبخند مهربونی زد و گفت : باشه یکی دیگه هم برات می گیرم!

لبام رو جمع کردم و گفتم : نمی خوام... همین خوبه!

اخم با مزه ای کرد و صدایش رو کلفت کرد و گفت: گوش کن ضعیفه... تو خونه حرف حرفِ منه... زیادی هم ناز و نوز کنی می فرستمت خونه داداش جونت!

فهمیدی یا به جور دیگه حالت کنم؟!!!

همون طور که نشسته بودم دستم رو زدم به کمرم و گفتم: چشمم روشن!! دیگه چی؟!

با همون لحن گفت: فعلا امری نیست... مرخصی!!

نه صبر کن هنوز به کاری مونده! تکلیف اون حلقه رو روشن کن!

- چی کارش کنم؟؟!!

- یا دستت کن یا بده من گمش می کنی بودجه ندارم دوباره بخرم!!!

دلَم می خواست خودش حلقه رو دستم کنه.

سرم رو انداختم و پایین و در حالی که سعی می کردم نخندم شیطان زیر چشمی نگاش کردم. قیافم رو مثل بچه های مظلوم کردم و صدام رو بچگونه کردم و گفتم:

- آقا اجازه؟!!

ما بلد نیستیم اینو دستمون کنیم... تا حالا از اینا ندیدیم... کمک می خوایم!!

خدید: ای شیطان!!

دست چپم رو گرفت تو دستش و اروم حلقه رو تو دستم کرد و بعد دستم رو بوسید.

به راحتی می تونستم هجوم خون رو به صورتم احساس کنم. از درون داشتم می سوختم... به سوختن شیرین که حاضر نبودم با هیچ هوای خنکی عوضش کنم.

- میلااد- خب دیگه شیطونی بسه... فقط یه چیز دیگه!
- این حلقه رو وقتی داشتی می رفتی تهران در بیار... نمی خوام داداشت فکر کنه سرخود کاری کردی!!
- این جا هم اگه می گم بنداز به خاطر اینه که افرادی مثل شاهین و تیرداد بدون الان دیگه صاحب داری!
- اوه چه غیرتی!!!
- حالا کجا شو دیدی!
- حالا اینا رو ولش کن... حاضری دعوت بنده رو برای شام امشب قبول کنی؟!
- نه خیر... می خوام خودم غذا درست کنم!
- نکنه فکر کردی منظورم این بود که بریم بیرون؟!
- نه بابا... من می خواستم بگم غذا درست کن با هم بخوریم!
- بالاخره باید بفهمم آشپزیت در چه حده دیگه!!
- حالا فرض کن بد باشه... حلقه رو پس می گیری؟!
- نه خانم من غلط کنم... فکرای بهتری دارم!!
- آشپز استخدام می کنی؟!
- یه چیزی تو همین مایه ها!!!
- یعنی چی؟!
- یعنی آشپز در غالب زن دوم... یه زن دیگه می گیرم که فقط آشپزی کنه!
- ااا... پس می خوام سر من هوو بیاری؟
- بین عزیزم منطقی فکر کن! مگه من چقدر پول دارم که هم خرج زندگیمون رو بدم هم پول نوکر و کلفت؟
- خب یه دفعه یه زن می گیرم مخصوص این کار... عوضش دیگه بهش حقوق نمی دم!!

- تو خیلی بی جا می کنی!!!
- ||... پرو پرو جلو من نشسته می گه یه زن دیگه می گیرم!!!
- به داداشم می گم چشماتو در بیاره!!
- بچه می ترسونی؟ مثل این که من خودم رزمی کار هستم آ!!
- خب که چی؟! اون از تو نمی ترسه!
- تو چی؟! از من می ترسی؟!
- اگه می ترسیدم که قبول نمی کردم زنت بشم!
- انقدر زبون بریز تا من امشب هم یه کاری دست خودم بدم هم تو!!!
- بلند شو... پاشو برو آشپزیت رو بکن!
- بینم غذا بد باشه سفره و کل محتویاتش رو پرت می کنم تو حیاط... حواست رو جمع کن!!
- یه کاری نکن تخم مرغ بذارم جلوت!
- باشه قبول... تو هر چی درست کنی من می خورم!
- اگه از الان کوتاه بیای دیگه از سرویس دهی طی زندگی مشترک خبری نیست آ!!!
- اروم زد نوک بینیم و گفت: تو خانمی ... باید تو خونه من خانمی کنی!!
- مثلا چطوری؟!
- نمی ذارم دست به سیاه و سفید بزنی... خوبه؟!
- لبامو جمع کردم و گفتم: که اون وقت بری سرم هوو بیاری؟
- من غلط بکنم سر فرشته ای مثل تو هوو بیارم!
- حاضری بهم قول بدی همیشه پیشم بمونی؟
- قول می دم!

لبخندی زدم و سرم انداختم پایین و گفتم: آقا میلاد... آگه من زنت بشم منو که نمی زنی؟

- آخه کی دلش میاد تو رو بزنه که من بزوم؟

- یعنی انقدر دوستم داری؟!

با صدای آروم تر گفتم: خیلی... خیلی دوستت دارم!

دیگه تو چهرش از شوخی خبری نبود. لبخندش کم رنگ تر شده بود و قیافه جدی تری به خودش گرفته بود. تو چشمم خیره شد. آروم با پشت دستش گونم رو نوازش کرد.

کاملاً بی حس شدم... انگار با این کار به آرام بخش قوی بهم تزریق کرده بود. کم صورتش رو آورد نزدیکم. من باید خودم رو عقب می کشیدم اما نمی توانستم تکون بخورم... انگار به طلسم قوی منو سر جام نشونده بود.

گوشه لبم رو بوسید و سرش رو به پیشونیم تکیه داد. آروم گفتم: بهت گفتم بلند شو برو... چرا نرفتی؟!

زبونم بند اومده بود. تکیه پیشونیش رو برداشت و نگام کرد. یه نگاه به چشمم... یه نگاه به لبهام. دلم می خواست ببوسمش ولی از خودم خجالت می کشیدم.

از صدای وجدانم عصبانی بودم... داشتم از کنارش بودن لذت می بردم ولی وجدانم مدام به من هشدار قرمز می داد.

دستش رو از روی گونم برداشت و رفت عقب.

میلاد- حالا دختر خوبی باش با سه شماره ازم دور شو وگرنه....

تا اون موقع قدرت نداشتم اما خیلی سریع از بغلش بلند شدم و رفتم طرف آشپزخونه.

اولین کاری که کردم این بود که شیشه اب رو از تو یخچال در آوردم و روی صورتم خالی کردم. آخه صورتم داشت می سوخت. این کارم از چشم میلاد دور نمود. بلند بلند خندید و گفتم:

میلاد- من که کاری نکردم... خیلی بی جنبه ای ها!!

از آشپزخونه رفتم بیرون و بالا سرش وایسادم.

- زود باش حرفت رو پس بگیر!!

میلا- نچچ!! یه مرد هیچ وقت از حرفش بر نمی گرده!!

- باشه... پس این مرد تنبیه می شه.

شیشه اب رو برگردوندم رو سرش. یه آن میخکوب شد. آب خالی شد و این بار نوبت من بود بلند بلند بخندم. شیشه آب که تموم شد سریع به طرف آشپزخونه در رفتم.

پشت سرم اومد و منو از پشت گرفت. دستاشو دورم حلقه کرد و روی شکمم قرارداد . قلقلکم می داد.

میلا- که حالا دیگه رو من اب می ریزی آره؟؟!!

در حالی که می خندیدم گفتم: تا تو باشی به من نگوی بی جنبه!!

دست از قلقلک دادن برداشت و آروم گرفت. منو بیشتر به خودش فشار داد.

دوباره حس لذت... دوباره گرمای وجودش... دوباره

با یه دستش اروم موهام روداد به یه سمت و یکم گردنم رو بوسید. سرش رو به گوشم نزدیک کرد.

میلا- خیلی شیطونی می کنی ستایش... داری تحریکم می کنی!

حرم نفساش روی گوش و گردنم داشتم دیوونه می شدم. دستم رو روی دستاش گذاشتم و گفتم: حالا کی بی جنبس؟؟!! من یا تو؟!

اروم گردنم رو بوسید: یه کاری نکن بهت نشون بدم کی بی جنبه تره ها!!

نمی دونم چه مرگم شده بود ولی نمی خواستم دست از تحریکش بردارم... شاید می خواستم بینم آستانه صبرش تا چه حده... شاید هم خودم وسوسه شده بودم باهاش باشم.

دستاش رو از دورم باز کردم و به طرفش برگشتم. با لحنی که توش شیطنت موج می زد گفتم :

- به نظر من کسی که با ریختن یه شیشه آب رو سرش تحریک می شه بی جنبه تره!!

به راحتی می شد از چشماش فهمید تو دلش چه خبره... هوس... عشق...
عطش... وجدان... ترس...

داغ بود... اما مطمئنا تب نداشت.

میلا- خودت دیوونم کردی!!!

با یه حرکت بلندم کرد و تا اومدم به خودم پیام توی دستای مردونه و قوپش جا گرفتم .

- چی کار می خوام بکنی؟! مگه شام نمی خواستی؟

- هیییییسس... دیگه حرف نزن. من الان تنها چیزی که می خوام توئی!!

دیدم داره منو به سمت اتاق خواب می بره. یکم ترسیدم... یکم که چه عرض کنم تو دلم به خودم فحش می دادم که چرا بدون این که به عاقبتش فکر کنم دلبری خرکی کردم.

در اتاق رو باز کرد و منو آروم گذاشت رو تخت.

- میلا دیوونه شدی؟! بیا بریم پایین.

- بشین سر جات... تو هیچ جا نمی ری!

- این یعنی چی؟!

- هیچی... فقط این جا می مونی تا من برم!

- بری؟! کجا؟!

با شیطنت گفت: اگه نمی خوام نمی رم!!

- اصلا معلوم هست چی می گی؟!

- اگه ما دو تا امشب با هم تو یه خونه بمونیم یا تو یه بلایی سر من میاری یا من یه بلایی سر تو واسه همین دارم می رم خونه.

اگرم اوردمت تو اتاق برای این بود که تلافی اون گربه ای که کشتی رو در بیارم!!
حالا فهمیدی با کی طرفی؟!

خیالم از اینکه قرار نیست بلایی سرم بیاره راحت شد. گفتم: همیشه انقدر زود
تلافی می کنی؟!

- نه همیشه.

اروم گونم رو بوسید و از جاش بلند شد و داشت از در میرفت بیرون که دوباره
برگشت سمتم و گفت:

- در ضمن تا آخر همین هفته باید یه فکری به حال این توله بی پدر و مادر بکنیم.

- حالا چرا تا آخر این هفته؟!

- برای این که سرکار نمی تونی با این بچه بری تهران منم نمی تونم تا مشخص
شدن تکلیف این بچه صبر کنم.

می خواستم بگم یعنی انقدر هولی؟! که یه دفعه یاد چند لحظه پیش افتادم که
به خودم فحش می دادم واسه همین حرفم رو خوردم .

از پشت پنجره رفتنش رو نگاه کردم. از فکر اتفاقاتی که در انتظارمه غرق در لذت
بودم که صدای گریه ایلیا این لذت رو رسماً خراب کرد.

خدایی فکر نمی کردم دوستش داشته باشم!!

"خدا یعنی منم به زودی می رم قاطی مرغا؟!"

فصل چهاردهم

با سوزش خفیفی روی گردنم چشمام رو باز کردم. تنها چیزی که دیدم یه مرد
سیاه پوش با یه سرنگ بالای سرم بود. قبل از این که قدرت کاری رو پیدا کنم
چشمام بسته شدن.

نوازش رو احساس می کردم... و با هر بار که اسم خودم رو می شنیدم هشیارتر می شدم. کم کم تونستم چشمم رو به طور کامل باز کنم. دیدن بهنوش بالای سرم باعث شد بیشتر هشیار بشم تا بفهمم اطرافم چه خبره.

سرم رو به این طرف و اون طرف چرخوندم...

" اینجا دیگه کجاس؟! "

" وای خدا... بازم یه ماجرای جدید!! "

بهنوش- خدا رو شکر... خدا رو شکر که چشمات رو باز کردی!!

خیلی خسته بودم... انگار صد سال بود که نخوابیده بودم در صورتی که همین الان چشمم رو از خواب باز کرده بودم.

دستی به گردنم کشیدم و بعد تا جایی که تونستم دستم رو بالا بردم و خودم رو کش دادم تا خستگیم در بره. با صدای گرفته گفتم:

- بهنوش من کجام؟! الان ساعت چنده؟!

بهنوش- به خدا نمی دونستم قراره بیارت اینجا... این کار رو بدون هماهنگی با من انجام داده بود.

- چی می گی بهنوش؟!

کی؟! چه کاری؟!

اصلا این جا کجاس؟!

- این جا خونه برادر منه.

به خدا بهنام آدم بدی نیست نمی دونم چرا این کار رو کرده!

- بهنوش جان می شه به جای بال بال زدن شمرده شمرده برای من توضیح بدی اطرافم چه خبره؟؟!

- برادرم آوردت اینجا... البته می گه باهات کاری نداره! فقط می خواد حسابی اعصاب شاهین رو به هم بریزه!!!

" آآآآآ... بازم شاهین!!! خدایا این چه تیکه ای بود که انداختیش تو زندگیه من؟! "

با کلافگی گفتم: می شه بگی گناه من چیه که شاهین منو دوست داره؟! بابا با چه زبونی حالتون کنم من از شاهین مژ.. ت.. نَ.. فِ.. رم! می فهمین؟! متنفر!

دست چپم رو نشونش دادم و گفتم: ببین به خدا من نامزد دارم! بهنوش- به جون مادرم که می خوام دنیاش نباشه من بی تقصیرم... به محض این که فهمیدم اوردت این جا سریع خودم رو رسوندم.

- بهنوش جان ازت ممنونم اما کاری که تو باید بکنی چیز دیگه ایه!

یا به پلیس زنگ بزنی یا منو ببر بیرون!

- فکر پلیسو که از سرت بیرون کن... داداشمه... نمی تونم دو دستی تحویلش بدم.

برای بیرون بردنت هم دیشب تا حالا کلی تلاش کردم... اما بی نتیجه بود!

- یعنی چی بی نتیجه بود؟!

من می خوام برم بیرون... دیگه طاقت ندارم به خاطر شاهین تاوان پس بدم!

بابا من می خواستم اخر این هفته برم تهران تا میلاد بیاد خواستگاریم!

تو رو خدا زندگیم رو خراب نکن!!

- نه بابا؟! میلاد قراره بیاد واستگاریت؟ میلاد خودمون؟

- وای... بهنوش من چی می گم تو چی می گی!

بابا یه جوری منو از این مخمصه خلاص کن!

نکنه تو هم می خوای بابا داداش جونت همکاری کنی؟

- عزیزم می گم من تو این قضیه بی تقصیرم! چر باور نمی کنی؟

یه دفعه در اتاق باز شد.

- تقصیر کار اصلی منم... حرفی داری؟!

نگاهی به سر تا پای پسره انداختم.

قد بلند... هیکل تقریباً عضلانی... موهای مشکلی... چشمای طوسی درست مثل چشمای بهنوش... صورتی صاف و براق. بوی عطری که از هزار فرسخی هم قابل تشخیص بود... لباسای مرتب و تر و تمیز.

"قیافه این به همه چی می خوره الا ادم ربا!!"

- سرکار خانم... با شما بودم... به چی نگاه می کنی؟!

- ها؟!

- ها چیه؟!

من بهنام هستم... من اوردمت اینجا... حرفی داری به من بزن.

بهنوش تو پاشو برو بیرون.

بهنوش- بهنام تو قول دادی...

بهنام- سر قولم هستم... برو!

بهنوش از اتاق رفت بیرون و بهنام در رو بست. یه صندلی گذاشت و مقابل من نشست.

بهنام- من برای این جا آوردن شما دلایل خودم رو دارم...

پریدم وسط حرفش: اصلاً دلایلتون برام مهم نیست... چیزی که مهمه اینه که نمی خوام دوباره به خاطر شاهین مجازات بشم!

من نمی دونم دارم تقاص کدوم گناهم رو پس می دم؟!

- اگه یه بار دیگه بپری وسط حرفم این ارامشی که الان داری می بینی پر می کشه!

ظاهرش اروم بود اما چشماش پر از جذب بود. جذب ای که می دونستم اگه به بازی بگیرمش بد می بینم.

بهنام- من تو رو اذیت نمی کنم... برام حکم مهمون رو داری... اما فقط تا وقتی که پا رو دم نذاری و عصبانیم نکنی... چون در اون صورت چهره دیگه ای از منو می بینی که حتی تصورش رو هم نمی تونی بکنی!

تو این مدت که این جایی اجازه داری به برادرت زنگ بزنی و فقط اجازه داری تلفنای اونو جواب بدی.

اگه پاتو از این حدی که برات تعیین کردم فراتر بذاری کلامون می ره تو هم.

فکر فرار رو از سرت بیرون کن.. چون این خونه به اندازه کافی چفت و بست داره!

اما اگه فقط یه بار ببینم برای فرار تلاش می کنی یا این که قوانین من رو زیر پا می ذاری این آزادیت رو می گیرم و می نذازم تو زیرزمین.

تو همین اتاق می خوابی... نباید زیاد بیای بیرون... فقط برای کارای ضروری... البته سرویس بهداشتی تو اتاق هست پس فکر نمی کنم کار ضروری دیگه ای برات پیش بیاد.

در ضمن تو کمند پر لباسه... اگه خواستی دوش بگیری می تونی از اونا استفاده کنی!!

" جدا ممنون از این همه لطف و مرحمت!!! نمی دونم این همه مهربونی رو کجای دلم جا بدم!!"

زیر لبی گفتم: خوب اینم با زندانی بودن فرقی نمی کنه.

حرفم رو شنید و گفت: اگه بخوای زندانی بودن واقعی رو نشونت می دم... می خوای؟!

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

از جاش بلند شد که بره . صداش کردم.

- آقا بهنام!

- بهنام... فقط بهنام صدام کن... از این القاب مسخره خوشم نمیاد!

" وا مرتیکه دیوانس با احترام صداش می کنی بهش بر می خوره!!! "

بهنام- می فرمودین خانم!!

- ها؟!

- حواست کجاست؟!

- چی کجاست؟!

- مگه نمی خواستی یه چیزی بگی؟!

- آها... چرا!! می خواستم ازتون خواهش کنم اگه ممکنه یکی از اون دلایلتون رو بگین که منم با همکاری بیشتری اینجا بمونم.

ابروهاش رفت بالا و گفت: من برای این که اینجا نگهت دارم احتیاجی به همکاری ندارم!

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون.

" اه اه این از سرهنگ هم بدتره!!"

" با خودشم درگیره چه برسه با بقیه!! "

چند دقیقه بعد بهنوش وارد اتاق شد.

بهنوش- بی فایدهس مرغش یه پا داره! حتی نمی ذاره با خودم بیرمت!!

چشمام رو گرد کردم و گفتم: کجا ببری؟! مگه تو این جا نیستی؟!

بهنوش- نه بابا... دانشگاهم از این جا دوره برای همین با دوستام یه جا رو نزدیک دانشگاه گرفتیم.

- نخیر تو هیچ جا نباید بری... می خوام منو با این داداش خل و چلت تنها بذاری؟

- عزیزم داری در مورد داداشم حرف می زنی ها!!

اون طفلک خیلی بچه خوبیه... اگه به قول خودش پا رو دمش نذاری کاریت نداره!

- راستی ایلیا کجاست؟!

- همین جا... شوکت خانم ازش مراقبت می کنه.

شوکت خانم اقا جواد شوهرش خیلی وقته که برای خانواده ما کار می کنن.

باید ببینیشون خیلی زن و مرد مهربونی هستن!

- حتما به مهربونی داداشتن؟

اخماش رفت تو هم و گفت: حالا هی تیکه بنداز... مونده بفهمی داداش من چقدر اقا س!

یه نگاه به ساعتش انداخت و از جاش بلند شد.

بهنوش- من دیگه باید برم... بعد از ظهر کلاس دارم.

- حالا کو تا بعد از ظهر؟!

- خانم مثل این که شما حافظت مشکل داره ها؟! گفتم که دانشگام کلی از این جا دوره!

- خب بابا برو به سلامت.

خیلی حوصلم سر رفته بود. تازه به غیر از اون خیلی هم گرسنه بودم. از صبح تا حالا هیچ کس یه تیکه نون نداده بود به من!! تنها کاری که کرده بودم فقط یه دوش گرفتن بود وگرنه بقیه روز رو داشتم به درو دیوار اتاق نگاه می کردم.

" بهنام گفته بود فقط تو موقعیت های ضروری از اتاق خارج بشم... خب الانم ضروری بود دیگه!! داشت معدم سوراخ می شد!"

"اصلا از کجا می خواست بفهمه من از اتاق اومدم بیرون؟! مگر این که اون زن و مرد به قول بهنوش مهربون بهش گزارش می دادن!! "

اهی کشیدم و از اتاق خارج شدم. یه نگاه به خونه کردم... خونه که نه قصری بود واسه خودش!!

از در و دیواراش زینت آلات می بارید... بهش نمیومد انقدر تجملی باشه... تابلو های قیمتی... گلدون های بزرگ گرون قیمت... یه ست مبلمان راحتی در طبقه بالا... فرش ابریشمی که زیر میز افتاده بود!

سرم رو خاروندم و رفتم سمت پله ها... پله های اشرافی!!!

واقعا احساس می کردم یه ملکه ام که دارم تو قصرم قدم می زنم... البته قصر من که نه قصر بهنام!

بالاخره پله های اشرافی به اتمام رسید و من با دیدن دور اطرافم دهنم باز موند. درست عین این ندید بدید آ!!

خودمونیم آ عجب ویلای توپی بود!

دو تا میز ناهار خوردی هر کدام به یه شکل... دو دست مبل استیل... دو دست مبل راحتی...

من از اینچ مینچ چیزی سرم نمی شه تنها چیزی که می تونستم راجع به تلویزیون بفهمم این بود که یکی از جدیدترین مدل ها بود... فکر کنم از اونایی که تصویرش سه بعدی هم می شد!!

سیستم صوتیش رو که دیگه نگو... جون می داد واسه پارتی... بانداى خیلی بزرگ و مشکی رنگش کنار تلویزیون بود. ضبط هم زیرش بود.

و بازم وسایل تزئینی!

یه پیانو شیک مشکی رنگ هم گوشه سالن بود.

صدای قار و قور شیکمم یادم انداخت که اصلا واسه چی اومدم پایین.

دوباره اطرافم رو نگاه کردم. " حالا کی می خواد تو این خونه درن دشت اثری از آشپزخونه پیدا کنه؟! "

رفتم به سمت دیگه خونه. از سالن اونجا قابل رویت نبود.

مثل این که اون جا حال بود.

یه دست مبل استیل ساده... یه دست مبل راحتی جلوی تلویزیون... و یه میز ناهار خوری هشت نفره!

کنار تلویزیون یه کمد بود که توش پر از سی دی بود... از دیدن اونا لبخندی روی لبم نشست... حالا دیگه با وجود اونا حوصلم سر نمی رفت.

یه دفعه صدای ایلیا رو شنیدم که باعث شد سرم رو به طرف صدا برگردونم.

" خدایا شکر... بالاخره انبار آذوقه این جا با کمک ایلیا پیدا شد! "

پشت سر ایلیا یه خانم دیگه از آشپز خونه خارج شد.

- ایلیا... ایلیا وایسا پسر... من نفس ندارم دنبالت راه بیافتم...
ریحانه... ریحانه بیا این وروجک رو بگیر.

رفتم سمت ایلیا و بغلش کردم. اون پیرزن تازه متوجه حضور من شد. لبخندی روی لبش نشست که باعث شد احساس آرامش کنم.

- دستت درد نکنه دخترم... این فسقلی امونمون رو برید... خیلی شیطونه.
یه دختر جوون دیگه غر غر کنان از آشپزخونه خارج شد.

- وای شوکت خانم انقدر جیغ جیغ کردین دستم سوخت.
درا بستس جایی نمی تونه بره که... اگه بره ما هم می تونیم با خیال راحت به کارمون برسیم!

" ا... پس اون خانم شوکت بود... حق با بهنوش بود... واقعا مهربون به نظر می رسید! "

من بدون حرف وایساده بودم اونا رو نگاه می کردم.
شوکت خانم- من شوکت هستم...

دستش رو شونه دختر جوون گذاشت و ادامه داد: این خوشگل خانم هم ریحانس!
لبخندی زدم و گفتم: منم ستایش هستم.

شوکت خانم- دیگه کم کم داشتم نگران می شدم دختر... از صبح تا حالا یه کله خواب بودی؟!
- نه... چطور؟!
شوکت خانم- اخیه نیامدی بیرون!
پوزخندی زدم و گفتم: رئیسون ممنوع کرده بود!

ریحانه- بیا شوکت خانم دیدی من می گم بد اخلاقه! اما شما همش ازش دفاع می کنی!!

دختر بیچاره صبح تا حالا از ترسش پاشو از اتاق نذاشته بیرون!!

شوکت خانم چشم غره ای بهش رفت و گفت: تو باز پشت سر آقای دکتر حرف زدی؟!

نشنیدی صبح که داشت می رفت چی گفت؟ یادت رفت که گفت تو خونه دوربین کار گذاشته؟

حالا اگه حرفات رو شنیده باشه چی؟!

ریحانه حسابی هول شد و رنگ و روش پرید.

ریحانه- ای وای بدبخت شدم... چرا زود تر یادم نداختی شوکت خانم؟

با تعجب گفتم: مگه بهنام خان دکتره شوکت خانم!

ریحانه- اره بابا... دکتر قلب و عروقه... اونم چه دکتر معروفی!

- اما اون که خیلی جوونه!!!

ریحانه- از بس که خر خون بود... جهشی که خونده... سال اول کنکور قبول شده... بدون کنکور رفته سر کلاس فوق نشسته... واحداش هم زیاد زیاد برمیداشت... خب زود تموم کرده دیگه!

شوکت خانم چشم غره ای بهش رفت: ریحانه برو به کارت برس!

ریحانه- شوکت خانم برنج رو هم که دم کردم دیگه کاری نداریم که!

" ای وای... یعنی تازه برنج رو دم کرده بودن... من دارم می میرم از گشنگی! "

شوکت خانم- پس انقدر چرت و پرت نگو... خر خون بود یعنی چی؟!

مثل این که واقعا سرت به تنت اضافی کرده... شایدم شیکمت سیر شده و دیگه احتیاجی به پول نداری!

با این حرف یاد دوربین افتادم.

- شوکت خانم قضیه دوربین ها چیه؟!

شوکت خانم- والا نمی دونم مادر... تو این سال هایی که من این جا کار می کردم سابقه نداشته آقای دکتر از این کارا بکنن... بهمون گفت تو بشیتر جاهای این خونه دوربین هست!

- یعنی کجا ها؟!

شوکت خانم- نمی دونم... بهمون نگفت... یه جورایی مؤذب شدم... یعنی تو اتاق خوابامون هم گذاشته؟!

ریحانه- نه بابا... فکر نکنم... آدم فهمیده ایه.

شوکت خانم- به جای این حرفا برو ایلیا رو از بغل ستایش جون بگیر خسته شد. ریحانه اومد و ایلیا رو از من گرفت.

شوکت خانم- ستایش جان بشین برات یه چیزی بیارم بخوری... حتما خیلی گرسنه ای... صبحانه هم که نخوردی.

" جون من راست می گی؟! "

- ممنون... زحمتتون می شه.

شوکت خانم- چه زحمتی قربونت برم... بشین الان بر می گردم.

فضول تر از اونی بودم که به راحتی دست از جست و جوی این خونه بردارم.

کمد سی دی ها واقعا وسوسه بر انگیز بود. رفتم سمتش و درش رو باز کردم.

" WooOW.... چقدر فیلم... چه فیلمایی باحالی... فیلمایی که فقط تبلیغشون رو دیده بودم!"

ریحانه- ستایش خانم جسارت نباشه... بهنام خان بد جور رو فیلماش حساسه...اگه می شه...

- اما من که بهشون دست نزدم... فقط دارم نگاهشون می کنم!!!

ریحانه- می دونم... ولی...

انقدر با التماس نگاه می کرد که مجبور شدم جلو فضولیم رو بگیرم و در رو بستم.
دلم نمی خواست به خاطر من بعدا حالشون گرفته بشه.

دو تا خانم که لباس ساده تنشون بود اومدن.

- شوکت خانم کو؟

ریحانه- تو اشپزخونه.

قبل از این که اون خانما برن طرف اشپزخونه شوکت خانم با یه ظرف پر از شیرینی اومد.

" وای آخجون! "

شوکت خانم- کارتون تموم شد دخترا؟

- کار ما بله... فقط مونده شیشه ها که اونم مردا دارن پاک می کنن.

شوکت خانم- می موندین بالا سرشون که سر سری کار نکنن.

- نترسین شوکت خانم ... شوهرتون بالاس.

" اه چقدر افاده ای بودن... اصلا خوشم نیومد! "

" شوکت خانم پس چرا اون شیرینی ها رو نمیاری؟! دلم آب شد! "

- اگه دیگه اجازه بدین ما بریم.

شوکت خانم- کجا... پایین رو که هنوز تمیز نکردین؟!

- مگه قرار نبود پایین با نسیبه و رضا باشه!

شوکت خانم- حالا که رفتن خرید... زود باشین تبلی نکنین.

ریحانه جان تو هم برو کمکشون.

" اوووووه... چقدر هم نوکر و کلفت داشت!! "

ریحانه با حرص ایلیا رو زمین گذاشت و گفت: من می رم ولی یادتون باشه هر کی تو خونه یه وظیفه ای داره شوکت خانم. من وظیفم با اینا فرق می کنه.

ساعت شیش بود. یکم تو حیاط قدم زده بودم و حالا هم نشسته بودم پای تلویزیون. خیلی دلم می خواست یکی از اون فیلما رو بردارم ولی از ترس این که دکتر بفهمه به دیدن برنامه ماهواره اکتفا کردم.

یه دفعه در خونه باز شد و اقا جواد با نگرانی شوکت خانم رو صدا کرد. شوکت خانم از اشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- چه خبره داد و قال راه انداختی؟!

اقا جواد- اقا بهنام اومد... خیلی عصبانیه... خدا به داد برسه!

ریحانه که تازه به جمع پیوسته بود به وضوح رنگش پرید.

ریحانه- شوکت خانم بدی.. خوبی دیدی حلال کن... من رفتم.

شوکت خانم- چی می گی تو؟!

ریحانه- مگه نشنیدی... عصبانیه... حتما از حرفای منه!

شوکت خانم- حرف نزن ببینم... جواد تو چرا این جایی... بیا بریم استقبال آقا.

دو قدم نرفته بودن که در خونه با شدت باز شد. با دیدن قیافه عصبانی بهنام سریع تلویزیون رو خاموش کردم و ایستادم.

شوکت خانم- سلام پسر... خوش اومدی... خسته نباشید!

بهنام- مرسی شوکت خانم.

بعد با عصبانیت نگاهی به من انداخت گفت: فکر کنم لازمه برای شما مقررات رو دوباره بگم... برو بالا تا چند دقیقه دیگه میام.

بدون هیچ حرفی کنترل رو روی مبل گذاشتم و از کنارش رد شدم. صداش رو شنیدم که داشت با شوکت خانم اینا صحبت می کرد. پشت دیوار گوش وایسادم.

بهنام- شوکت خانم من به شما راجع به این مهمون چی گفتم؟

شوکت خانم- گفتین باید مراقبش باشیم!

بهنام- این مراقبت شامل این بود که بذارین کف دستش که من این جا دوربین کار گذاشتم؟!

" پس حقیقت داشت واقعا دوربین گذاشته بود که داشت کارای امروز رو تحویلمون می داد! "

شوکت خانم- به خدا از زبونم پرید!

بهنام- ریحانه از کی تا حالا رسمه ادم میزبان رو جلو مهمونش خراب کنه؟!

ریحانه- م.. من.. به خدا...ب...

بهنام- من کی گفتم اون اجازه داره کل خونه رو بگرده که ظهر تا حالا کل خونه رو متر کرده؟!

من نگفتم نهارش رو تو اتاقش می خوره!

" اووووه... حالا فکر کرده خونشو می خورم! "

شوکت خانم- اخه...

بهنام- اخه بی اخه! امروز همتون اشتباه کردین.. این دفعه رو می بخشم اما اگه یه بار دیگه تکرار بشه بخششی در کار نیست!

وقتی دیدم کیفش رو از روی زمین برداشت حدس زدم داره میاد سراغ من. نفهمیدم چطوری پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا. سریع رفتم تو اتاقم و سعی کردم با نفسای عمیق نفس نفس زدنم رو اروم کنم.

بعد از ده دقیقه بدون در زدن یهو پرید تو اتاق. از دیدن چشمای خشمگینش ترسیدم ولی قیافه حق به جانب به خودم گرفتم و گفتم:

- آقای دکتر درسته که این جا منزل شماست اما این جا اتاق منه... شما حق ندارین بدون در زدن وارد بشین... اگه در حال لباس عوض کردن بودم چی؟

بهنام- واضحه که این کار رو نمی کردی... چون مجبور بودی خودت رو اروم کنی تا وقتی من میام نفهمم گوش وایساده بودی!

" نکنه این پشت سرش هم چشم داره؟! "

" نه خره... چشم اضافه نداره! با دوربین چک می کنه دیگه! "

" اخه تو این ده دقیقه؟! "

بازم کوتاه نیامدم و خودم رو وا ندادم. همچنان دست به کمر ایستاده بودم.

بهنام- بین جوجه...

- من جوجه نیستم... اسم دارم اسمم هم ستا...

با خشم بازوم رو گرفت و گفت: گفتم بدم میاد کسی وسط حرفم بپره... در ضمن می دونم سمت چیه ولی من دلم می خواد جوجه صدات کنم.

با حرص زیر لب غریدم نمی دونستم چی می گم ولی فقط نمی خواستم کم بیارم.

- حیف دکتر که به تو می گن!! اصلا راننده ی امبولانس هم از سرت زیادیه!

به بازو هام فشار بیشتری آورد و گفت: چه دکتر چه راننده امبولانس چه نعش کش... این جا من رئیس!

- خدا رو شکر که رئیس من نیستین!

- فکر نمی کردم انقدر زبونِ درازی داشته باشی!

اما خیلی خوشحال نشو چون من کوتاهش می کنم!

اگر هم یه بار دیگه بینم قوانینم رو زیر پا گذاشتی ...

دوباره پریدم وسط حرفش.

- مگه نمی گی من مهمونتم... تو همیشه مهمونات رو تو اتاقشون زندانی می کنی؟!

من نمی توئم تو این اتاق بمونم... انسان مدنی البطبعه... اصلا می دونی یعنی چی؟!

- بله می دونم... یعنی اجتماعیه!

" همچین جواب می ده انگار دارم ازش درس می پرسم!! "

- دقیقا... منم انسانم. در ضمن من تو این اتاق حوصلم سر می ره!
- بازوم رو ول کرد و دستش رو کرد تو جیبش.
- یه لب تاب بهت می دم.
- "عجب گروگانگیر باحالیه!!"
- من لب تاب می خوام چی کار... بشینم باهاش بازی کنم؟
- وب گردی کن!
- من خیلی از وب گردی خوشم نمیاد!
- یهو یاد فیلماش افتادم. قری به سر و گردنم دادم و گفتم: حالا باز اگه فیلم باشه یه چیزی!!
- اخماش از هم باز شد و موزیانه نگام کرد.
- پس چشمت کلکسیون فیلمای منو گرفته؟ باشه قبول.
- "فکر کنم تونست خرم کنه!"
- بهنام- البته من هر فیلمی رو نمی تونم بهت بدم... خودم فیلما رو انتخاب می کنم.
- بادم خالی شد و دوباره اخمام رفت تو هم.
- اصلا لازم نکرده... فیلمای دوزاریت پیش کش خودت!
- عجب رویی داری تو!!
- مگه چی گفتم؟! نه لب تابت رو می خوام نه فیلماتو... بیرون رو ترجیح می دم... اصلا فکر نکنم از فیلمات خوشم بیاد!
- یادم بنداز بعدا چندتا فیلم قشنگ بهت قرض بدم... اخه اینا چیه می بینی؟!
- "ماشالله کمم نمیارم!! دمم گرم!"
- سعی می کرد نخنده. ولی من تیز تر از این حرفا بودم که نفهمم داره خودشو کنترل می کنه.

- بهنام- مگه تو هم فیلم داری!
- پوز خندی زدم و گفتم: خیلی بیشتر از تو!
- " دروغ که حناق نیست بیاد خفم کنه! "
- اون وقت فیلمات کجان... تهران یا شمال؟!
- بیشترش تهرانه ولی یه چیزایی هم این جا دارم... یه چیزی حدود 200 تا...!
- یه تکی ابروش رو داد بالا و گفت: پس که این طور... پس چرا من که اومدم خونتون چیزی ندیدم؟!
- برای این که شما اون شب اومده بودی ادم ربایی و باید حواست رو به چیزایی مهمتری جمع می کردی.. در ضمن بنده هم یادم رفته بود دم در راهنمای رفتن به سمت فیلمام رو بزnm.
- یه وقت خدای نکرده کم نیاربا!
- دوباره اخماش رو کشید تو هم و گفت: خب دیگه شوخی بسه خیلی جدی دارم بهت می گم با من در نیافت.
- صدام رو کمی بالا بردم: چه انتظار بی جایی داری!!
- تو خونت زندانیم کردی... هیچ دلیل قانع کننده ای هم برام نیاوردی... اونوقتم ازم انتظار داری بدون هیچ حرف و اعتراضی این وضع رو تحمل کنم!
- دیگه داری عصبانیم می کنی ها!!
- اها مثلا تا الان عصبی نبودی؟!
- جوجو بهت گفتم پا رو دم من نذار ولی مثل این که تو حرف حالت نیست!
- با جسارت تو چشماش خیره شدم و گفتم: نداشتم ولی حالا تو فرض کن گذاشتم می خوای چه غلطی بکنی؟!
- چشماش طوفانی شد و با یه حرکت منو کوبید به دیوار. انقدر محکم که پشتم تیر کشید. قبل از این که بتونم خودم رو جمع کنم چسبید بهم. مچم رو محکم چسبونده بود به دیوار. صورتش درست در چند سانتی متری صورتم بود.

بهنام- هنوز هم می خوام بدونی می خوام چی کار کنم؟
دیگه نتونستم تو چشمات نگاه کنم... مطمئنا می تونست به وضوح ترس رو
توچشمم ببینه . سرمو انداختم پایین .
با صدایی که از ترس می لرزید گفتم: اما تو برنامه دیگه ای داشتی!
بهنام- اره اما الان اینو ترجیح می دم!! نکنه تو زیرزمین تاریک رو به من ترجیح می
دی؟!
سرم رو اروم اوردم بالا و تو چشمات نگاه کردم. نمی دونم تو چشمم چی دید که
دستش دور مچم شل شد. اروم دستاش رو گذاشت روی کمرم. تمام تنم مور مور
شد.دیگه از چشمای عصبانیش خبری نبود.
خیلی اروم گفتم: تو رو خدا بهنام... تو دیگه نه!
سرش رو کنار سرم به دیوار تیکه داد.
بهنام- گوش کن ستایش... تو روانشناسی خوندی... بهتر از هر کسی می دونی
نباید سر به سر آدمی که خیلی عصبانیه بذاری.
سر به سرم نذار... تو رو خدا کاری نکن بهت آسیب بزنم.
" خوبه... پس امار رشته تحصیلیم رو هم داشت! "
- اگه واقعا نمی خوام بهم آسیب بزنی بذار برم... نمی تونم اروم باشم... قرار بود
آخر این هفته برم تهران تا میلاد بیاد خواستگاریم.تو با دزدیدن من انقدری که اونو
عذاب می دی شاهین رو عذاب نمی دی!اخه گناه من و اون چیه؟!
اروم سرش رو آورد بالا و تو چشمم نگاه کرد.
بهنام- می خوام فردا میلاد پیشته باشه؟
- نه تو رو خدا... با اون کاری نداشته باش!
رفت عقب. لبخند تلخی زد و گفت: نترس فردا میلاد پیشته!
در ضمن بابت کاری که کردم متأسفم.
اینو گفت و از اتاق رفت بیرون.

" ای خدا عجب غلطی کردم حرفی از میلاد زدم ها! "

" حالا اگه اونم بدزده و بیاره این جا من دیگه کلا باید دور ازادی رو خط بکشم! "

" باید یه جووری بهش خبر بدم.. ولی نه اگه بهش خبر بدم که چه اتفاقی برام افتاده بیکار نمی مونه و حتما میاد سراغم... اون وقت این طوری خیلی بیشتر جونش در خطر می افته! "

" وای خدا عجب گیری کردم آ! "

ساعت یازده شب بود من واسه خودم اتاق رو متر می کردم به عاقبت میلاد بیچاره فکر می کردم که یه دفعه صدای گیتاری که از بیرون میومد توجهم رو جلب کرد.

اروم از اتاقم رفتم بیرون. رفتم سمت اتاقی که صدا ازش میومد.

بعد از چند ثانیه صدای خوندن بهنام بلند شد

من....با یه دنیا خاطر تو

تو... به من گفتی برو

من... چجووری جدا شم از تو

من... می خوام از دنیا برم

تو... می گی تنهایی برو

من ... می میرم جدا شم از تو

من... با دلی خون از غم تو

چی می شه بمونی با من

نگو شرم می کنم از تو

من... با خودم می گم دل تو

چرا بد می کنه با من

باشه دل می کنم از تو

رفتم از شهر خدا

ستاره چیدم واسه تو

تو ستارمو سوزوندی

آخرش گفتمی برو

ای دلت بسوزه بی رحم

تو اسیر دلتی

کاش می دونستی عزیزم

اون ستاره خودتی

تو سوزوندی خودتو

با خودت منم سوزوندی

کاشکی دل نداشتی و جاش

توی قلب من می موندی

تو سوزوندی خودتو

با خودت منم سوزوندی

کاشکی دل نداشتی و جاش

توی قلب من می موندی

با چه سوزی می خوند!

لبخند تلخی روی لبم نشست . اشکایی که پایین اومده بود رو پاک کردم و به اتاقم برگشتم.

هنوز صدای گیتار زدنش میومد.

فصل پانزدهم

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. نزدیک بود دیوونه شم. احتمالاً از این که انقدر منو از تو دوربیناش پریشون می دید لذت می برد. دلم نمی خواست این لذت رو نسپیش کنم ولی خب نمی تونستم اروم و قرار داشته باشم. همش نگاهم به ساعت بود.

بالاخره از متر کردن اتاق خسته شدم و نشستم رو تختم. یه دفعه در اتاقم به صدا در اومد. مثل کسی که یه دفعه سوزن گذاشته باشن زیرش از جام پریدم . شوکت خانم در رو باز کرد و داخل شد. با دیدن قیافه من یکم هول کرد و گفت: دخترکم چیزی شده؟!

- نه چطور؟!

- خیلی رنگ و روت پریده!!! خوبی؟! چیزی لازم نداری؟!

- خوبم شوکت خانم... کارم داشتین؟

- آخ اره... با دیدن قیافت پاک یادم رفت... بهنام خان پایین با یکی منتظر شمان!

- با یکی!! با کی؟!

- با آقا میلاد.

- آقا میلاد؟!

- اره دوستش.

- دوستش؟!!

- دخترم تو چرا هر چی من می گم تکرار می کنی؟!

اره عزیزم... میلاد یکی از دوستای صمیمی آقای دکتره!

نزدیک بود چشمم از حدقه در بیاد و بیافته کف زمین.

" یعنی دل شوره صبح تا حالای من کششششک!!! "

" می مرد دیشب بگه میلاد از دوستای منه!! "

" می گفت تو باور می کردی؟! نه جون من باور می کردی؟! "

" حالا که نگفت... اگه گفته بود تصمیم می گرفتم!"

شوکت خانم- ستایش جان ... ستایش جان!!!

گنگ بهش نگاه کردم و گفتم: ها.... ببخشید یعنی بله؟!

شوکت خانم- تو امروز یه چیزیت شده ها!!

" بله دیشب تا حالا از دست رئیستون داغونم!! "

" ای روتو برم بچه... عوض تشکرته؟؟!! "

شوکت خانم- ستایش تو که باز رفتی تو حال خودت؟!

بذار برم بگم دکتر بیاد معاینت کنه!

" نه تو رو خدا اون ازرائیل رو نیار بالا سر من! "

- نه نه... من خوبم. الان میام... لباسامو عوض کنم میام.

- بمونم پیشت با هم بریم؟

- نه ممنون شما برین من خودم میام.

سریع لباسام رو عوض کردم . به جای اون لباسای گشاد یه شلوار کشی صورتی کم رنگ با بلوز ستش پوشیدم. یه دستی به موهای پریشونم کشیدم و با کش جمعشون کردم. تو آینه به خودم نگاه انداختم.

" بدبخت شوکت خانم حق داشت بترسه... من چرا این ریختی شدم؟! "

لوازم آرایش مختصری اون جا بود که سریع با اونا یکم قیافم رو اوردم سر جاش و از اتاق زدم بیرون.

" خدا رحمت کنه کسیو که لوازم آرایشو برای ما خانما اختراع کرد!! "

هر دو شون تو سالن نشسته بودن. سرفه ای کردم تا اونا رو متوجه خودم کنم.

میلااد با دیدنم بلند شد و اومد سمت من و با یه حرکت منو تو بغلش کشید.

" خدا مرگم بده شوکت خانم هم اونجا بود. مردم از خجالت!"

اروم گفتم: میلاد جان زشته!

از تو بغلش اومدم بیرون و سرم رو تا جایی که می تونستم به گریبان خودم فرو بردم.

میلاد- از دیروز تا حالا یه دم اروم ندارم.. می دونستی اگه بلایی سرت بیاد منم می میرم؟

از خجالت لبمو گاز گرفتم و بازم اروم گفتم: الان وقت این حرفا نیست!

بهنام- شوکت خانم بهتون گفته بودم ستایش خانم همسر میلاده؟

" من همسر میلادم؟! نه به باره نه به داره!! "

شوکت خانم با یه لبخند کاملا نمایشی تبریکی گفت و رفت. من و میلاد کنار هم نشستیم. من حتی به بهنام سلام هم نکردم. میلاد حالم رو می پرسید و منم خیلی کوتاه و مختصر جواش رو می دادم.

بعد از چند دقیقه بهنام از جاش بلند شد و گفت: من می رم تو حیاط یه قدمی بزنم.

میلاد- کجا؟! بشین بابا خونه خودته!

" اِ بذار بره مردم فضولی!! "

میلاد- پس چرا از اون طرف می ری؟!

بهنام- از در پشتی راحت ترم!

وقتی بهنام رفت میلاد سرش رو تکون داد و برگشت سمت من و گفت: فکر کنم رفت بگه هیچ پشه و مگسی دورمون پر نزنه.

ستایش خوبی تو؟!

- تا حالا هزار دفعه حالم رو پرسیدی!!

- اخه مشکوک می زنی!! این چه قیافه ایه؟!

- شبيه اين كسايى شدى كه سالها دور از انسان ها زندگى كردن و حالا كه به انسان ها رسيدن سعى مى كنن باهاشون آشنا بشن.
- با اتفاقى كه افتاده انتظار بيش از اين هم نداشته باش!
- ببينم نكنه از اين كه من اومدم ناراحتى؟!
- نخير... من صبح تا حالا يه ريز دلم شور آقا رو مى زنه كه نكنه پشه لگدشون بزنه اون وقت آقا مى فرمايند از اومدن من ناراحتى؟!
- كدوم آقا؟!
- نمى دونم مى شناسيش يا نه... آقا ميلاد رو مى گم!
- اره مى شناسمش... خيلى پسر توپيه!
- چشماش رو ريز كرد و ادامه داد: حالا شيطون انقدر اقا ميلاد برات مهمه؟!
- با حرص گفتم: چيزى كه الان بيشتر برام مهمه اينه كه مى خوام بدونم تو اينو از كجا مى شناسى؟!
- با تعجب به اطرافش نگاه كرد و گفت: چيو؟!
- چيو نه كيوا!
- عزيزم معمولا براى اشياء از اين و اون استفاده مى كنن... حالا تو كيوا مى گى؟
- با مشت كوبيدم رو پامو گفتم: ميلاد خودتو زن به اون راه... همين بهنام رو مى گم ديگه!
- خب مثل ادم بگو چرا خودتو مى زنى؟! بين اون هيكل الان صاحب داره ها!
- چشم غره اى بهش رفتم كه حساب كار دستش اومد.
- ميلاد- بهنام از دوستاى خوب منه... تو باشگاه من تمرينش مى دادم.
- ميلاد خان اين دوست خوب شما منو دزديده.. نمى خواى كارى كنى؟!
- اين طورى نگو... يه چند روزى مهمونشى... قول داده اذيتت نكنه... منم هر روز ميام پيشت!

" من ساده رو باش... امید به کی بسته بودم!! "

" باید دیشب بود و می دید چقدر هم به مهمونش احترام می ذاره!! "

- میلاد من این جا نمی مونم! اصلا می شه بگی من به چه جرمی این جام؟

- جرمی نداری!

- خب پس چرا دوباره من قربانی شدم؟!

- چون تو عشق شاهینی!

- هه... عجب دلیل قانع کننده ای!!!

- داستانش مفصله! ولش کن!

- ترجیح می دم این داستان مفصل رو بشنوم.

نفس عمیقی کشید و شروع کرد: بهنام خیلی تینا رو دوست داشت به سختی تونسته بود خودش رو تو دل تینا جا کنه که سرو کله شاهین پیدا شد. شاهین شد رقیب عشقی بهنام. تینا از ادمای بزن بهادر خوشش میومد نه کسی که صبح تا شب به خلق خدا با صلح خدمت می کنه. با این همه بازم به بهنام فرصت داد البته این فرصت برای دست انداختن بهنام بود. بهنام به خاطر اون خودشو عوض کرد. بی خبر از این که برای تینا فقط یه بازی بود و تینا به هیچ وجه قصد نداشت بهنام رو به عنوان عشقش بپذیره!

در واقع این شاهین بود که نداشت بهنام دیده بشه. شاهین می دونست تینا از کسی که قدرتمند باشه و بتونه رو حمایتش حساب کنه خوشش میاد برای همین هر وقت تو مهمونی بهنام رو می دید تحقیرش می کرد. یه دعوایی راه می انداخت و قدرتش رو به رخ بهنام می کشید.

بهنام مهربون و خوش قلب تبدیل شده بود به بازیچه دست تینا و شاهین. خیلی وقتا شاهین یه برنامه می ریخت که اذیتش کنه. تینا هم تو اجراش کم نمی داشت. بیچاره بهنام شده بود عروسک خیمه شب بازی این دوتا. نه می تونستم جلو بهنام رو بگیرم که ازشون اطاعت نکنه نه می تونستم جلو شاهین رو بگیرم که دست از مسخره بازی برداره.

بهنام هم وقتی دید کار از کار گذشته تصمیم گرفت به طوری حال هر دوشون رو بگیره. از شاهین و تینا عکس گرفت و فرستاد واسه سرهنگ. چون خوب می دونست سرهنگ به همین راحتی از یه دونه پسرش نمی گذره.

نقشش عملی شد. شاهین مستأصل مونده بود چی کار کنه. بهنام حالا دیگه نقش یه برادر مهربون رو داشت برای تینا بازی می کرد برای همین راهی رو که بتونه شاهین رو پیش خودش نگه داره بهش پیشنهاد کرد. در واقع پیشنهاد ایجاد یه رابطه برای بهنام بود نه خود تینا.

چه شاهین قبول می کرد چه نمی کرد بهنام پیروز این بازی بود. اگر قبول نمی کرد که می تونست تینا رو تحریک کنه که شاهین ادم ضعیفیه و حاضر نیست به خاطر تو کاری انجام بده و اگر هم قبول می کرد که کرد بازم پیروز بود. چون می دونست شاهین ترسو تر از اونیه که بخواد جلو باباش وایسه و وسط راه کم میاره.

عشقتش به تینا به نفرت و کینه تبدیل شد و گفت حالا که منو به بازی گرفته باید به بازی گرفته بشه... می خواست از هر دوشون انتقام بگیره!

نفس بلندی کشید و گفت: و حالا این فرصت آماده شده! توسط تو از شاهین و توسط ایلیا از تینا!!

دستم رو از زیر چونم برداشتم و گفتم: خب تینا که زندانه چطوری ازش انتقام می گیره؟!

- بهنوش با تینا در ارتباطه و بهش گفته ایلیا رو دزدیدن.

- خب اگه از شاهین پرسه که دست بهنوش رو می شه!

- بهنوش به تینا گفته ایلیا پیش تو بوده و خب تو هم که در حال حاضر دزدیده شدی.

- اصلا شاهین خبر داره من دزدیه شدم؟!

- فعلا فقط خبر داره غیبت زده.

- خسته نباشید... خب این که چیز مهمی نیست!

- اختیار دارید خانم.. باید می بودی و می دیدی چطوری همه شمالو زیر و رو کرده تا تو رو پیدا کنه.

- غلط کرد... پسرۀ احمق... ببین چطوری به خاطر اون تو در دسر افتادم!
- ولی من خوشحالم که جلو دستش نیستی تا بخواد بهت نزدیک بشه!
- میلاد جان ... مشکلات من کم بود حالا حسودی شما هم اضافه شد؟! - مگه بده؟! می خوام فقط فقط مال خودم باشی.
- یعنی باید اینجا بمونم؟
- متأسفانه شاهین الان که حالش خوب نیست خونۀ من رفت و امد داره برای همین هم نمی تونم ریسک کنم و با خودم ببرم. ولی اگه بخوای می تونم از بهنام بخوام گاهی پریا بیادپیشت تا کمتر احساس تنهایی کنی!
- ابروم رو بالا بردم و گفتم: مگه اونا هم می دونن من کجام؟! - بهنام با پوریا هم رفیقه... تازه پریا تو همون بیمارستانی پرستاره که بهنام هم هست.
- عجب ادم عجیبیه!!
- اون به ماها اعتماد داره و می دونه به شاهین حرفی نمی زنیم واسه همین بهمون گفته!
- عجب رفیقایی هستین شماها!!! فکر می کردم شاهین بیش از این حرفا براتون ارزش داشته باشه!!
- اخماش رفت تو هم و گفت: شاهین برای ما مهمه ولی سر قضیۀ ایلیا از چشم همه افتاده!
- حالا تو چرا ناراحتشی؟
- من؟! ناراحت شاهین؟! - خنده داره... نمی خوام سر به تنش باشه!
- راستی وقتی دیشب به بهنام گفتم من و تو قراره با هم ازدواج کنیم اصلا تعجب نکرد... از چیزی خبر داره؟
- اولین کسی که با خبر شد اون بود!

همون روزی که دیدمت شبش اومدم سراغ بهنام. براش تعریف کردم که شاهین بردت خونشون.

تازه پس فرداش هم خود شاهین اومد بهم گفت فکر می کنه عاشقت شده .
بهنام بهم گفت کلا شاهین تو کار عشق دزدیه!

وقتی هم که شب بعدش بهم گفت جلو تینا اینا چه فیلمی بازی کردی رسما نا امید شدم.

فقط یه چیز تونست دوباره منو امیدوار کنه اونم بوسه های اون شب بود... تو این مورد از تینا ممنونم!

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

- ستایش اگه ازت یه چیزی بخوام نه نمیاری؟

- خب ... تا چی باشه!

- می شه قبول کنی یه عقد موقت کنیم تا وقتی که این مسخره بازیای تموم بشه و برگردی تهران؟!

از پیشنهادش جا خوردم . متعجب نگاش کردم تا شاید اثری از شوخی بینم ولی اون کاملا جدی بود!!!

- چرا این طوری نگام می کنی... خب می ترسم تو این بازی از دست بدمت! دور و برم پره از رقیبای قدر.

- امیدوارم منظورت از رقیب قدر شاهین نباشه!!

- فقط اون نیست که... تیرداد هست... پوریا هست... بهنام هست!

- پوریا و بهنام دیگه این وسط چی کاره ان؟؟!!

- نترس بابا... فعلا هیچ کاره... اما تو انقدر خوبی که می ترسم عاشقت بشن... ولی اگه اسم من روت بیاد دیگه کسی جرأت نمی کنه بهت نگاه چپ بندازه!!

" چه خود شیفته!!! "

- اما میلاد داداشم چی؟!

- قبل از رفتن به تهران صیغه رو لغو می کنیم.
- " خوب می دونستم با شرایط خوبی که میلاد داره سیاوش با ازدواجمون مخالفت نمی کنه اما واقعا این کار درستی بود بدون اجازه داداشم با یکی صیغه کنم؟ "
- " تازه درسته که میلاد پسر خوبیه اما از کجا معلوم از این موقعیت سوءاستفاده نکنه؟؟! "
- " از طرفی هم حق با میلاده!!! "
- " اگه اسمش رو من بیاد ادمای فرصت طلبی مثل تیرداد حساب کار دستشون میاد!! "
- " بیچاره میلاد سکوت کرده که من با خیال راحت فکر کنم! "
- میلاد خانواده خودت چی؟!
- گوش کن ستایش باور کن قرار نیست تو مدت صیغه اتفاق بدی بیافته.. ما پامونو از خط قرمز اون ور تر نمی ذاریم... اگه همه چیز رو رعایت کنیم که مشکلی پیش نیاد... اصلا شاید بعدا هم بهشون نگیم !!
- نمی دونم!
- من مجبورت نمی کنم اگه دوست نداری قبول نکن!
- " ولی یه نیروپی ته دلم می گه قبول کنم!! "
- نفسم رو با صدا دادم بیرون و لبخندی زدم گفتم: من به تو اعتماد دارم... اگه می دونی کار درستیه منم قبول می کنم.
- ستایش تو حتی اگه قبول هم نکنی من بازم دوستت دارم... خودتو اذیت نکن.
- نه میلاد... حق با توه... زیر سایه تو امنیت بیشتری دارم.
- اروم منو تو اغوشش کشید و گوشه ابروم رو بوسید.
- میلاد- پس من می رم بهنام رو خبر کنم.
- چی می خوای بهش بگی؟!

- ما که همین طوری الکی صیغه نمی شیم باید عاقد بیاریم... باید اونم خبر داشته باشه دیگه!

خیلی استرس داشتم رو پا بند نبودم. ساعت چهار بود. وان رو پر اب ولرم کردم و رفتم توش نشستم. نمی دونم چقدر گذشته بود که با دوتا تقه ای که به در خورد به خودم اومدم.

- بله؟!!

- دختر مهمونات رو بیرون کاشتی داری اون تو چی کار می کنی؟!!

- بهنوش توئی؟!!

- نه عمته! بیا دیگه!

- باشه الان میام.

سریع خودم رو اب کشیدم و حوله رو تنم کردم و رفتم بیرون. داشتم موهام رو لای حوله می پیچیدم که با دیدن یه لباس خیلی قشنگ رو تخته به وجد اومدم. روش یه یادداشت بود. " اینو به عنوان هدیه عروسیتون قبول کن.... از طرف بهنام و بهنوش "

" عجب لباسی بود!! "

" یه پیراهن ماکسی دکلمه نقره ای که روش منجوق دوزی شده بود. یه جلیقه کوتاه که سر همون لباس بود هم کنارش گذاشته شده بود. صندل‌های پاشنه بلند نقره ای که یه ردیف نگین روش کار شده بود. "

صدای در اتاق منو از بحر لباس بیرون کشید.

- اجازه هست؟!!

- بفرمایین!

در باز شد. بهنوش تنها نبود از دیدن پریا کنار بهنوش حسابی جا خوردم.

- تو این جا چی کار می کنی دختر؟!!

پریا- عجب استقبالی!! اگه ناراحتی برم؟

رفتم بغلش کردم و گفتم: خیلی خواهش حاله که این جایی!

پریا- آئی... له شدم... ستایش حولت خیسه لباسم خراب می شه برو عقب!

رفتم عقب و تازه متوجه لباسش شدم.

یه پیراهن صورتی کم رنگ آستین حلقه ای. حلقه های آستینش حریر بود. از طرف چپ به راست به صورت کج روش کار شده بود. یه گل کوچیک هم رنگ لباسش زده بود به سرش. یه آرایش ملیح که زیباییش رو بیشتر به رخ می کشید.

نگاهم روی بهنوش چرخید.

یه پیراهن سفید آستین سه رب. که تا سر زانوش بود. از کمر به پایین پیراهنش آزاد بود و چین داشت. موهانش به صورت آبشاری بالای سرش بسته شده بود.

با تعجب گفتم: این جا چه خبره؟!

پریا- اینو ما باید بپرسیم که با خبر عروسیت همه رو متعجب کردی!!

- شما ها چرا انقدر شیک و پیک کردین؟!

بهنوش- نکنه انتظار داری با لباس خواب بیایم عقد کنون؟!!

- اما قرار بود فقط عقد موقت باشه!!

پریا- اصلا عقد شما بهونس که ما دور هم جمع بشیم!! در ضمن ما فقط واسه دل خودمون تیپ زدیم.

- ما یعنی کی؟!

پریا- ما یعنی دوستای بهنوش که باهاشون آشنا می شی و از همه مهمتر خواهر و برادر میلاد و چندتا...

پریدم وسط حرفش و گفتم: ای وای خدا مرگم بده خواهر و برادر میلاد هم هستن؟!

بهنوش- مگه چه اشکال داره؟! نباید تو مراسم داداشون باشن؟!!

- مگه میلاد به اونا هم گفته؟!

پریا- چقدر سؤال می پرسی... زود باش اون حوله رو از تنت در بیار لباس رو بپوش کلی کار داریم!

هاج و واج هر دوشون رو نگاه می کردم.

بهنوش- زود باش دیگه ستایش... با زبون خوش در میاری یا درش بیاریم؟!

لباسام رو عوض کردم. تقریبا داشتم دیوونه می شدم. بهنوش موهام رو می کشید پریا می گفت بالا رو نگاه کن تا خط چشمت رو بکشم. بالاخره بعد از نیم ساعت کش مکش بین بهنوش و پریا درست کردن موهام و آرایشم صورتم تموم شد. بهنوش آرایشگری بلد بود... چقدر قشنگ موهام رو درست کرده بود. انگار واقعا عروسیم بود. یه تاج ظریف هم برام گذاشت فقط تور کم بود. تا حالا ندیده بودم کسی نیم ساعته انقدر عالی درست بشه که من شدم!!

- وای بچه ها... خیلی قشنگ شدم... دستتون درد نکنه!!!

بهنوش- چه خانم برا خودش نوشابه هم باز می کنه!

پریا- نوشابه و دوغ رو بذارین برای بعد من الان میل ندارم!

بهنوش- بهتره بریم پایین... احتمالا اگه تا دو دقیقه دیگه پایین نباشیم میلاد به تیمارستان منتقل می شه.

- بچه ها پایین خیلی شلوغه؟!

پریا- حالا بیا بریم خودت می شماریشون.

دستم و گرفتن و دنبال خودشون کشیدن پایین.

بهنوش جلو تر از ما رفت. قبل از اینکه با پریا به پایین برسیم صدای پیانو و گیتار بلند شد.

وقتی پایین پله ها رسیدم دیدم میلاد پشت پیانو نشسته. با نگاهش به استقبال من اومد. تیپ تمام مشکی زده بود با کروات نقره ای. اولین بار بود که با لباس رسمی می دیدمش. عالی شده بود.

یه لبخند زیبا روی لباش بود. بهنام هم کنارش نشست و گیتار میزد. شروع کرد به خوندن.

عشق من، گلم، عروسک

روز میلادت مبارک

ارزو دارم سلامت

زنده باشی تا قیامت

الهی بشه بتونم

قدر عشقتو بدونم

دوست دارم باشیو باشم

تا ابد پیشت بمونم

دوست دارم ستاره هارو

دونه دونه عاشقونه

بیارم پیشکش چشمت

چشمایی که مهربونه

اون منم همیشه تنها

می خوامت قد یه دنیا

من مته کویری خشکم

اون توئی همیشه دریا

دوست دارم برات یه خونه

با ترانه هام بسازم

دوست دارم هرچی که دارم
پای عشق تو ببازم
دوست دارم تموم عمرم
این جوری زنده بمونم
تو تو زندگیم نباشی
مگه می شه... نمی تونم

اینجای آهنگ به نگاه عمیق بهم انداخت... انگار می خواست بهم بگه خیلی بهش
دقت کنم.

دختر شرقیِ عاشق
ای همیشه ساده من
اسب قصه رو خبر کن
چون توئی شه زاده من
تا بیای به رسم پیش واز
میارم فرشته هارو
بوسه عشقو می کارم
رو لبای قرمز تو

یه کمی صداسش اوج گرفت.

دوست دارم عشق من

به تماشای، چشای تو بشینم
دوست دارم همیشه
خنده رو لبات ببینم
دوست دارم برات یه خونه
با ترانه هام بسازم
دوست دارم هر چی که دارم
پای عشق تو ببازم
دوست دارم تموم عمرم
این جوری زنده بمونم
تو تو زندگیم نباشی
مگه می شه نمی تونم

عشق من، گلم، عروسک
روز میلادت مبارک
ارزو دارم سلامت
زنده باشی تا قیامت
الهی بشه بتونم
قدر عشقتو بدونم
دوست دارم باشیو باشم
تا ابد پیشت بمونم

آهنگ تموم شد و همه تشویقش کردن. از جاش بلند شد و اومد رو به روم ایستاد.
میلا- تولد مبارک عشقم.

" مگه تولدم بود؟؟!! "

" نه پس... الکی برات آهنگ تولت مبارک خوند!!! "

- امروز چندمه؟!

میلا- امروز بیست و دومه و تولد تو هم فرداس!

" انقدر صبح تا حالا استرس داشتم یادم نبود! "

از پشت جعبه ای سرمه ای رنگ رو در آورد و گفت: اینم کادوت.

درش رو باز کردم.

" WooOwW... چه سرویس قشنگی!!! "

- بدله دیگه؟؟!!

میلا- من تو کار جنس بنجل نیستم... فکر کنم با انتخاب تو سلیقم رو ثابت کردم!

چشمم از تعجب گرد شد و گفتم: میلا این خیلی گرونه!!

میلا- خب چه فرقی می کنه بالاخره باید بهت بدم دیگه.

بعد گردنبند رو برداشت و رفت پشت سرم ایستاد و اونو برام بست. بعد هم اومد جلو ایستاد و دستم راستم رو آورد بالا و دسبند رو برام بست. و در آخر گوشواره ها رو برام انداخت. بعد خیلی اروم گونم رو بوسید که باعث شد حسابی از خجالت سرخ بشم. سرم رو پایین انداختم و لبم رو گزیدم.

- به به... ماشالله... عجب دختری... داداشی سلیقت رو دست نداره.

میلا- این خواهر گلم میناست.

باهاش دست دادم و گفتم: خیلی از آشنایی باهاتون خوشبختم.

مینا- خرابش نکن دیگه... خودمونی باش!!

- چشم!

یه پسر که یکم قدش از میلاد می دزدید کنارش ایستاد.

- کسی نظر منو نمی خواد بدونه؟!

میلاد- اینم داداشم... میعاد.

نظرت که در کل خیلی مهم نیست ولی حالا چون نمی خوام عقده ای بشی بگو!

میعاد- داداش این دختر کجاش خوشگله دیشب به ما می گفتی خوشگله؟؟؟!!

لبخند روی لبم محو شد. " یعنی از من خوشش نیومد؟؟!! "

" اصلا دلم نمی خواست همون طوری که سرهنگ تحقیرم کرد تحقیر بشم!! "

" اصلا هم ارزش خوشم نیومده بود... تابلو بود اخلاقش با میلاد زمین تا آسمون فرق می کنه! "

میلاد هم جدی شد و گفت: یعنی چی میعاد؟!

میعاد یه دفعه زد زیر خنده و گفت: باید می گفتی خیلی خوشگله!!!

" نمک ریختن تو خانوادهٔ اینا ارثی بود؟؟؟؟!!! "

میلاد با صدا نفسش رو بیرون داد و گفت: دیگه کم کم داره رگ غیرتم باد می کنه
ها!!!

برو پی کارت!

میعاد- بی جنبه جا خواهری گفتم!

میلاد- مگه جرأت داری به چشم دیگه هم نگاش کنی؟؟!!

میعاد- حالا خوبه هنوز زنت نشده!!

پوریا و پریا به جمعمون اضافه شدن.

پوریا- تبریک می گم ستایش خانم... البته فعلا فقط تولدتون رو!

میلاد- پوریا برو بین عاقد چی شد!

پوریا- امر دیگه ای نداری؟! داری بگو خجالت نکش!!
میلا- من با این چیزی که شما می گین اصلا میونه ای ندارم... هر وقت کاری داشتتم می گم!
در همین لحظه بهنام اومد و گفت: عاقد اومد... آماده این؟!
میلا- واسه بدبخت شدن؟! اره من آماده ام!
با ارنج محکم زدم تو پهلویش و گفتم: چرا واسه بدبختی؟!
میلا- بیا از این اول شروع شد!! داره می زنه ها بعد می گه چرا بدبختی!!!!
بهنام- نمک نریز میلا الان وقتش نیست... این عاقد بد جور متعصبه... اول باید خانم و اقا رو جدا کنیم.
بعد صدایش رو برد بالا و گفت: خانما یه چند دقیقه ای برین تو حال عاقد بیاد تو.
میلا- بمیری بهنام... اینم عاقد تو پیدا کردی؟!
بهنام- شرمنده... یادم رفته بود قید کنم مهمونی مخطلته!
خیلی رو داری به خدا... تو می خوای ازدواج کنی یکی دیگه رفته دنبال همه کارات طلب کارم هستی؟
میلا- حالا تکلیف چیه؟
بهنوش- من می رم برای ستایش یه مانتو و با یه شال میارم.
بالاخره عاقد با کلی ناز و ادا اومد تو.
من و میلا کنار هم روی مبل نشستیم بودیم. حتی یه لحظه هم نمی تونستم از فکر سیاوش بیام بیرون. فقط وقتی به خودم اومدم که مینا اومد زد پشتم.
مینا- حواست کجاست؟! عاقد با توهه!!
عاقد- دوشیزه خانم ستایش آقازاده وکیلیم؟!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بله.
صدای دست و سوت از توی حال شنیده شد.

مینا اومد کنار من ایستاد و گفت: خب... فرض کن حرف زد چی می شه اون وقت؟!

میلااد- هیچی... مگه قراره چی بشه... گوش جان می سپارم به حرفاش! بچه ها زدن زیر خنده.

میعاد- مگه جرأت داری کاری بکنی!

میلااد- هوی... خیلی داری طرف داری می کنی ها!!

میعاد- به تو چه زن داداش خودمه!

" حالا خوبه هنوز رسما ازدواج نکردیم همه دارن سرم دعوا می کنن!!"

پوریا- بی خیال بچه ها بیان ستایشو با دوستانمون آشنا کنیم.

میلااد- تا قبل از این که عاقد بیاد ستایش خانم بود حالا شد ستایش... زن من شده تو چرا خودمونی می شی؟

من با کل اون جمع آشنا شدم. چه آدمای خون گرمی بودن... بهتره بگم همشون چایی نخوره پسر خاله و دختر خاله شدن. انقدر باهام صمیمی برخورد می کردن که هر کی ندونه فکر می کنه اینا دوستای چندین و چند ساله من هستن.

به محض رفتن عاقد همه پریدن وسط و شروع کردن به رقصیدن. حتی بهنام که انقدر جدی بود!!

چه قری هم می داد!! اصلا ببهش نمیومد بلد باشه از این کارا هم بکنه!

خیلی طول نکشید که یخ منم وا رفت و کنار اونا مشغول رقصیدن شدم.

بالاخره ساعت دو و نیم بچه ها استعفا دادن و یکی یکی به خونه هاشون روانه شدن. بهنوش هم با دوستاش رفت. تنها کسی که موند میلااد بود.

بهنام به هر دوی ما شب بخیر گفت و با لبخند معنی داری از ما جدا شد.

تازه که دورم خلوت شد فهمیدم چه غلطی کردم. هم خوشحال بودم هم ناراحت.

با حس دستای میلااد که دورم حلقه شد به خودم اومدم. منو کشید طرف خودش و سرش رو برد نزدیک گوشم و گفت:

میلااد- آماده ای عشقم؟

- برای چی؟!

میلااد- خواب!

" وای نه... چقدر لحنش تغییر کرده!!"

به زور لبخندی زدم و گفتم: اره دیگه بهتره بخواییم... منم حسابی خسته شدم.

یه دفعه منو تو بغل خودش گرفت و راه افتاد سمت پله ها.

قلبم داشت از تو سینم می زد بیرون.... نمی دونم چه مرگم بود فقط می دونستم

که دلم نمی خواد باهاش تنها باشم... می ترسیدم که نکنه بخواد کاری کنه...

خب منم ادم بودم مگه چقدر می تونستم خودم رو کنترل کنم.

- میلااد منو بذار زمین... مگه خودم پا ندارم؟!

میلااد- داری ولی دلم می خواد تو بغل من باشی!

- پله ها زیاده خسته می شی!!

- با تو یه انرژی اضافه می گیرم!

دیگه حرفی نزد. رسیدیم بالای پله ها.

" اتاق من که این وری نیست... این کجا داره می ره؟! "

" اگه قرار بود تو توی یه اتاق باشی و اون توی یه اتاق که این جا نمی موند!! "

" نگران نباش ستایش... اون گفت از خط قرمزا رد نمی شیم... اتفاقی نمی افته!! "

" وای خدا... من به چه اعتمادی قبول کردم باهاش صیغه بشم!! "

" واسه این حرفا خیلی دیر شده... تو جواب بله رو دادی! "

دم یکی از اتاقا ایستاد و درو به زور باز کرد و با پاش بست.

" الانه که قلبم وایسه! "

" اصلا از من نپرسید که می خوام باهش تو یه اتاق باشم یا نه؟؟!! "

" خوبه والا ... از همین اول بسم ا... حق انتخاب رو ازم گرفته!! "

منو گذاشت زمین و بعد درحالیکه کتش رو درمیآورد به سمت تخت رفت . کتش رو که درآورد انداخت روی تخت .

با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم: چرا منو آوردی این جا؟! اتاق من اون ور بود!!

میلاد- بهنام این اتاق رو در اختیارمون قرار داده تا با هم باشیم.

- اما میلاد ...

- از چی می ترسی؟ بهت گفتم از خط قرمزا رد نمی شم! بهم اعتماد نداری؟!

" نکنه محدوده ی خط قرمزای میلاد با من فرق داشته باشه؟؟ "

دیگه رسما قلبم داشت میومد توی دهنم . انگار اونم نگرانی رو از توی چشمام خوند . درحالیکه بهم نزدیک می شد ، ادامه داد : نترس... جنم خیلی بالاتر از این حرفاس!

و بعد از اینکه فقط یه بوسه کوتاه از لبم گرفت رفت عقب .

" من باید از این موقعیت فرار کنم وگرنه ... "

- این همه راه منو آوردی این جا ولی من دوباره باید برگردم تو اتاقم.

میلاد- چرا؟!!!

- با این لباس که نمی تونم بخوابم... می رم عوضش کنم.

لبخندی زد که توش شیطنت موج می زد.

میلاد- خیلی دلم می خواد خودم درشون بیارم ولی بهت اجازه می دم بری!

وقتی چشم غره ی منو دید گفت : ای بابا شوخی کردم چه بی جنبه شدی تو امشب!! هرچی می گم زود به خودت می گیری!

در رو باز کردم که برم بیرون که دوباره صدام کردم و برگشتم طرفش.

میلا- اگه نمی خوام پیشم بخوابی مجبورت نمی کنم... اینو جدی دارم می گم.

" بفرما اینم از حق انتخاب... حالا انتخاب کن!! "

نمی تونستم منکر این بشم که منم دلم می خواد پیشش باشم ولی...

بدون هیچ حرفی به سمت اتاق خودم رفتم.

بعد از این که لباسام رو در آوردم و آرایشم رو پاک کردم رو تختم ولو شدم. اول فکر می کردم انقدر خستم که حتما سرم به پالش نرسیده خوابم می بره ولی مثل مرغ پر کنده همش از این دنده به اون دنده می شدم و دور خودم می چرخیدم... خیلی کلافه بودم!

بالش رو برداشتم و محکم کوبیدم رو تخت با خودم گفتم: یعنی اینا همش به خاطر میلاده؟!

دیگه رسما داشتم دیوونه می شدم... باید یه کاری می کردم.

سعی کردم با شیوه های مراقبه به خودم مسلط بشم ولی کاملا بی فایده بود... حتی نمی تونستم گوشه ای از تمرکز رو از میلااد برگردونم.

نه مراحل انقباض عضلات رو درست رفتم نه تونستم ذهنم رو روی تنفس دیافراگمی متمرکز کنم.

پوفی کردم از جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. وقتی به خودم اومدم دیدم پشت در اتاق میلادم. مثل دیوونه ها درو باز کردم و رفتم تو.

تا وارد شدم با بالاتنه لخت از جاش جست زد. با تعجب بهم خیره شده بود.

" من این جا چه غلطی می کنم؟! "

" کرم از خودمه دیگه! "

" می گم تا دیرنشده یه بهونه بیار بزن بیرون! "

" چه بهونه ای مثلا؟! "

" وای خدا عجب عضلاتی!!!! "

" زهرمار... دختر که انقدر هیز نمی شه... سرتو بنداز پایین!!! "

سریع چشمم رو ازش گرفتم.

میلا- ستایش چیزی شده؟!

- هوم؟!..... نه!

- پس این وقت صبح اینجا چی کار می کنی؟!

نگاهم روی ساعت روی عسلی چرخید.

" خاک به سرم ساعت چهار صبح پریدم تو اتاق پسره!!! "

سرخ شدم و سرمو انداختم پایین.

زیر چشمی نگاهش می کردم. تابلو بود... داشت خودش رو کنترل می کرد که نخنده.

با صدایی که خنده توش موج می زد گفت: نکنه اومدی شوهرتو واسه نماز صبح بیدار کنی نمازش قضا نشه!

دست به سینه وایساد لبشو به دندان گرفت که نخنده.

" حالا چرا خشکت زده ستایش... لااقل یه حرفی بزن!! "

" چی بگم اخه؟ "

" بگم با عرض پوزش که عین دیوونه ها پریدم تو اتاق... انقدر تو فکرت بودم خوابم نبرد! "

سرم رو بالا اوردم و دیدم داره با حالت خاصی سر تا پام رو نگاه می کنه.

" وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای..... تاپ و شلوارک!!! "

اومد یک قدمیم ایستاد دستم رو کشید به طرف تخت.

میلا- بیا... بیا بریم برات لالایی بگم خوابت ببره!

منو نشوند رو تخت و تیشرتت رو تنش کرد و دراز کشید.

" بازم خوبه شعور داره که نمی تونم نسبت به عضلاتش بی تفاوت باشم! "

" بله... اون شعورش رسید اما جناب عالی اندازه یه سر سوزن شعور نداری که با تاپ و شلوارک پریدی تو اتاقش!! "

میلااد- بازم که نشستی... بیا دیگه.

دیگه اختیارم دست خودم نبود. برگشم به طرفش و سرم رو گذاشتم روی سینش. چند ثانیه بعد دستش دورم حلقه شد. چشمام رو بستم و کمتر از چند دقیقه با صدای تیک و تاک منظم قلبش به خواب رفتم.

با حس نوازش روی صورتم از خواب بیدار شدم. میلااد با فاصله کمی از من به پهلو دراز کشیده بود و یه دستش رو تکیه گاه سرش کرده بود با دست دیگش گونم رو نوازش می کرد. تا دید چشم باز کردم لبخندی زد و یه بوسه کوتاه روی لبم گذاشت.

با یادآوری کاری که دم صبح کرده بودم دلم می خواست زمین دهن باز کنه و برم توش.

لبخندی زدم و گفتم: بیدار شدی؟

خندید و گفت: من صبحانم رو هم خوردم... با بهنام یه دور هم تو حیاط زدم.

- پس خیلی سحر خیزی!!

بلند تر از دفعه قبل خندید و گفت: اگه بخوای تو زندگی مشترک انقدر بخوابی به کارای خونه نمی رسی آ!

البته امروز بهت چیزی نمی گم چون می دونم تازه چهار خوابیدی.

اخم کردم و گفتم: حالا مگه ساعت چنده که انقدر شلوغش می کنی؟

میلااد- یه چیزی حدود یک و نیم.

نیم خیز شدم و با صدای جیغ مانندی گفتم:

- چی؟؟؟؟!!

- چته بابا کر شدم!!

طبیعی بود خب... دیشب به کنار ولی پریشب و پس پریشب هم اصلا نخوابیده بودم... پریشب از استرس و هیجان و پس پریشب به خاطر ترس از بلایی که بهنام می خواست سر میلاد بیاره.

میلاد- پاشو.. پاشو برو لباسات رو عوض کن بیا پایین.

فصل شانزدهم

این جاست که شاعر می گه منو این همه خوش بختی محاله!!!

وای خدا اصلا فکر نمی کردم انقدر با میلاد خوشحال و راحت باشم.

خدایا شکرت... بابت این شوهری که بهم دادی صد هزار مرتبه شکر.

دو هفته از صیغه گذشته بود. هر شب میومد اینجا تا کنارم باشه. منم دیگه از خجالت در اومده بودم.

یه جورایی دوتایی تو خونه ی بهنام کنگر خورده بودیم و لنگر انداخته بودیم .

یه چند روزی می شد که به شاهین پیغام های عجیب و غریب در مورد دزدیده شدن من میدادن.

خدا شاهده راضی به اذیت کردن کسی نیستم... ولی خب حتما حکمتی توشه که من تو این ماجرا افتادم.

از تینا هم بی خبر نبودم. اونم تو زندان داشت واسه پیدا کردن بچش بال بال می زد.

یه چند دفعه ای هم افرادش رو فرستاده بود سراغ بهنوش.

من نمی دونم... اخه انتقام به چه قیمتی؟؟!!

به قیمت اذیت کردن بقیه؟؟!!

بهنام حتی به فکر خواهر خودش هم نبود! اصلا به این فکر نمی کرد که خدای ناکرده بلایی سرش بیاد!

خلاصه این ماجرا برای هر کسی نون نداشت واسه من اب داشت... اونم چه اب گوارایی!!!

داشتم TV نگاه می کردم که صدای شوکت خانم رو شنیدم که داشت به بهنام خوش آمد می گفت. دیگه با اونم مشکلی نداشتم... تازه از بابت کارایی که برام کرده بود خیلی هم ازش ممنون بودم.

- سلام خسته نباشید.

بهنام- سلام... ممنون... پس میلاد کو؟!

با یادآوری دیشب دوباره اخمام رفت تو هم.

بهنام- اِ چی شد یهو؟! اتفاقی افتاده؟

- دیشب می گفت از این که باید ساکت بمونه و اظهار عشق شاهین رو به من تحمل کنه خسته شده... گفت می خواد امروز بهش بگه من زنشم!

با شاهین قرار داره... یا نمیاد یا دیر میاد!

حالت چهره بهنام عوض شد.

بهنام- ما قرار گذاشتیم به غیر اون جمع شب عقد کس دیگه ای از این ماجرا بویی نبره!

- بهم گفت می گه این صیغه رو همون دو هفته ای که ایلیا رو نگه می داشتم انجام دادیم!

بهنام- اونم خر باور کرد!!

- خب چی کار کنم... نتونستم راضیش کنم بی خیال بشه.

- خب چرا به من نگفتی؟!

- فکر نمی کردم جدی باشه... ولی یک ساعت پیش بهم زنگ زد و گفت شاهین رسیده باشگاه!

- اون جا قرار دارن؟

- اره... بد جور دلم شور می زنه!

- چرا؟!

- می ترسم با هم دعواشون بشه!
- نگران میلادی یا شاهین؟!
- خب معلومه میلاد!
- فکر می کنی اگه دعواشون بشه میلاد از شاهین می خوره؟! نترس میلاد مبارزش حرف نداره!
- ولی من نمی خوام تو دردسر بیافته... شاهین پلیسه... میدونی چقدر راحت می تونه به جرم اهانت به پلیس براش دردسر درست کنه!!!
- بذار یه زنگ بزnm ببینم کجاس.
- گوشیش رو در آورد و شمارش رو گرفت.
- بهنام- جواب نمی ده!
- اضطرابم چندین برابر شد.
- نکنه چیزی شده باشه؟!
- حرفاشون مهمه... احتمالاً گوشیش رو سایلنت کرده.
- نمی دونم چرا دلم شور افتاد!
- نگران نباش... شاهین و میلاد گوشت هم دیگه رو هم بخورن استخوانای همو دور نمی ریزن!!
- ای وای... یعنی چی؟!؟!!
- هیچی بابا ولش کن!
- بهنام نمی شه بریم اون جا؟
- بریم باشگاه؟!
- اره... خواهش می کنم!
- اگه شاهین تو رو ببینه چی؟

- من پیاده نمی شم تو برو به سر و گوشی اب بده!

- خب اگه قراره من برم پس چرا تو دیگه بیای؟

ملتسمانه نگاش کردم. احتمالا خواستم رو از تو چشمام خوند که راضی شد باهاش برم.

با دیدن صحنه دم باشگاه تو ماشین خشکم زد. اروم از ماشین پیاده شدم. مینا با دیدن من به دفعه سه سمتم هجوم آورد و منو محکم بغل کرد.

همون طور که گریه می کرد و منو فشار می داد گفت: دیدی چی شد ستایش؟! دیدی چه بلایی سرمون اومد؟! الهی برات بمیرم که ازدواج نکرده بیوه شدی!

" بیوه؟؟؟؟؟؟!!!!!! "

" نه.... امکان نداره!!! "

میعاد مینا رو از من جدا کرد.

بدون این که گریه کنم... بدون این که حرفی بزnm به در باشگاه خیره شدم. کلی پلیس... به امبولانس!!

دو نفر سفید پوش با یه برانکارد از در خارج شدن... برانکاردی که روش یه نفر خوابونده شده بود و یه ملافه سفید روش کشیده شده بود.

بغض داشتم ولی نمی تونستم گریه کنم.. انگار اشکام پشت حصار زندانی شده بودن. بهنام داشت با میعاد حرف می زد اصلا حواسشون به من نبود. سرمو انداختم و رفتم داخل.

- خانم ... خانم کجا سرتو انداختی می ری تو؟!

بدون توجه به حرفش قدم هامو تند تر کردم.

" میلاد من اون تونه... باید ببینمش! "

به طرف جایی که تجمعی از پلیسا ایستاده بودن رفتم. همچنان در سکوت و بدون اشک!

یه دفعه یه مأمور جلو راهمو سد کرد.

- خانم مگه با شما نیستم؟! قبل از این که از زور استفاده کنم تشریف ببرید بیرون.

اخمام رو کشیدم تو هم بدون این که حرفی بزنم در حالی شونم به شونش خورد از کنارش رد شدم. تیرداد رو دیدم که داشت با بیسیم گزارش کار می داد. درست جایی ایستاده بود که شکلی از ادم روی زمین کشیده شده بود. نا خود آگاه به اون سمت رفتم.

دوباره اون سرباز مزاحم اومد جلوم و گفت:

- میری بیرون یا دستگیری کنم؟

- چه خبره اون جا؟!!

- قربان این خانم بدون اجازه به محدوده وارد شده!

تیرداد جلو اومد.

تیرداد- ستایش تو این جا چی کار می کنی؟!!

بدون حرف فقط به نقاشی کشیده شده روی زمین خیره شدم. چشمم به ساعت میلاد افتاد.

تیرداد- تو می تونی بری... من خودم مراقب هستم.

قبل از این که اون سرباز بره یه سرباز دیگه جلو اومد و گفت:

- قربان برادر مقتول با یکی دیگه دم در می خوان بیان تو... فکر کنم دنبال این خانم می گردن.

تیرداد- بذارین بیان تو!

از کنار تیرداد رد شدم و به محل نقاشی شده نزدیک تر شدم... می خواستم ساعت میلاد رو بردارم که یه دفعه تیرداد بازوم رو گرفت. برگشتم و با خشم نگاش کردم.

تیرداد- ستایش جان نمی تونی بری اونجا... یعنی نباید بری!

اخمام بیشتر شد. سعی کردم بازوم رو ازاد کنم اما اون فشار دستش رو بیشتر کرد.

- چی کار می کنی تیرداد؟

تیرداد- می خواد بره اون جلو.

برگشتم با التماس به میعاد نگاه کردم.

تیرداد- اون جا می تونه پر سر نخ از قاتل باشه... بچه های تجسس باید کارشون رو انجام بدن!

میعاد بازوم رو از دست تیرداد بیرون کشید و رو به روم ایستاد.

میعاد- بیا بریم بیرون ستایش جان... مینا هم حالش خوب نیست... باید پیشش باشم.

سرم رو تکون دادم و کنار زدمش. قبل از این که به خودم پیام دیدم رو هوام.

تیرداد- میعاد بذارش زمین!

میعاد- بالاخره باید یه جوری ببرمش بیرون دیگه.

با مشتای ظریفم به پشتش ضربه می زدم اما صدام در نمیومد. می خواستم بگم بذار برم ساعتش رو بردارم بعد هر جا که تو بگی می ریم اما حتی جیکم نردم.

منو تو ماشین بهنام گذاشت.

بهنام- می خوای مینا رو ببرم خونه خودم؟!

میعاد- با این حالی که من از این دارم می بینم کارش به سرم می کشه... تو فعلا ستایش رو ببر.

بهنام- باشه... پس فعلا.

میعاد- بهنام بر می گردی دیگه؟!

بهنام- اره میام.

تو راه تنها کاری که کردم این بود : شیشه رو باز کردم و به بیرون خیره شدم... در سکوت و بدون اشک!!

انگار هیچ اختیاری از خودم نداشتم... منو به سمت کانپه هدایت کرد.

شوکت خانم- اوا خاک به سرم... این دختر چرا این طوری شده؟!

بهنام- من باید برم فقط در همین حد بدونین که میلاد کشته شده... شوکت خانم خیلی مراقبتش باشین... تنهاش نذارین... اگر هم تونستین کاری کنین که گریه کنه.

بدون هیچ حرفی توی اتاق مشترک نشسته بودم. زانو هام رو تو بغل گرفته بودم به دیوار رو به روم خیره شده بودم. شوک کامل نبودم... چون کاملا متوجه اطرافم می شدم... می دونستم چه بلایی سر میلاد اومده ولی باز نه می تونستم حرف بزنم نه می تونستم گریه کنم.

این بغض لعنتی داشت نابودم می کرد... تا جایی که حتی احساس می کردم چیزی به خفه شدنم نمونده.

بیچاره ریحانه... با این که کلی کار داشت اومد نشست بغل دست من تا مراقبم باشه... شوکت خانم تمام کار ها رو تنهایی انجام داد... تمام اینا رو می فهمیدم ولی نتونستم بگم من حالم خوبه احتیاجی به مراقبت ندارم... ولی نه... حالم خوب نبود... بود؟؟؟؟!!!

یه دفعه در اتاق باز شد و بهنام وارد شد. از دیوار چشم برداشتم و به اون چشم دوختم. ریحانه به احترام بهنام از جاش بلند شد.

بهنام- این بود سفارشای من؟؟

تو این اتاق چی کار می کنین؟!

ریحانه- به خدا من بی تقصیرم آقا نتونستم مجبور شون کنم برن تو اتاق خودشون.

بهنام- دیر وقته تو می تونی بری بخوابی!

ریحانه - اگه کاری داشته باشین می تونم بمونم؟!

بهنام- نه نمی خواد برو.

ریحانه رفت. منم دوباره به دیوار چشم دوختم. چی می خواستم از جون دیوار خدا
داند!!!!

کنارم نشست و اروم دستم رو گرفت.

بهنام- ستایش صدای منو می شنوی؟!

سرم رو به سمتش برگردوندم. اول یه نگاه به خودش و بعد یه نگاه به دستای
سردش که دستام رو گرفته بود انداختم. دستام رو از تو دستش بیرون کشیدم و
دوباره به دیوار زل زدم.

بهنام- با کی لج می کنی دختر؟!

چرا گریه نمی کنی؟؟

چرا حرف نمی زنی؟

از شوکت خانم پرسیدم گفت حتی یه قطره اشک هم نریختی!

" ای کاش صدای دلمو می شنیدی... ای کاش می دونستی چقدر دلم می خواد
مثل مینا گریه کنم و خودمو اروم کنم"

بهنام- رنگ و روت خوب نیست... معلومه داری از درون عذاب می کشی پس چرا
ساکتی؟!

بغض تو گلوم بیشتر شد. نفس هام بریده بریده و نصفه نیمه شد.

بهنام- خوبی ستایش؟!

بازوم رو گرفت و برگردوند به طرف خودش.

بهنام- ستایش گریه کن... تو رو خدا گریه کن!

بلند شد و منم مقابل خودش بلند کرد.

بهنام- کاری نکن به زور گریه رو در بیارم.

چشمام رو بستم و سعی کردم کاری رو که می خواد بکنم ولی نمی شد... تقریبا دیگه نمی تونستم نفس بکشم

" زود باش بهنام هر کاری می خوای بکنی که اشکم در بیاد بکن!"

نفهمیدم چی شد فقط به شدت روی تخت پرتاب شدم. از شدت ضربه صورتم گر گرفته بود.

" اون به من سیلی زد؟؟؟! به من؟؟!! "

اشک تو چشمام حلقه زد اما هنوز نفس نفس می زدم. قبل از این که به خودم پیام و دلیل سیلی اولش رو بفهمم یه سیلی دیگه هم اون طرف صورتم جا خوش کرد. با عصبانیت از جام بلند شدم مقابلش ایستادم.

بد جور بهم بر خورده بود. اون حق نداشت رو من دست بلند کنه... اصلا به چه دلیلی؟! اصلا دلیلش هم قانع کننده... اون کی باشه که بخواد رو من دست بلند کنه؟!

دستم رو بردم بالا جواب یکی از سیلی هاش رو با تمام قدرت دادم. اونم هیچ مقاومتی نکرد... نه دستم رو گرفت نه خودش رو عقب کشید!!!

خواستم سیلی دوم رو بزنم که به خودم اومدم و دیدم صورتم خیس اشکه. اشک که نمی شد گفت... نمی تونم بگم با چه سرعتی قطرات اشک پایین می اومدن!!

دستم رو هوا مشت کردم و اروم اوردمش پایین. تو چشمای بهنام هم اشک بود.

بهنام- بی صدا نه... داد بزن... خودتو تخلیه کن!!

احتیاج به یکی داشتم تو اغوش بکشتم... نوازشم کنه و دل داریم بده... اما کی؟! ای کاش پریا یا بهنوش اینجا بودن... ای کاش لااقل پیش مینا بودم.

به هق هق افتادم. هر چی از بعد از ظهر صدام رو حبس کرده بودم همه رو همراه هق هق گریه بیرون دادم. گریه می کردم. گاهی شاهین رو فش می دادم... گاهی با میلاد حرف می زدم. با هر کلام حرف ضربه ای به خودم می زدم. بالاخره بهنام دستام رو مهار کرد و منو به اغوش کشید.

موهام رو نوازش می کرد. اما هیچ حرفی نمی زد. انگار اونم می خواست با تمام وجود گریه کنم و خودمو خالی کنم برای همین هم حرفی نمی زد. نمی دونم چقدر گذشت که بالاخره از بغلش بیرون اومدم. اروم گونم رو نوازش کرد و گفت:

بهنام- بشکنه دستم... جاش رو صورتت مونده.

- شاهینو گرفتن؟

- اون به همین راحتی ها دم به تله نمی ده!

- یعنی چی؟

- هیچ مدرکی علیه شاهین نیست!

- خب که چی... ما که می دونیم کار اونه... به اندازه کافی انگیزه داره!!

اصلا همین فردا می رم کلانتری و همه جریانات رو تعریف می کنم... اصلا چرا فردا همین الان می رم.

- دیوونه بازی در نیار... ممکنه یه اشتباه ما به شاهین کمک کنه تا از زیر اتهام شونه خالی کنه.

- پس چی کار کنیم؟!

- فعلا صبر!

- صبر کنیم تا شاهین خان با خیال راحت فرار کنه... نه من کوتاه نمیام!

- اون فرار نمی کنه چون این طوری بیشتر بهش مشکوک می شن.

یادت باشه ستایش... جناب سرهنگ پشت پسرش می مونه... براش فرقی نمی کنه اون اشتباه کرده یا نه... پسرش رو نمی فروشه.

هفت روز گذشت... کی می دونه تو ای هفت روز به من چی گذشت... به منی که تو خانوادش یه غریبه بودم و حتی نمی تونستم مثل اونا گریه کنم.

بالاخره دور قبرش خولت شد و همه رفتن و من جرأت جلو رفتن پیدا کردم. اما بازم با حضور بهنام نمی تونستم راحت باشم. من می خواستم با عشقم حرف بزنم...

می خواستم بهش بگم چقدر ازش دلم پره از بهنام خواستم تنهام بذاره. کنار قبرش نشستم و همین طور که نرم نرم گریه می کردم یکی از رز هایی رو که آورده بودم رو برداشتم شروع کردم به پر پر کردنش. یه عکس ازش گذاشته بودن روی خاک. برش داشتم و روی سینم گذاشتم.

- چو ماه از کام ظلمت ها دمیدی

جهانی عشق در من افزیدی

دريغا، با غروب نابهنگام،

مرا در دام ظلمت ها کشیدی

گریه های نرمم به حق تبدیل شد و سرم رو روی خاک گذاشتم.

- میلادم... عشق من ... کجا رفتی؟! چرا انقدر زود؟! بین... هفت روز گذشته اما من هنوز حلقتمو دستم دارم... مگه نمی خواستی بهترش رو برام بخری؟؟؟ میلاد چی شد؟! نفهمیدم کی عاشقت شدم!! راستی ما چطور انقدر زود عاشق شدیم؟؟؟ چرا تو این مدت کم این همه بهت عادت کردم؟ می خواستم به داداشم بگم یه پسر عاشقم شده هیچ کس جرأت نداره بهش نگاه چپ بندازه... می خواستم بگم حسابی می تونه منو تحت حمایت خودش حفظ کنه!!

یادته... بهم گفתי بیا موقتا عقد کنیم تا من بتونم مراقبت باشم... گفתי بذار اسمم بیاد روت تا کسی جرأت نکنه بهت چشم داشته باشه... حالا کی قراره ازم مراقبت کنه... حالا که دیگه خودت نیستی... حالا که رفتی و منو بین این همه نامرد تنها گذاشتی...حالا چی کار کنم... چرا به خودت عادتم دادی... به اغوشت... به حرفات... به صدات... به دستات... به چشمای مشکیت... به بوسه هات... سرم رو از رو خاک بلند کردم و لحن خشن تری به خودم گرفتم.

- میلاد انتقامتو می گیرم... به هر قیمتی که شده... مطمئن باش شاهین رو به سزای عملش می رسونم... با بهنام همراه می شم... نابودش می کنم... قول می دم.. نابودش می کنم.

- به به خانم اقا زاده... نمی دونستم انقدر دوستش دارید که ترجیح می دید تنها سر قبرش بیاید!!

از جام بلند شدم. با دیدنش حسابی کفری شدم... جلوی سرهنگ نباید کم بیارم. اشکام رو پاک کردم و خاک لباسم رو تکون دادم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم احساسات رو کنار بذارم.

درست مقابلش ایستادم و گفتم: مگه لازم بود بدونید؟

بهنام اومد پشتم ایستاد اما حرفی نزد. سرهنگ نگاهی پر از تحقیر به من و بهنام کرد و گفت:

- روز اول پسر منو عاشق خودت کردی... بعد از این که اون دلتو زد با میلاد دوست شدی و حالا هم که هم خونه این اقا شدی!!

خوبه... دل همه رو به دست میاری!

از این که می دونست کجام جا خوردم ولی به روی خودم نیاوردم. پوزخندی زدم و گفتم:

- اصراری ندارم روابطم رو با اطرافیانم درک کنید... چون می دونم قادر نیستید!

از گستاخی من چشماش رنگ خشم گرفت و با حرص ادامه داد: اره خب... واقعا نمی فهمم پسر من عاشق چی تو شده که یک ماهه در به در دنبالت می گرده!

- شما که انقدر به رفتارهای پسرتون دقیق هستین از زندگی گذشتش با تینا هم با خبرین؟؟!

خشم توی چشماش چند برابر شد. می شد یکم اضطراب رو تو چشماش دید.

سرهنگ- اونم یه اشتباه بود... درست مثل تو!

- نه سرهنگ... فکر نکنم... رابطه من با شاهین به جایی نرسید.. اما از رابطش با تینا...

چی بگم... شما که خودتون باید بهتر بدونید!

شاید هم می دونید و نمی خواید به روی خودتون بیارید... به هر حال به نفعتونه... کی دلش می خواد تو این گرونی یه نون خور بهش اضافه بشه؟!

سکوت کرده بود. مطمئنا از تعجب بود. با زیرکی ادامه دادم.

- اما خب... با شناختی که از شما دارم فکر نکنم به اندازه شاهین بی غیرت باشین که یه بچه رو به حال خودش ول کنین... پس حتما بی خبرید!
- من دیگه باید برم... دلم نمی خواد شاهین منو ببینه و دوباره اویزونم بشه... روز خوش!
- در حالی که لبخند رضایت روی لبام نشست به بود از کنارش رد شدم و بهنام هم پشت من اومد.
- بیچاره ایلیا... نمی دونم اون چه گناهی کرده بود که پاشو وسط کشیدم... ای کاش ازش حرفی نمی زدم.
- انگشتم رو روی پام می زدم و تو فکر بودم که با صدای نسبتا بلند بهنام دو متر از جام پریدم.
- بهنام- این چه چرت و پرتایی بود که سر هم کردی؟! -
چته چرا داد می زنی؟! مگه چی گفتم؟
- خیلی رو داری به خدا... تازه می پرسی چی گفتم؟ برای چی پای ایلیا رو وسط کشیدی؟
- حق با اون بود. خودم هم پشیمون شده بودم ولی تو عمرم تا حالا نشده حرفی زده باشم و ازش برگردم... حتی اگه به ضررم هم بوده اون حرف رو عملی کردم برای همین بدون این که ذره ای پشیمونی تو صدام یا چهرم باشه با لحن بی تفاوتی گفتم:
- من می خواستم کاری کنم که دهنش بسته بشه که شد.
- به چه قیمتی؟! به قیمت نابود کردن ایلیا؟
- کنترل رو از دست دادم و با عصبانیت برگشتم سمتش و صدام رو بردم بالا.
- همچین ایلیا ایلیا می کنی انگار داری در مورد بچه خودت حرف می زنی!
- چرا نمی خوای بفهمی بهنام ... ایلیا نمی تونه پیش تو بمونه... والدین اون پسر زندگیت رو نابود کردن... معصومیتت رو گرفتن... مسخرت کردن... تحقیرت کردن... مثل یه عروسک خیمه شب بازی باهات رفتار کردن... باعث شدن قسمتی از

عمرتو که می تونستی به بهترین کارا بگذرونی صرف نقشه کشیدن برای انتقام گرفتن ازشون بکنی... (صدام رو پایین تر اوردم) باعث شدن منی که از انتقام و خشونت متنفر بودم به فکر انتقام بیافتم... (دوباره صدام رو بردم بالا) کی می دونه من و تو کی قراره از این حالت در بیایم... کی می دونه تو کی می تونی دوباره عاشق بشی... اروم بشی... من... کی می شه من از حالت خودم در بیام. نه بهنام... من نمی تونم مثل تو صبر داشته باشم... من می خوام سریع کارو تموم کنم.

ماشین رو نگه داشت و برگشت سمتم. اروم تر از قبل گفت: ستایش تو برای این بازی خیلی کوچیکی... بی تجربه ای!

حیف تو نیست... تو دیگه خودتو قاطی بازی کثیف ما نکن.

- همون روزی که خودم رو جای دوست دختر شاهین جا زدم نا خواسته وارد این بازی شدم.. و از امروز جا پای خودم رو تو این بازی محکم می کنم که سر نخورم.
- اگه میلاد بود نمی داشت.. منم نمی دارم... تو هیچی نمی دونی.. تو سرهنگ رو نمی شناسی.

- من با سرهنگ کاری ندارم!

- شاهین پسرشه.. انتظار داری وایسه کنار خودشو قاطی نکنه!

- بسه بهنام... من نظرم تغییر نمی کنه. من تصمیم خودمو گرفتم. می خوام تو این بازی نقش فعال داشته باشم. می خوام باهات همکاری کنم تا شاهین بیشتر عذاب بکشه.. می خوام...

- ستایش حرفمو گوش کن... برگرد تهران.

- نه... حالا دیگه خیلی دیر شده.

- اما...

- خودتو خسته نکن... من خودمو کنار نمی کشم!

با حرص نفسشو بیرون داد و ماشین روشن کرد و راه افتاد.

فصل هفدهم

منو آورده بود تو اتاق تا مثلا یکم ستراحت کنم... خودش هم نشسته بود بالا سرم و موهام رو نوازش می کرد. تو این دو هفته ای که از مرگ میلاد می گذشت میعاد هر روز میومد این جا تا منو دلداری بده. امروزم دید انقدر چشمم از کم بود خواب سرخ شده مجبورم کرد بیام تو اتاق و دراز بکشم.

چشمم رو بسته بودم. کم کم داشت با نوازشاش خوابم می گرفت. یه دفعه روی صورتم داغ شد.

" اون چرا منو بوسید؟! "

گر چه اولین بارش نبود ولی احساس کردم این دفعه با دفعه های پیش فرق داره. چشمم رو سریع باز کردم. لبخندی روی لبش بود اما من یکم اخمام رو کردم تو هم.

میعاد- تو که هنوزم بیداری... می خوام بذارم روی پام برات لالایی بگم.

توی جام نشستم و با لحن سردی گفتم: خوابم نمیاد... بیا بریم پایین. الان دیگه بهنام هم پیداش می شه.

- خب بشه... ما به اون چی کار داریم؟

- تو این چند شب هر وقت اومده ما با هم تو اتاق بودیم... درست نیست.. بیا بریم!

از جام بلند شدم و اومدم برم که منو کشید طرف خودش و باعث شد بیافتم تو بغلش. دستاش دور کمرم حلقه شد. اصلا حس خوبی نداشتم.

میعاد- اشکالش چیه؟!

با کلافگی گفتم: اشکال چی چیه؟

- اشکال این که ما دوتا با هم تو اتاق باشیم؟

خواستم بلند شم که دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد.

- می شه بذارى بلند شم؟

- نه!

دیگه داشت رسماً می رفت رو مخم. فکم از شدت خشم منقبض شده بود.

- بس کن دیگه میعاد داری اذیتم می کنی.
- چرا؟ مگه اولین باریه که تو بغل من می شینی؟! راست می گفت... اولین بار نبود ولی امشب...
- بذار بلند شم... من اصلا راحت نیستم.
- فشار دستاش رو بیشتر کرد و گفت: یکم بگذره راحت می شی!
- یه دفعه در اتاق باز شد. با دیدن بهنام سعی کردم بلند شم ولی اون بازم نداشت.
- میعاد- بهنام جان این اتاق در داره!
- بهنام- داره که داره... خونمه اختیارشو دارم.
- میعاد- اگه انقدر رو خونت احساس ماکلیت می کنی من با خودم ستایشو می برم.
- به محض این که دستش دور کمرم شل تر شد خودمو از بغلش بیرون کشیدم.
- میعاد- وسایلت رو بردار بریم.
- " خدا این همه رو از کجا تو این ادم جمع شده؟؟! "
- کی گفت من باهات میام؟
- میعاد- یعنی نمیای؟
- نه.. من کارای ناتموم زیادی این جا دارم که باید تمومش کنم.
- در ضمن شما هم لازم نیست هر روز به خاطر من خودتونو تو زحمت بندازین و تشریف بیارین این جا.. من بالاخره کم کم به این وضعیت عادت می کنم.
- پوز خندی زد و با تمسخر گفت: از چشمات که مثل کاسه خونیه معلومه که چقدر عادت کردی!
- به هر حال فکر نمی کنم با حضور تو آرامش پیدا کنم... بهتره الکی به خودت زحمت ندی!
- از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد.

میعاد- حرف اخرته؟

- مگه قراره حرف دیگه ای هم بمونه؟

یه تای ابروش رو انداخت بالا و گفت: اخه دیدم تو این چند روز سکوت کردی گفتم شاید دلیلش من باشم!

بهنام- حالا که فهمیدی تو نیستی... به سلامت.

میعاد دستش رو با حرص مشت کرد و کتش رو برداشت و از اتاق خارج شد.

بهنام زیر لبی گفت: عوضی... انگار نه انگار عشق داداشش بوده!

- می شه بگی چی داری زیر لبی واسه خودت بلغور می کنی؟

- چیه بهت بر خورد بهش فحش دادم؟

- نخیر.. فقط می خواستم بهت بگم داری اشتباه می کنی!

- تو هم دقیقا به همون فکر می کنی که من فکر کردم... پس نگو اشتباه بوده!

- اون فقط امشب یکم زیاده روی کرد... همین!

- فقط امشب؟!

هه... یا تو واقعا ساده ای یا میخوای خودتو بزنی به سادگی!

به هر حال تو هم دختری دیگه... آدمی... اونم یه پسر جذاب... کی بدش میاد...

پریدم وسط حرفش و با خشم و حرص گفتم: حرف دهنتمو بفهم... من از اون دخترا نیستم!

- پس چرا هر شب تو بغلش لم دادی؟

" سؤال به جایی بود... واقعا چرا؟؟!! "

- من... خب من.. منظوری نداشتم... فقط..

- بسه... نمی خواد توضیح بدی... من تو رو خوب می شناسم.. فکر می کردم

میعاد رو هم می شناسم و می تونم بهش اعتماد کنم ولی حالا می فهمم اصلا این طور نیست.

- اما اونم فقط می خواسته منو اروم کنه.
 - مطمئنی؟
 با این که نبودم گفتم: اره!
 - می خوام هزار تا دلیل بیارم که بهت ثابت کنم این طور نیست.
 اول از همه همین امشب... برق تو چشمات رو دیدی... به نظرت اون معمولی بود؟
 " نه نبود.. با همیشه فرق می کرد!!"
 بهنام- شبای دیگه وقتی تو بغلش بودی داغ نمی شد؟
 چند بار به بهونه اروم کردنت بوسیدت؟
 بوسه هاش معمولی و دوستانه بود؟
 اصلا به نظرت دلیلی داره که اون دم به دقیقه ببوست؟
 تا حالا دوبار تو اغوش من بودی.. به نظرت اغوش من با اغوش اون یکی بود؟
 نوازش کردن من با اون یکی بود؟
 دیگه داشتم دیوونه می شدم. دستم رو گذاشتم رو گوشم و رومو برگردوندم.
 - بسه بهنام... خواهشا بسه!
 وقتی صدای در اتاق رو شنیدم برگشتم. بهنام رفته بود.
 حق با اون بود. ولی نمی شد باور کرد.
 یعنی واقعا میعاد قصد بدی داشته؟؟؟!

ساعت از دو هم گذشته بود. کلافه توی اتاقم قدم می زدم. از خودم بدم میومد احساس می کردم به میلاد خیانت کردم. نکرده بودم... من واقعا قصدی از نزدیک شدن به میعاد نداشتم ولی وقتی بهنام این طوری فکر کرده مطمئنا خیلیا هم که ما دو تا رو با هم دیده بودن همچین فکری از ذهنشون رد شده بود.

همش تقصیر خودم بود... خودم بهش چراغ سبز نشون دادم.. نباید میذاشتم از حد خودش بگذره.. نباید می داشتتم بیشتر به دست دادن معمولی بهم نزدیک بشه... اما...

الانه که دیوونه بشم. دیگه تحمل ندارم. یکی به دادم برسه.

از اتاق زدم بیرون. رفتم تو اشپزخونه سر قرصا. اومدم به آرام بخش بردارم که یاد دیشب افتادم. با این که دوتا آرامبخش پشت سر هم خورده بودم اما تا صبح یا خوابم نبرد یا وقتی خوابم برد با یه کابوس از خواب پریدم.

قرص رو پرت کردم رو زمین و خودم هم گوشه اشپزخونه ولو شدم.

" ای شاهین خدا از روی زمین محوت کنه که به خاطر توئه که این همه دردسر می کشم!"

یه دفعه چشمم افتاد به کمد رو به روییم. می دونستم تو اون کمد چی نگه داشته می شه. اون دفعه که شوکت خانم داشت اون جا رو تمیز می کرد چشمم به چند تا شیشه رنگ و وارنگ افتاد که مطمئنم اونا نوشیدنی های الکلی بودن. ندیده بودم تا حالا بهنام بخوره... احتمالا واسه مهمونی هاش خریده بود.

اصلا به من چه!!

از جام بلند شدم و رفتم سراغ کمد. یکی از شیشه ها رو برداشتم و درش رو با اکراه باز کردم. مثل گربه قبل این که بخوام لب بزنم بو کشیدم.

" اه اه.. این دیگه چه بوئه... واقعا اینا رو می خورن؟! "

اون جا سه تا شیشه بود. هر سه تاش هم مزخرف.

" بی خیال ستایش.. تو رو چه به این کارا؟! "

شیشه رو گذاشتم سر جاش. اومدم برم بیرون که دوباره یاد کلافگیم افتادم. واقعا دلم برای یه خواب عمیق تنگ شده بود.

تصمیمم رو گرفتم. دیگه نگاه نکردم یکی از شیشه رو برداشتم و با یه لیوان رفتم تو حال.

خیلی کم ریختم ته لیوان و دوباره بو کردم. واقعا تهوع اور بود ولی من ادمی نبودم که از تصمیمم بگذرم.

وقتی لبم خورد به لیوان و یکم از مایه داخل لیوان وارد دهنم شد نزدیک بود همون لحظه هر چی تو معدمه رو بالا بیارم ولی خودم رو کنترل کردم و مقدار بیشتری و کردم تو دهنم و به زور قورت دادم.

تلخ بود... هم تلخ بود هم بد بو بود.

دل و جرأت رو جمع کردم. لیوان رو گذاشتم کنار و شیشه رو گذاشتم لب دهنم.

می دونستم اگه شیشه رو بیارم پایین کلا منصرف می شم از خوردنش برای همین خواستم تا جایی که نفس یاریم می کنه بخورم.

- داری چی کار می کنی؟!

با صدای بهنام شیشه رو اوردم پایین. با پشت دستم دم دهنم رو پاک کردم. احساس سنگینی می کردم. فکر کنم تأثیر خودش رو گذاشته بود.

خندیدم و گفتم: شما چطوری این زهرماری رو می خورین.. واقعا افتضاحه!

یه نگاه به شیشه انداخت و گفت: کی گفت بری سراغ این آشغالها؟!

- اگه اشغاله پس چرا تو خونت نگه می داری؟ نکنه خودت هم اشغالی که اشغال دوست داری؟!

- خیلی احمقی ستایش... چی کار کردی با خودت؟

- من فقط می خواستم بخوابم.

- پاشو برو بالا تا اون روی سگم بالا نیومده.

شیشه رو برداشتم و با بی حالی از جام بلند شدم.

بهنام- اینو کجا می بری؟

با خشم شیشه رو از دستم کشید که باعث شد بیافتم تو بغلش. مستانه خندیدم و گفتم:

- خب چرا خشونت؟! با زبون خوش بگو بیا بغلم منم قبول می کنم.

با عصبانیت شیشه رو کوبید رو میز و در حالی که بازوم رو با خشم می کشید گفت:

- تو اخر یه کاری دست من می دی... دختره دیوانه.

سه چهار تا پله رو به زور اون بالا رفتم ولی انگار پام تحمل وزنم رو نداشت برای همین هم خودمو انداختم رو پله و گفتم:

- من این جا می مونم... تو برو.

کنارم زانو زد و گفت: پاشو ستایش انقدر اذیت نکن.

بدون توجه به حرفش سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمام رو بستم و گفتم: اگه خیلی اصرار داری برم بالا خودت باید زحمتشو بکشی... چون من نا ندارم.

با حرص گفت: باشه... پاشو کمکت می کنم.

- من کمک نمی خوام... می خوام بغلم کنی!

" این من بودم که داشتم این حرفا رو می زدم؟؟!! "

جوابی نداد. لای چشمام رو به زور باز کردم و دیدم کلافه اون طرف پله نشسته هر دو آرنجش رو روی زانوش گذاشته بود. صورتش رو بادستش پنهان کرده بود.

تازه حواسم به این جمع شد که تاپ سفید رنگ چسبونی تنش بود که عضلاتش رو به خوبی به نمایش گذاشته بود. تکیم رو از دیوار برداشتم و یکم خودمو کشیدم به سمتش. اب دهنم رو قورت دادم و خیلی اروم با نوک انگشتم بازوش رو لمس کردم که باعث شد دستش رو از روی صورتش برداره و اونم بهم نگاه کنه. وقتی دیدم بدون هیچ عکس العملی فقط بهم نگاه می کنه بیشتر بهش نزدیک شدم.

نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. شاید می دونستم کارم اشتباهه ولی واقعا برام سخت بود از اون همه زیباییه چشم گیر بگذرم.

یکم هولش دادم عقب که تکیه دستاش از روی زانوهاش برداشته شد و به عفت تکیه داد. همچنان مات و مبهوت و بدون حرکت.

نشستم توی بغلش و دستای داغم رو روی صورتش کشیدم که باعث شد چشمش بسته بشه. دستام رو خیلی اروم از روی صورتش به طرف گردنش بردم. یکی از دستام روی گردنش و اون یکی دستم لای موهایش قرار گرفت.

با این که تو حال خودم نبودم می تونستم لرزش خفیفی رو زیر پوستش احساس کنم.

با کلافگی روشو ازم برگردوند با صدای گرفته ای گفت: پاشو ستایش... تمومش کن.

دستم رو از روی گردنش برداشتم و چونش رو گرفتم و صورتش رو با نرمی به طرف خودم برگردوندم. همون طور که سرم رو بهش نزدیک می کردم با صدای ارومی که توش دلبری موج می زد گفتم: منم همینو می خوام.

دوباره سرش رو انداخت پایین و گفت: حالت خوب نیست.. بعدا پشیمون می شی! پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و گفتم: حالا تا بعد!!

سرم رو بردم پایین تر و بالاخره لباس رو لمس کردم. دوباره خودش رو عقب کشید و سعی کرد بلندم کنه. ولی من این بار با شدت بیشتری لبم رو لباش گذاشتم. سعی کرد سرشو جدا کنه ولی دستم رو گذاشته بودم پس گردنش و نداشتم. اول هیچ حرکتی از جانب اون صورت نمی گرفت اما بعد از چند دقیقه اونم شروع به همراهی کردن من کرد.

همون طور که تو بغلش بودم دستش دور کمرم حلقه شدم و از جاش بلند شد. همون طور که تو بغلش بودم خودمو بالا می کشیدم و گردنشو و گاهی هم لبشو می بوسیدم.

تو حال خودم نبودم ولی با این همه احساس گناه می کردم. ولی حس شیرینی درون دلم می گفت دوست دارم به این گناه ادامه بدم.

خیلی اروم منو روی تختش خوابوند. صورتمون به هم نزدیک بود ولی اون هیچ حرکتی نمی کرد. دوباره من برای بوسیدن پیش قدم شدم و اونم با تمام وجود همراهیم کرد.

بعد از چند دقیقه که دست از بوسیدن کشیدم خواستم تاپش رو در بیارم که دستم رو گرفت.

- بسه دیگه... تا همین جاش هم نباید می داشتم.

دوباره با سماجت دستم رو به سمت تاپش بردم که دوباره دستم رو پس زد و بدون این که اجازه حرکت دیگه ای رو به من بده از اتاق خارج شد.

کش و قوسی به بدنم دادم ولی چشمم رو باز نکردم. پهلو عوض کردم و نفس عمیق کشیدم. بوی عطر باعث شد چشمم رو باز کنم. تا خودم رو در موقعیت متفاوت دیدم سریع از جام بلند شدم و به دور و اطرافم نگاه کردم.

" اتاق بهنام؟؟!! "

" من این جا چه غلطی می کنم؟؟!! "

یه نگاه به ساعت کنار تخت انداختم.

" دو؟؟! از کی تا حالا من تا این موقع روز می خوابم؟؟!! "

خواستم از جام بلند شم که احساس سنگینی کردم. دوباره نشستم سر جام. ولی من باید سریع تر از اتاق خارج می شدم و دلیل این که تو اتاق بهنام بودم رو می فهمیدم. تمام ارادم رو روی هم گذاشتم و رفتم پایین.

شوکت خانم- اوا مادر بیدار شدی؟ بهتری؟

بدون این که جواب سؤالش رو بدم پرسیدم: شوکت خانم من تو اتاق بهنام چی کار می کردم؟!

شوکت خانم- بهنام می گفت ممکنه چیزی یادت نیاد... اشکال نداره مادر جون بیا اول یه چیزی بخور رنگ به رو نداری.

- می شه اول بگین من چرا دیشب تو اتاق بهنام بودم.

- هیچی بابا.. دیشب کابوس دیدی و رفتی سراغ بهنام. اونم که دیده اصلا حال خوبی نداری همون جا بهت یه آرام بخش می زنه و همون جا هم خوابت می بره. از ترس این که دوباره بیدار بشی بلندت نکرده.

بعد لحنش شیطون شد و ادامه داد: البته نگران نباش... خودش دیشب تو یه اتاق دیگه خوابیده.

ماتم برده بود. " پس چرا من چیزی یادم نمیاد... یعنی آرام بخش انقدر قوی بوده؟؟!! "

شوکت خانم- تو که هنوز وایسادی... بیا دیگه.

- اول می رم به دوش می گیرم بعد میام... هنوز کسلم.

- باشه برو... ولی زیاد طولش ندی ها... می ترسم هوای حموم بگیردت دوباره حالت بدتر بشه.

سرم و تگون دادم و به طرف اتاق خودم رفتم.

ترجیح دادم دوش اب سرد بگیرم. معمولا هر وقت حالم بد بود با این کار حالم بهتر می شد.

زیر دوش بودم که یه دفعه یه صحنه اومد جلوی چشمم... صحنه ای که روی مبل حال نشسته بودم و شیشه مشروب دستم بود.

با خودم زیر لب زمزمه کردم: دیشب چه اتفاقی افتاده؟؟!

دوباره برگشتم زیر دوش. اب داغ رو کاملا بستم. تنها اب سرد بود که روی تنم می ریخت. چندشم کرد ولی خودمو کنار نکشیدم چون واقعا به این شوک احتیاج داشتم.

دستم رو اوردم بالا که خورد به زیر سید حمام و ژیلت ازش افتاد پایین. با کلافگی دولا شدم. به جای دسته سر ژیلت رو گرفتم که نوک انگشت اشارم بیرید. با غرغر ژیلت رو سر جاش گذاشتم. دستم می سوخت. انگشتم رو کردم تو دهنم شروع کردم به میک زدن تا ذوق ذوقش اروم بشه.

یه دفعه یه صحنه دیگه اومد جلو چشمم. صحنه ای که رو پای بهنام نشسته بودم و داشتم با ولع اونو می بوسیدم. ناخودآگاه دستم به سمت لیم رفت.

از زیر دوش اومدم بیرون و رفتم جلوی اینه حموم ایستادم و با دست بخار رو شیشه رو پاک کردم و نگاهی به قیافه رنگ پریده خودم انداختم. دستی به صورتم کشیدم.

" نه این امکان نداره... این اتفاقا همش تو خیال من اتفاق افتاده.. مگه نشنیدی شوکت خانم چی گفت... گفت تو دیشب خواب بد دیدی... پس حتما اینا هم خواب هستن!! "

سریع خودم رو اب کشیدم و اومدم بیرون. موهام رو شونه کردم و خودمو با بی حالی انداختم روی تخت. تا چشمام رو بستم یه صحنه عجیب دیگه اومد جلو چشمم. بهنام داشت منو می خوابوند رو تخت!!!

با ترس از جام پریدم گفتم: بیچاره شدم... وای من دیشب چه غلطی کردم؟؟!! همه اتفاقای دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشت... البته نه همه قسمت هاش... و همین من رو سردرگم می کرد... چون باید می فهمیدم اخر کار ما دیشب به کجا کشیده شد.

صدای در اتاقم شنیده شد و شوکت خانم با لبخند وارد شد. اما با دیدن من یه دفعه لبخندش محو شد و گفت: خدا مرگم بده... چرا گریه کردی دختر؟؟! دستم رو به صورتم کشیدم. خیس بود. اصلا نفهمیدم کی اشکم در اومد. محکم اشکام رو پاک کردم.

شوکت خانم- چی کار می کنی... کندی پوستتو!!!

" یعنی می تونستم از شوکت خانم بپرسم دیشب چه اتفاقی افتاده؟؟!! "

" اخه نابغه اون از کجا باید از خلوت شما دوتا خبر داشته باشه؟؟ "

" یعنی بهنام بهش چیزی نگفته؟! "

" معلومه که نگفته... فکر کردی دیوونس؟؟! "

" خب پس چی کار کنم... از کی بپرسم دیشب چه بلایی سرم اوده؟ "

" هیچ کس به غیر خودش نمی تونه جواب بده! "

- شوکت خانم بهنام خونس؟

- نه مادر!! از کی تا حالا دیدی بهنام این وقت روز خونه باشه؟!

" نمی تونم تا غروب که بیاد صبر کنم... دیوونه می شم!! "

- من باید برم!!
- یا خدا.. چت شد ستایش جان... ریحانه.. ریحانه.. بیا ببینم.
ریحانه- بله شوکت خانم!
- خوب شد اومدی ریحانه... یه زنگ بزن اژانس!
ریحانه که تازه متوجه قیافه من شده بود گفت: جریان چیه؟!
شوکت خانم- والا منم نمی دونم...
- ریحانه- خوبی ستایش جون؟؟!
- می شه عوض این که حالم رو پپرسین برین بیرون تا من بتونم لباس عوض کنم.
شوکت خانم- لباس عوض کنی که چی بشه مادر جون؟
- من باید برم بهنام رو ببینم.
ریحانه- الان؟؟!!
- اره همین الان.
شوکت خانم- ستایش جان.. قربونت برم.. بیا بریم یه چیزی بخور بعد که اروم
شدی هر جا دوست داشتی برو!
- دیدم اینا بیرون برو نیستن. دستم رو گذاشتم پشتشون به زور از اتاق بیرونشون
کردم.
- وقتی رفتم پایین فکر می کردم دوباره باید باهاشون کلنجر برم تا راضی بشن من
برم بیرون اما در نهایت نا باوری دیدم که ریحانه گفت تا پنج دقیقه دیگه ماشین دم
دره.
- ادرس رو دادم بهش و راننده هم به خیال این که مریض بد حال اون جا دارم
سرعتش رو زیاد کرد. البته تو راه هم مخمو خورد. همش می گفت امیدت به خدا
باشه... عمر دست خداست. اگه نمی رسیدیم دیگه کم کم تصمیم داشتم کلش
رو بکنم.
- " وای خدا... حالا تو این بیمارستان بهنام رو از کجا گیر بیارم؟؟! "

" منو باش فکر می کردم همین جلو در می بینمش... نیست اون بی کاره... گفتم شاید وایسه جلو در!! "

" اه... گوشیم رو هم جا گذاشتم... مثل این که چاره ای جز این که از پذیرش بپرسم نیست "

- سلام خانم... من با دکتر بهنام نامی کار داشتم.

- ایشون دارن مریض هاشون رو ویزیت می کنن.

- من نمی تونم تو اتاقشون منتظرشون بمونم؟!

سرشو از روی کاغذهاش بلند کرد و با اخم گفت: خیر خانم.

- من چندان حالم مساعد نیست... خواهش می کنم...

پرید وسط حرفم و گفت: شما اگه بیمار هستید بهتره اول خودتون رو به پزشک اورژانس نشون بدین. اگر هم از بیمارای قبلیه خودشون هستین که باید وقت قبلی بگیرین.

- خانم من کی گفتم بیمارم؟

- حالا هر چی! همراه بیماران هم حق ندارن همین طوری سرشون رو بندازن برن تو اتاق ایشون!

- خانم چرا متوجه نیستید... من نه بیمارم نه همراه بیمارم... با خودشون کار دارم... کار شخصیه!

یه تکی ابروش رو انداخت بالا و گفت: نسبتی دارین با ایشون؟

" یکی نیست بهش بگه به تو چه فضول؟! "

- لازمه مو به مو برای شما توضیح بدم؟

از حرفم حرصش گرفت و دوباره سرش رو به کار گرم کرد و گفت: به هر حال ایشون در حال حاضر تو اتاقشون نیستن منم نمی تونم هر کسی رو تو اتاقشون راه بدم!

انگشتم رو اوردم بالا و خودم رو آماده کرده بودم با صدای بلندتری جواب دندان شکنی بهش بدم که با صدای یکی دیگه انگشتم رو اوردم پایین.

- این جا چه خبره امیری؟

"ا.. پس امیری هستی... یه اشی برات بپزم روش یه وجب روغن باشه.. خانم امیری!"

پشت چشمی برای من نازک کرد و گفت: این خانم می خوان بدون اجازه دکت نامی وارد اتاقشون بشن... در ضمن ارث پدرشون هم از بنده طلب کارن!

با صدای نسبتا بلندی گفت: این چه طرز صحبت کردنه؟! مؤدب باش!

بعد رو به من کرد و با لبخند گفت: بی ادبی این خانم رو ببخشید... شما باید ستایش آقازاده باشید. درسته؟

سرم رو تکوندم و گفتم: شما منو می شناسید؟!

لبخندش پهن تر شد از پشت میز اومد بیرون.

- من سرلک هستم. مسئول قسمت پذیرش. آقای دکتر در مورد حضور شما اطلاع داده بودن.

با من بیا عزیزم.. من به اتاقشون راهنمایت می کنم.

جلوی چشمای متعجب امیری اون جا رو ترک کردیم.

توی راه رسیدن به اتاق بهنام رفتم تو فکر.

"چطور بهنام از اومدن من خبر داشته که به این گفته؟! "

"خب حتما با افتضاحی که دیشب بار اوردم حدس می زده شاید پام به این جا باز بشه!"

"شاید هم شوکت خانم بهش خبر داده!"

"شاید از توی دوربینایی که تو خونه کار گذاشته ... "

"ولی فکر کنم دیگه باید اون دوربینا رو برداشته باشه!! "

دستی که شوئم رو به سمت عقب کشید منو سر جام متوقف کرد. برگشتم دیدم سرلک با چشمانی متعجب به من زل زده.

- چیزی شده؟

سرلک- حواستون کجاست خانم اقا زاده؟

- چطور؟

- در اتاق رو براتون باز کردم. سرم رو برگردوندم که کلید رو بهتون بدم که دیدم بدون توجه به من دارید راهرو رو طی می کنید هر چقدر هم صداتون کردم بهم جواب ندادید.

- متأسفم.. متوجه نشدم.

دوباره لبخند زد و گفت: اشکال نداره... حالا بیان بریم.

در اتاق نیمه تاریک بهنام قدم می زد. برق اتاقش رو روشن نکردم. فقط چراغ مطالعه روی میز روشن بود.

" اخه خدا چرا این همه اتفاق بد برای من می افته... اخه این یکی رو چطوری جمع کنم؟! "

" حتی روم نمی شه باهاش حرف بزنم... اخه چی بگم.. بگم ببخشید می شه بگی من دیشب که تو حال خودم نبودم و به تو اویزون شده بودم چه اتفاقی بین ما افتاد؟؟؟! "

" اصلا چرا من باید همه ی تقصیرها رو گردن بگیرم؟؟؟ اون که می دونست من تو حال خودم نیستم... اون باید جلوی خودشو می گرفت! "

" تو دوباره حرف زدی ستایش... می شه بگی چطوری باید به مرد تو اون وقت شب با اون لباسی که تو تنت کرده بودی با اون کارایی که تو باهاش کردی، جلو خودشو بگیره؟؟؟! "

یه دفعه در اتاق باز شد و بهنام وارد شد. منم سر جام میخ کوب شدم.

" الان میاد به کشیده ابدار بهم می زنه و بعد هم بهم می گه همین امروز جولو پلاست رو جمع می کنی و از خونم می ری بیرون. "

" نه چرا اینو بگه... مگه به خودش بد گذشت؟؟؟! "

- علیک سلام سرکار خانم اقا زاده.

" من دارم اب می شم می رم تو زمین اون وقت این یکی سلام می کنه... خل و چل!! "

" اصلا نکنه اتفاقی نیافتاده و همش یه کابوس بوده! "

" اره دیگه حتما همین طوره وگرنه بهنام انقدر عادی رفتار نمی کرد!! "

با کشیده شدن بازوم از افکارم بیرون اومدم. منو نشوند روی تختی که سمت چپ اتاقش بود .

- استینت رو بزن بالا!

- چی؟

- می گم استینت رو بزن بالا!

- برای چی؟!

- می خوام فشارت رو بگیرم.

- برای چی؟

- احساس می کنم هنوز حالت خوب نیست.. می خوام بینم اگه فشارت خیلی پایینه یه سرم بهت بزنم.

دوباره عین بچه خنگا گفتم: برای چی باید حالم بد باشه؟

می خواستم غیر مستقیم از زیر زبونش بکشم بیرون که دیشب چه خبر بوده.

بهنام- فکر نمی کنم احتیاج به گرفتن فشارت باشه... شاید بهتر باشه یه سرم بزنی و یه آرام بخش هم توی سرمت تزریق بشه... یه آرامبخش خفیف.

- نه نه.. نمی خواد من خوبم.

- خیلی خب باشه... پس لااقل بگو چی شده که با این حالت زدی بیرون؟!

- می خوام حقیقت رو بدونم.

- اگه بگی راجع به چی می خوام بدونی خوشحال می شم کمکت کنم.

- خودت می دونی چی می خوام!

- من دکترم علم غیب ندارم.
- بسه دیگه خودتو زن به اون راه.
- دستش رو کرد تو جیش با لحن بی تفاوتی گفت: منظورت راجع به دیشبه؟!
سرم رو تکون دادم.
- مگه خودت نمی دونی چی شد.. فکر کردم همه چیز یادت اومد... گرچه نمی
تونم باور کنم با اون همه مشروبی که خوردی یادت بیاد چه اتفاقی افتاده!!
سرم رو انداختم پایین.
- یه چیزایی یادم اومده ولی ذهنم رو جایی که.. رو جایی که تو منو... تو اتاقت...
- خب فهمیدم چی می خوام بگی... ادامه حرفت رو بزن.
" ای جونت بالا بیاد... می میری یه ذره تیز تر عمل کنی؟! "
- ذهنم همون جا قفل کرده... دیگه چیزی یادم نمیاد!
- چون دیگه اتفاقی بینمون نیافتاد. من از اتاق خارج شدم.
- یعنی دیشب به غیر از ... یعنی فقط ...

فصل هجدهم

- با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت: ما دیشب فقط هم دیگه رو بوسیدیم.
گرچه اونم کم نبود ولی... واقعا متأسفم... با کارایی که تو می کردی نتونستم
بیش تر از این جلوی خودم رو بگیرم.
- حق با اون بود همش تقصیر خودم بود. حتی خجالت می کشیدم عذر خواهی کنم.
گریم شدت گرفت. دلم می خواست داد بزنم.
- از روی تخت اومدم پایین و خواستم از اتاق خارج بشم که بازوم رو گرفت.
- کجا با این قیافه؟
بمون. حالت که بهتر شد می خوام باهات حرف بزنم.
- با صدای لرزون گفتم: بگو می شنوم.

- الان تو وضعیت مناسبی نیستی.
- پس بذار برای بعد... البته اگه بعدی .جود داشته باشه.
- منظورت از این حرف چی بود؟!
 - ...
 - ستایش با توام ... می گم منظورت چی بود؟
 - من دیگه نمی خوام تو این بازی با تو باشم... خودم تنهایی این بازی رو ادامه می دم.
 - یعنی چطوری؟
 - می رم خودمو یه جا گم و گور می کنم.
 - نه بابا... دیگه چی؟
 - بازوم رو با شدت از دستش بیرون کشیدم.
 - اصلا به خودم مربوطه که می خوام چی کار کنم.
 - خواستم برم که این دفعه با شدت بیشتری بازوم رو کشیدم.
 - ولم کن.
 - وایسا حرفامو بشنو بعد هر غلطی که دلت خواست بکن.
 - می دونستم نمی تونم خودم رو از دستش خلاص کنم برای همین هم بی حرکت موندم که لااقل فشار دستاش دور بازوم کم بشه. یکم اضطراب تو چشماش نمایان بود.
 - بازی ما دیگه زیادی بچه گونه شده... می خوام از این حالت درش بیارم.
 - گنگ و متعجب نگاش کردم.
 - " منظورش چی بود؟؟! "
 - " چطوری می خواست از این حالت درش بیاره!؟ "

- تو تا ابد نمی تونی فرار کنی و خودتو از دید شاهین پنهان کنی.. مخصوصا با کاری که کردیم.. منظورم پیغام دزدیده شدنته.. احتمالا بیشتر تحریک شده باهات باشه.. پس بنابراین تو هر وقت برگردی سر خونه و زندگیت اون میاد سر وقتت.

- خب؟!

یه نفس عمیق کشید و گفت: یه پیشنهاد دارم.. زیادی بزرگونس.. انتظار ندارم جوابت مثبت باشه ولی اگه جوابت منفی بود وقتی رفتی خونه وسایلت رو جمع می کنی و برمی گردی تهران.. چون من دیگه نمی خوام این بازی این طوری ادامه داشته باشه.

" از تفره رفتن متنفرم!! "

- مقدمه چینی بسه... حرفتو بزن... پیشنهادات چیه؟

- ازدواج!

" حتما داره شوخی می کنه... اره بابا شوخیه!

پوز خندی زدم و گفتم: برو سر اصل مطلب... حالم خوب نیست بهنام.

- من اصل مطلبو گفتم.

قیافم رنگ خشم به خودش گرفت. ولی انقدر تعجب کرده بودم که خشم در حال حاضر احساس اصلیم نبود.

- یعنی چی؟!

- بذار کامل بگم. با من ازدواج می کنی؟!

زدم زیر خنده... اول اروم بود اما بعد کم کم بلند شد. از خنده هام کلافه شد و بازوم رو ول کرد. شروع کردم با خودم به حرف زدن.

- وای خدا چه بامزه... نه نه مسخره... اره مسخره بهتره. اخه این با خودش چی فکر کرده که ...

یه دفعه با شدت هولم داد که به دیوار برخورد کردم. خندم به خاطر دردی که تو پشتم پیچید قطع شد. تمام قد بهم چسبید.

" نه مثل این که این واقعا یه چیزیش شده بود!!"

خواستم دستش رو که با فشار روی کمرم بود جدا کنم که فشارش رو بیشتر کرد. حالا واقعا ترسیدم.

- چی کار می کنی؟!

- به چی می خندی؟

- به این که همین دیشب داشتی برای من و میعاد روضه خیانت به میلاد رو می خوندی اون وقت خودت الان همیچین پیشنهاد مزخرفی رو بهم می دی... تازه دیشب ادعا می کردی که بهم چشم نداشتی!

فشار محکمی به کمرم داد و با فشار بیشتری خودش رو بهم چسبوند. کم کم داشتم نفس کم میوردم. سرش رو کنار گوشم برد و گفت:

- خیلی احمقی... تو اون مدتی که میلاد فوت کرده بود از من حرکت ناشایستی سر زد... اصلا بهت یه نگاه هم ننداختم که فکر نکنی حالا که میلاد نیست می خوام سوءاستفاده کنم... اما میعاد خان چی.. دم به دقیقه پیشت بود.

بی انصاف کارایی که اون باهات کرد رو با حرف من مقایسه می کنی؟

" الحق و الانصاف راست می گفت ! "

- نفسم داره بند میاد برو عقب.

مشتی به دیوار زد و رفت عقب.

- تو مگه نمی گی می خواي از شاهین انتقام میلاد رو بگیری؟

- خب... چرا!!

- پس بیا به جای این قایم موشک بازی یه کار درست حسابی بکنیم.

به این فکر کن چقدر می تونه برای شاهین دردناک باشه... عشقش رو تو بغل یکی دیگه ببینه.

- اما ، ازدواج دیگه چیزی نیست که من بتونم از خانوادم پنهان کنم چون اون وقت اگه بفهمن خیلی برام بد می شه... درسته این قضیه برام مهمه ولی ابروی خانوادم هم به همون اندازه برام مهمه.
- من کی گفتم قرار نیست خانوادت بفهمن؟!
 - با تعجب گفتم: مگه قراره بفهمن!!
- بله... شما تشریف می بری تهران بنده هم خیلی شیک و با کلاس میام خواستگاریت!
- خودم کم بودم قراره خانوادم هم به این بازی اضافه بشن؟!
 - من می خوام شاهین باور کنه برای همیشه تو رو از دست داده اونم فقط یه راه داره که ازداواخته... قرار هم نیست بازی خطرناکی بکنیم که جون کسی در خطر بیافته.
 - این بازی یکم زیاده رویه.
 - گفتم که بزرگونس.
 - اما بعدش چی؟
 - بعدش بستگی به تو داره!
 - من تصمیم رو گرفتم... می خوام اگه تو قبول کنی با هم زندگی کنیم.
 - دوباره تعجب تو چهرم راه پیدا کرد.
 - چی داری می گی؟!
 - به روح خود میلاد قسم حتی تا سه روز بعد از مرگش هم در موردت هیچ نظر خاصی نداشتم... اما نمی دونم چی شد یه دفعه فکرم رفت جاهای دیگه. برای همین هم ازت دوری می کردم تا نکنه از تو چشمام چیزی بخونی و ناراحت بشی.
 - از همون روزی که دیدمت می دونستم تو با بقیه دخترا فرق داری. از طرفی هم می دونستم میلاد دوستت داره پس هیچ خیالی در موردت نداشتم. بعد از فوت میلاد هم به هر دری زدم بیخیال این انتقام بشی و برگردی تهران اما تو رو حرفت وایسادی و گفتی می خوام باهام باشی.

کم کم دیدم وقتی میعاد بهت نزدیک می شه حالت بدی پیدا می کنم. حسادت تموم وجودم رو می گرفت. حتی گاهی اوقات بدتر از موقعی بود که عاشق تینا بودم و با شاهین می دیدمش؟

دیشب هم که اومدم خونه شوکت خانم گفتم میعاد اومده حسابی عصبی شدم. شوکت خانم متوجه تغییر حالت شد و ازم دلیل خواست ولی چیزی نداشتم بهش بگم. چی می گفتم؟! می گفتم عاشقت شدم!

"عاشق من؟؟؟!!"

- ولی شوکت خانم سرد و گرم چشیدس.. ما ف بگیم رفته فرحزاد و برگشته. بهم گفت خیلی زودتر از اونمی که فکر می کردم دلتو باختی ولی حالا که باختی انکارش نکن. با حرف شوکت خانم به خودم اومدم. یاد تینا افتادم که با دست دست کردن از دست دادمش. دلم نمی خواست تو رو هم همین طوری از دست بدم.

من احساسم رو بهت گفتم.. دوست دارم تو همسر ایندم باشی. در واقع این پیشنهاد برای من فقط جنبه انتقام گرفتن از شاهین رو نداره. نمی خواستم احساسم رو بهت بگم. با خودم گفتم اول تحریکت می کنم که به هوای انتقام از شاهین راضی بشی باهام ازدواج کنی و بعد بهت می گم چه حسی بهت دارم. خب اگه جوابت منفی بود که بعد از یه مدت ازت جدا می شدم و اگر هم که جوابت مثبت می بود که یه عمر نوکریت رو می کردم. ولی فکر کردم اگه از همین اول احساسم رو بهت بگم بهتره. حالا هم هر تصمیمی بگیری بهش احترام میذارم.

"این نوع حرف زدن از این بعیده؟! "

"واقعا از این ابراز علاقه ناگهانی شکه شده بودم!! "

"نکنه تحت تأثیر دیشب قرار گرفته؟! "

"دیشب؟! ای وای... نکنه دیشب اتفاقی افتاده که اون همچین پیشنهادی داده؟؟؟!!"

با اضطراب گفتم: نکنه دیشب اتفاقی افتاده که این پیشنهاد رو دادی؟؟!

- نه به خدا... چیزی نشد!

- مطمئن باشم؟

- اگه باور نداری می تونی بری دکتر خودتو نشون بدی!
 با لحنی که توش یکم خجالت موج میزد گفتم :
 - یعنی می خوای بگی دوربینات ...
 پرید وسط حرفم: من دوربینا رو خیلی وقته جمع کردم. قسم می خورم دیشب به
 جز چند تا بوسه اتفاق دیگه ای بینمون نیافتاده .
 بعد از شنیدن این حرفاش دلم یکم قرص شد و تونستم فکرمو روی پیشنهاد
 ازدواجی که بهم داده بود معطوف کنم.
 " پیشنهاد بدی نبود. این طوری واقعا شاهین حالش گرفته می شد! "
 " منو باش... دو ساعته داره بهم ابراز احساسات می کنه اون وقت من همچنان به
 فکر انتقامم! "
 " حالا چی کار کنم؟؟! "
 " حق با اون بود... این واقعا از قایم موشک بازی بهتر بود. شر شاهین برای
 همیشه از سرم کم می شد! "
 " اما از کجا معلوم سیاوش اونو بپذیره؟؟! "
 - حالا داری این همه برنامه ریزی می کنی از کجا می دونی سیاوش با ازدواج ما
 موافقت می کنه؟
 - می کنه! از چیزایی که از داداشت می دونم ادمی نیست که مجبورت کنه با هر
 کسی که خودش می گه ازدواج کنی و از اونجایی که منم شرایطم خوبه مطمئنا
 قبول می کنه.
 ابرو هام رو رو دادم بالا و گفتم: چه اعتماد به نفسی!
 حالا از کجا معلوم خانواده تو منو به عنوان عروسشون بپذیرن؟
 - خانواده من باید از خداهشون هم باشه عروسی مثل تو داشته باشن.
 بی رودروایسی بگم قند تو دلم اب شد... یعنی انقدر خوبم؟؟!!
 البته سعی کردم خیلی تو چهرم تابلو نباشه که کیف کردم.

" فکر کن شاهین قیافش چه شکلی بشه وقتی کارت عروسیم به دستش برسه... اونم با کی؟؟ با دشمنش ! "

" مثلاً روانشناسم ولی حتی نمی تونم راهنمای خودم باشم چه برسه به دیگران... البته صد درصد اگه می رفتم پیش یه مشاور و اتفاقات اخیر رو برایش تعریف می کردم بهم می گفت تا همین الان هم زیاد پیش رفتی.. خودتو بکش کنار! "

" ولی من این روزا رسماً مخم رو فرستادم مرخصی!! "

" من که اب از سرم گذشت.. حالا چه یه وجب چه صد وجب اینم روش! "

- باشه قبوله... ازدواج می کنیم.

چشماش از تعجب گرد شد.

بهنام- واقعاً؟؟!

" خاک تو سرم... الان فکر می کنه از هولمه که انقدر زود قبول کردم! "

- البته اگه اشکالی نداره تصمیم این که بخوام باهات بمونم یا نه باشه برای بعد از ازدواج!

با این که فکر می کردم بخوره تو ذوقش ولی کلیم خوشحال شد و اومد منو بغل کرد. از حرکتش متعجب شده بودم. حالا خوبه گفتم می خوام به خاطر انتقام زنش بشم وگرنه دیگه چی کار می کرد؟

- بهنام کنترل کن خودتو!

بالاخره دست از چلوندنم برداشت.

- ببخشید... ذوق زده شدم.

- اره معلومه ولی اگه بازم ادامه می دادی از ذوق زده شدن تو منم ذوق مرگ می شدم!

یهو انگار خوشش اومده باشه نیشش تا بناگوشش باز شد .

زدم تو حالش و گفتم: البته از بی هوایی منظورم بود .

- لب و لوچه اش را جمع کرد و با لحنی بچه گانه گفت : خیلی بدی... حالا مونده تا قدرت منو ببینی!
- فقط یه چیزی!
- چی؟
- کسی نباید در حال حاضر به صوری بودن ازدواج ما پی بیره.
- چرا؟!
- برای این که اگه به گوش شاهین برسه کارمون بی فایده می شه!
- " جون خودت تو که راست می گی !!"
- یعنی حتی به بهنوش و پریا اینا هم نمی گیم؟!
- نه حتی به اونا هم نباید بگیم.
- در ضمن حالا که قبول کردی باید از همین لحظه نقشمون رو شروع کنیم.
- کدوم نقشه؟
- تو باغ نیستی ستایش!! منظورم اینه که هر دومون توجه بیشتری به هم نشون بدیم.
- آهان... باشه.
- در اتاقش به صدا در اومد.
- بله؟
- آقای دکتر اجازه هست؟
- صدای پریا بود.
- بازی از همین الان شروع شد.
- قبل از این که حرفش رو درک کنم اجازه ورود داد.
- پریا- سلام... پس درست دیده بودم!

راستش داشتیم یه بیمار رو جا به جا می کردیم که احساس کردم ستایش رو دیدم. رنگ و روش خیلی خوب نبود. تازه یکم هم تعجب برانگیز بود که این موقع روز ستایش این جا باشه برای همین نگران شدم.

به محض این که کارم تموم شد اومدم... امیدوارم مزاحم نشده باشم!

بهنام- نه این چه حرفیه؟

پریا- اما ستایش رنگ و روت خیلی پریده... مطمئنی خوبی؟!

- آره... چیزیم نیست.

بهنام- خانم خواب دیده برای من اتفاق بدی افتاده برای همین هم این موقع روز اومده این جا تا مطمئن بشه حال من خوبه... هنوزم چیزی نخورده!

به وضوح می شد تعجب رو تو چشمای پریا دید. گرچه سعی می کرد خودش رو عادی جلوه بده.

پریا- پس که این طور!!

در همین لحظه صدای بلند گو بلند شد. " دکتر نامی به CCU "

- ببخشید من باید برم. می تونین تو اتاق بمونین ولی اگه خواستین برین کلید اتاق رو بدین به خانم سرلک.

تو خونه می بینمت.

پریا- میای بریم یه چیزی بخوریم... منم هنوز ناهار نخوردم.

- پس کارت چی میشه؟

- شیفتم تموم شده.

- باشه بریم.

- پس صبر کن برم لباسام رو عوض کنم پیام.

خودم پیشنهاد پیتزا دادم ولی اصلا میل نداشتم. هنوز تو شوک جوابیم که به بهنام دادم. چقدر راحت قبول کردم. اخه یکی نیست بهم بگه دختره احمق اگه مهر طلاق بخوره رو پیشونیت دیگه ابرویی برات نمی مونه.

پریا- حالا چی خواب دیده بودی که انقدر بهم ریختی؟
" ای بمیری بهنام! اخه این چه دروغی بود که گفتی؟ "

- یادم نمیاد.

- وا... یعنی به خاطر خوابی که یادت نمیاد این همه نگران شدی و و این همه راه رو اومدی بیمارستان؟!

- خب من فقط یادمه تو اون خواب یه بلایی سر بهنام اومد. همین هم برای این که نگران بشم کافی بود.

- ببینم تو اون خونه همه چی مرتبه ؟

- اره.. چطور مگه ؟

- چی بگم والا... این روزا بهنام عجیب غریب رفتار می کنه برای همین گفتم شاید اتفاقی افتاده !

" اون که از همون اولش هم عجیب و غریب بود !"

" حیف که باید نقش ادمای نگران رو بازی کنم . وگرنه می گفتم به درک چرا اینا رو به من می گی؟! "

- مگه چطوری رفتار می کنه؟

- یهو می ره تو فکر... حواسش به کاراش نیست... بیشتر وقتا تو حال خودشه !!

تازه یه اتفاق دیگه هم افتاده که این بیشتر باعث تعجبم شده!!

راستش یه هفته بعد از فوت میلاد بود که پوریا رفته بود سر خاک. وقتی می رسه اون جا می بینه بهنام اون جاست و داره از ته دل گریه می کنه. از اون طرف طوری که دیده نشه می ره پشت یکی از کاجا گوش وایمیسه. بهنام می گفت میلاد تو رو خدا منو ببخش... به خدا نمی دونم چطور شد... تو رو خدا منو ببخش.. من نمی خواستم این طوری بشه... ولی بهت قول می دم باهش کاری نداشته باشم.

- " اِاِ .. پس برای عاشق شدنش از میلاد حلالیت هم طلبیده بود !! "
- پریا- می خواستم همون روز که پوریا بهم گفت زنگ بزنم بهت بگم ولی پوریا سفارش کرد که فعلا چیزی بهت نگم.
- چقدر هم که تو گوش کردی !
- خب چی کار کنم... می خواستم بدونم تو چیزی می دونی یا نه؟
- البته خودم یه حدسایی می زنم.
- " زحمت کشیدی... هر کس دیگه ای هم جای تو بود دوزاریش می افتاد بهنام منظورش از اون حرفا چی بوده "
- راستی از مینا اینا خبر نداری؟!
- یعنی نمی خوای بدونی من پیش خودم چی فکر کردم؟!
- فکر تو به من چه ربطی داره؟!
- یعنی خودت هم حدسی نمی زنی؟!
- " حالا تا اعتراف نگیره ول نمی کنه... پریا که از این عادتا نداشت!!! "
- ول کن پریا جان... حوصله ندارم.
- نگفتی از مینا اینا خبر نداری؟
- مامانش حالش بهتره ولی باباش نه... سر کار که نمی ره بعضی وقتا هم می ره آپارتمان شخصیه میلاد.
- چند قطره از چشمام اومد.
- حق دارن بیچاره ها.
- گریه نکن دیگه ستایش!
- انگار با این حرف بهم دستور داد بیشتر گریه کن. با شدت بیشتری گریه کردم. اومد کنارم و بغلم کرد.

تو اتاقم نشسته بودم و در سکوت به حلقهٔ میلاد خیره شده بودم.

نمی دونم کاری که می کنم درسته یا نه ولی نمی خوام به هیچ وجه از نگاه شاهین بگذرم. به نظرم مجازات شدن توسط قانون برایش خیلی کمه.. باید بلایی بدتر از زندانی شدن سرش بیاد... باید درک کنه چه بلایی سر من آورده... باید بفهمه از دست دادن عشق یعنی چی.

صدای جیغ و دادی که از پایین اومد باعث شد مثل برق از اتاق بزنم بیرون.

با تعجب و ترس به بهنوش که بالا و پایین می پرید و به گردن بهنام آویزون شده بود نگاه می کردم. انقدر با جیغ جیغ حرف می زد که اصلا نمی فهمیدم چی می گه فقط فهمیده بودم ناراحت نیست. تا منو دید اومد به طرف من. حالا نوبت من بود که بهم آویزون بشه.

- بهنوش... چی کار می کنی... گردنم کنده شد!!!!

خیس تف شدم... چته تو؟؟!!

مگه ضریح گیر آوردی... نکن بابا بدم میاد!!

بهنوش- خیلی بدجنسین یعنی من حالا باید خبر دار بشم؟!

بهنام- ای بابا... سوزنت گیر کرده ول کنم نیستی آ!

من که گفتم اولین نفر به تو گفتم.

نگاه گنگم رو به بهنام دوختم تا بفهمم جریان از چه قراره.

شونش رو بالا انداخت و گفت: ببخشید دیگه نمی شد به بهنوش نگم!

یکم ازش دلخور شدم.. اخه من هنوز از کاری که می خواستم انجام بدم مطمئن نبودم ولی حالا تو عمل انجام شده قرار گرفتم.

بهنوش- چته خانم؟! حالا چرا اخمات رفته تو هم؟!

نکنه انتظار داشتی کسی خبردار نشه؟!

نگاهی چپ چپی به بهنام انداختم و گفتم: من از بهنام خواسته بودم تا چهلم میلاد به هیچ کس حرفی نزنه ولی...

بهنوش- اوووو ... این که دیگه ناراحت شدن نداره... خب من به کسی نمی گم.
 - بهنوش جان یه ضرب المثل هست که می گه وقتی راز از بین دو نفر بگذره دیگه راز نیست!
 با حرفام کاملا حال بهنام گرفته شد. بهنوشم فهمید حال هر دومون گرفته شد.
 بهنوش- تو رو خدا دل خور نشو ستایش... بهنام منو می شناسه که وقتی یه مهمونی در کار باشه باید از یه ماه جلو تر حاضر بشم برای همین هم بهم گفتم.
 من از همین الان باید فکر کنم برای بله برون و نامزدی چی بپوشم... تازه اگه بخوام تو خواستگاری حضور داشته باشم هم باید یه لباس مناسب جور کنم.

حالا کی می ری تهران که همراه خانواده مزاحم بشیم؟

" دور و برم پره از ادمای خل و چل... من می گم نره این می گه بدوش... می گم می خوام چهلم میلاد تموم شه بعد اون وقت می پرسه کی می ری تهران بیایم خواستگاری!! "

قبل از این که جوابی به این سؤالش بدم بهنام با صدایی ناراحت و عصبی گفت:

- بسه دیگه بهنوش برای امشب به اندازه کافی خراب کاری کردی!

بهنوش همون نیمچه لبخندی که ته لبش بود و سریع جمع و جور کرد و سرش رو پایین انداخت عذرخواهی کرد.

احساس کردم شاید یکم زیاده روی کردم ولی نمی تونستم در مقابل این رفتار عجولانه بهنام بهتر از این برخورد کنم. ببخشیدی و گفتم به اتاق خودم رفتم. می دونستم بهنام حسابی بهنوش رو دعوا می کنه.

پنجره اتاقم رو باز کرده بودم و به بیرون خیره شده بودم اما حواسم جای دیگه بود.

" خدایا چرا من این روزا انقدر کارای نسنجیده انجام می دم؟؟! "

" هر روز صبح که از خواب بلند می شم از خودم می پرسم امروز دیگه قراره چه دسته گلی به اب بدم؟! "

" اخه خدا این چه نونی بود که گذاشتی تو کاسه من؟! "

" این چه امتحانی بود؟ "

" من تو امتحان باختم... راه اشتباه رو انتخاب کردم... با این که می دونستم راهی که بهنام در پیش گرفته اشتباهه اما خواستم همراهیش کنم!! "

" اما این اخری دیگه بازی نیست... شوخی نیست... نمی شه به راحتی از زیرش شونه خالی کرد!! "

" از همه اینا بگذریم اون منو دوست داره... با ازدواج به هم نزدیک تر می شیم و احتمالاً اون با این نزدیک شدن بیشتر به من وابسته می شه!! "

" اگه منم ولش کنم برم چه فرقی با تینا براش دارم؟! "

" طبق معمول غرور مسخرم اجازه نمی ده از تصمیمم برگردم! "

نفس بلندی کشیدم. یکم به بهنام فکر کردم. به این که چه جور پسریه.

قدش از میلاد کوتاه تر بود. از نظر هیكلی میلاد ورزیده تر بود. اخلاقش هم که دیگه گفتن نداره... من نمی دونم این بداخلاق چطوری می خواد نقش یه عاشق دل باخته رو برام بازی کنه...

اه حواسم کجاست.. من قراره نقش بازی کنم نه اون... اون که می گه دوستم داره!!

موقعیت اجتماعیش از میلاد بهتر بود. هم معروف تر هم مهم تر.

راجع به پدر و مادرش چیز زیادی نمی دونستم اما می شد حدس زد همچین پسری یه خانواده متمدن داره... از اون خانواده ها که سیاوش با یه جلسه نشستن باهاشون عاشقشون می شه.

یه چیز خیلی جذاب داشت... اونم چشمش بود... چشمای طوسیش توجه هر کسی رو به خودش جلب می کرد.

از طرفی به خاطر کینه ای بودنش می ترسیدم... فکر کن یه روز از دست سیاوش عصبانی بشه... بعد برای این که اذیتش کنه منو تو خونه زندانی می کنه...

نه بابا.. فکر نکنم در این حدم بی رحم باشه.

" خدا جون نوکرتم به خدا... قول می دم پسر مردمو سر کار نذارم و بهش جدی فکر کنم... تو هم بی زحمت راه درستو نشونم بده که رسما دارم کم میارم. "

فصل نوزدهم

- بهنام چقدر اینا رو می گی؟! 0 فهمیدم بابا!

بهنام- خب چی کار کنم نگرانتم... تو خیلی وقته رانندگی نکردی!

- تو به دو ماه می گی خیلی وقت؟

بهنوش- داداش من همینه همه چی رو بزرگ می کنه.

بعد یه نگاهی به شوکت خانم انداخت و ادامه داد: با این یک کیلو اسفندی که از اون وقت تا حالا شوکت خانم ریخته تو اتیش کل بلا ها رو دور کرد.

شوکت خانم اخم با مزه ای کرد و گفت: من همش دو پر اسفند ریختم تو اتیش!

- خب دیگه من برم. می خوام واسه ظهر تهران باشم.

بهنام- ستایش دیگه سفارش نکنم ها...

- بله می دونم.

سرعت نمی رم.. با موبایل حرف نمی زنم.. اگه احساس کردم ذهنم مشغول شده می زنم کنار تا اروم بشم... و الی آخر!

بین همه رو از حفظم!

بهنام- من که نگفتم حفظشون کن... بهشون عمل کن!

بهنوش- ای بابا ستایش جان برو دیگه... وایسادی دلبری می کنی؟

همین الان از زور خواب می افتم این وسط!!

بهنام- کسی التماس نکرده بود این وقت صبح بیدار بشی که حالا غر می زنی!

بهنوش- فکر کردی خیلی زرنگی؟! می خواستی بیدار نشم تا یه خداحافظی عشقولانه داشته باشی؟!

بهنام به شوکت خانم و آقا جواد اشاره کرد و گفت: بسه وروجک!

- خب دیگه... این دفعه واقعا می گم... من رفتم.

وقتی سوار شدم با بهنام که داشت با نگرانی و غم نگاهم می کرد چشم تو چشم شدم. طاقت اون چشماش رو نداشتم.. برعکس چشمای میلاد که نمی شد چیزی ازش فهمید کاملا می شد از تو چشمای بهنام همه چی رو خوند. چشماش فریاد می زد دوستم داره. دوست داشتنی که هر بار خودم رو گول می زدم و با خودم می گفتم حتما یه هوسه که خیلی زود می گذره.. اما خودم هم ته قلبم به حرف خودم پوزخند می زدم.

جاده خلوت بود. البته تعجب هم نداشتم... وسط هفته بود.

با این که تمام سعیم رو می کردم ذهنم رو ازاد نگه دارم تا حواسم به رانندگیم باشه ولی باز نمی شد.

خاطرات این دو ماه همش توی ذهنم رژه می رفت.

عاشق شدن شاهین... عاشق شدن میلاد... و در آخر عاشق شدن بهنام.

مینا کلی بهم تبریک گفت... بدون این که گله ای بکنه.. اما میعاد... تا دلش خواست تیکه پروند. هم به من هم به بهنام.

اگه قبلا دستش برام رو نشده بود خیلی از حرفاش ناراحت می شدم.. در لحظه اول هم ناراحت شدم اما بعد از این که یاد کاراش افتادم تو دلم یه به تو چه نثارش کردم.

می خواستم مزده رو اذیت کنم برای همین زنگ زدم و خودم رو از جلوی آیفون کنار کشیدم. می خواستم ادای این دوره گردا رو در بیارم و ازش بخوام کمکم کنه. اخه خیلی دل نازک بود بود معمولا به سینه هیچ کس دست رد نمی زد.

- خانم خونه نیستن کاری داشتین؟

با صدای مزده برگشتم. دست به کمر و ایساده بود منو نگاه می کرد. کاوه با دیدنم به طرفم دوید.

کاوه- عمه جـــــووووون!

با تمام وجود کاوه رو بغل گرفتم. وای خدا چقدر دلم براشون تنگ شده بود. مژده- کدوم عمه مامانجون... عمه دیگه ما رو ادم حساب نمی کنه. کاوه رو گذاشتم زمین و رفتم طرف مژده. قیافش خیلی دلخور بود. اروم گونش رو بوسیدم و گفتم:

- عروس گلم چطوره؟

با همون قیافه دلخور گفتم: مگه برات مهمه؟

اخم کمرنگی کردم و گفتم: معلومه که مهمه... مگه من به غیر از شماها کس دیگه ای رو هم دارم؟

مژده- برای این که انقدر برات مهم بودیم دو ماهه هیچ خبری ازت نیست؟!

- مژده من که اگه هر روز هم زنگ نمی زدم یه روز در میون زنگ می زدم... نمی زدم؟

- کی گفتم زنگ بزنی؟ نباید یه سر میومدی تهران؟

به این داداش عتیقت می گفتم بیا بریم که قبول نمی کرد و می گفت انقدر نمی ریم تا خودش دلتنگ بشه و بیاد!

شما هم که انگار نه انگار!!

ظاهرا خیلی هم بهت خوش گذشته!!

هیكلت رو فرم اومده.. اضافه وزنت رو گذاشتی زمین!

لبخند کمرگی به روش زدم. اگه می دونست تو این دو ماه بهم چی گذشته احتمالا اینو بهم نمی گفت.

مژده- حالا چرا دم در منتظری؟ کلیدتو در بیار بریم تو دیگه!

یکم از چاییش خورد و گفت:

مژده- راستی چرا تلفن قطع شده بود؟!

برای این که بهونه ای برای جواب ندادن به تلفن ویلا بیارم گفته بودم تلفن قطع شده.

- نمی دونم!

- زرفتی دنبال دلیلش؟؟؟!

- نه بابا... لزومی نداشت!

- راستی از امیر خبری نداری؟

از سؤالش متعب شدم.

- نه چطور؟!

- یه چیزایی راجع بش شنیدم!

- از کی؟

- لاله دوستم رو یادته که روانپزشکی خونده بود؟

سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم.

- همین یه ماه پیش دیدمش.

ازم در مورد نامزدی تو و امیر پرسید. وقتی بهش گفتم به هم زدین گفت خیالم راحت شد. گفتم چطور مگه؟! گفت می دونه که امیر تحت درمانه. پرسیدم مگه مریضه؟ گفت منظورش بیماری روانی بود.

با تعجب گفتم: بیماری روانی؟؟؟! اونم امیر؟! حتما اشتباه می کنه!!

- منم اول همینو گفتم ولی اون گفت مطمئنه. گفت جدیدا به همه اطرافیاناش آسیب می زنه حتی به خودش!!

اما ظاهرا از تیمارستان فرار کرده... هیچ کس نتونسته پیداش کنه!

با چشمای گرد شده گفتم: چی می گی؟؟؟! یعنی کارش به تیمارستان کشیده؟؟؟!!!

- لاله می گفت خانوادش می ترسیدن تو خونه نگهش دارن.

- یعنی انقدر اوضاعش وخیم بوده؟!

- لاله که این طور می گفت!

تازه گفت اگه داروهاش رو مصرف نکنه حالش بدتر هم می شه. خیلی نگرانسن!

یاد رفتارای امیر افتادم. گاهی اونقدر عصبی می شد که واقعا مجبور می شدم ازش دوری کنم. بعضی از عصبانیت هاش بی جا بود و واقعا منو ناراحت می کرد ولی اون موقع انقدر دوستش داشتم که اصلا اهمیتی نشون نمی دادم.

- حالا چی ازش خبری نداری؟

- نه! برات مهمه؟

- وای!!! معلومه که نه!

یه حس بدی تو وجودم شکل گرفت. یه اضطراب که دلیلش برام ناشناخته بود.

مژده- چت شد تو یهو؟ رفتی تو لک!!

- نمی دونم چرا یه دفعه حس بدی پیدا کردم.

مژده- چرا؟

- نمی دونم... شاید به خاطر حرفاییه که در مورد امیر زدی!

- یعنی تو فکر می کنی میاد سراغ ما؟

نگاهی به مژده انداختم. یکم رنگش پریده بود.

- بیخیال بابا... بهش فکر نکن.

اون اگه می خواست کاری با خانواده ما داشته باشه اون دو ماهی که من اون جا تنها بودم میومد سراغم.

" از کجا معلوم که نیامده باشه؟! "

" من که ویلا نبودم... پس یعنی ممکنه اومده باشه؟؟!! "

یه دفعه مژده از جاش بلند شد و همون طور که به طرف تلفن می رفت گفت: یادم رفت به سیاوش زنگ بزنم بگم اومدی.

شیطونیم گل کرد.

- نمی خواد زنگ بزنی... بذار شب سورپرایز بشه!

- تو که می دونی اون از غافل گیر شدن خوشش نمیاد.

- نه بابا جدیدا اخلاقش عوض شده!

- خب حالا که چی بشه؟

اصلا اگه بدونه این جایی زودتر میاد خونه و می تونیم با هم بریم بیرون.

- من نقشه دیگه ای دارم!!

پشت میز اپن آشپزخونه قایم شدم.

مژده- سلام... خسته نباشید.

سیاوش- سلام!! چرا گرفته به نظر میای؟؟!

مژده- فقط به نظر نمیام... واقعا حالم گرفتم!

خیلی دلم می خواست قیافشون رو ببینم ولی نمی شد. از اون پشت نمی تونستم سرک بکشم.

سیاوش- چیزی شده مژده جان؟

مژده- چطوری بگم... نمی دونم می تونم این خبر رو بهت بدم... یا نه؟!

سیاوش- مژده چی شده؟ دیگه کم کم داری نگرانم می کنی ها!

مژده- خب... چیزه... تو از ستایش خبر داری؟

صدای افتادن چیزی اومد. به نظر میومد کیف از دست سیاوش افتاده باشه.

سیاوش- نه. امروز زنگ زده... منم وقت نکردم.

صداش می لرزید. الهی قربون داداش سادم برم.

سیاوش- چرا ساکتی مژده؟ د حرف بزنی دیوونم کردی!!

مژده- اخه چطوری بگم... بهتره خودش بهت بگه!

با این حرف از پشت میز بلند شدم با صدای بلند گفتم: من اوووومــــــــــــــد
دددددددددممممممممممممممم!!

با صدای داد من سیاوش تکون اشکاری خورد.

من و مژده که تا اون موقع خودمون رو کنترل کرده بودیم زدیم زیر خنده. هر دمون
دلمون رو گرفته بودیم و خم شده بودیم که با صدای فریاد سیاوش هر دو مون
خشکمون زد.

سیاوش- بســــــــــــــــه!

هر دو راست شدیم و سعی کریم کل لبخندمون رو جمع کنیم. من اشکی که از زور
خنده راه افتاده بود و رو پاک کردم.

سیاوش با فریاد ادامه داد: این چه مسخره بازی بود در آوردین؟؟

مژده واقعا که... تو دو تا بچه داری ولی هنوز خودت بچه ای!

مژده سرش رو انداخت پایین و لب پابینش رو گاز گرفت.

سیاوش با همون عصبانیت برگشت طرف من و گفت: بعد از دو ماه برگشتی به
جای این که مثل ادم بیای جلو سلام کنی این دلکک بازی ها رو در میاری؟

واقعا انتظارش رو نداشتم انقدر ناراحت بشه. نه من نه مژده جیک نمی زدیم. خونه
تو سکوت عجیبی فرو رفته بود.

سیاوش بی هیچ حرف دیگه رفت بالا.

مژده- دلت خنک شد؟! همینو می خواستی؟

- من چمی دونستم اینقدر شاکی می شه! اصلا واقعا چرا این طوری کرد؟؟!!

- داشت سخته می کرد اون وقت می گی چرا شاکی شد؟

- ااا... خب شوخی کردیم!

- اخه این شوخی بود؟ تو هم با این نقشه کشیدنت!

- اصلا من بد ... تو چرا به حرفم گوش کردی؟

- خر شدم دیگه!

- نشدی بودی!

صدای پای سیاوش باعث شد دوباره هر دومون ساکت بشیم و سرمون رو به زیر بندازیم. اومد وسط سالن ایستاد. من و مژده هنوز همون جاهای قبلی خودمون بودیم. زیر چشمی داشتیم نگاش می کردم.

دستاش رو زده بود به کمرش و با اخم یه نگاهی به مژده انداخت و بعد یه نگاهش رو من چرخید که سریع نگاهم رو انداختم زیر. و دوباره سکوت.

یه دفعه سیاوش زد زیر خنده. من و مژده هم دیگه رو با تعجب نگاه کردیم.

اول فکر کردم شاید یه خنده عصبی باشه.. اما نه!! اون داشت از ته دلش می خندید!!!

دستش رو گذاشته بود رو دلشو می خندید... درست مثل منو مژده... نه نه... خیلی شدید تر از ما!!!

ما فقط با بهت بهش خیره شده بودیم و هنوز هم صدامون در نمیومد. سیاوش سرشو بلند کرد و دوباره به ما نگاه کرد و با شدت بیشتری شروع به خندیدن کرد.

" داداشم الان روده بر می شه!! "

بالاخره بعد از ده دقیقه که خوب خنده هاشو کرد میون خنده گفت: شما دوتا جوجه... می خوان منو سر کار بذارین؟؟!

ولی خدایی عجب جذبه ای دارم خودم خبر نداشتم ها!!!

بینم ستایش تو خودتو خیس نکردی؟؟

تازه دوزاریم افتاد رفتیم سر کار.

حسابی لجم گرفته بود. ما واقعا داشتیم سخته می کردیم. از تو آشپز خونه اومدم بیرون و دویدم به طرفش اونم شروع کرد به دویدن. مژده هم منو همراهی کرد. بالاخره گیرش انداختیم و شروع کردیم به زدنش.

سیاوش- ااا... ااا... نامردا چند نفر به یه نفر؟؟!

مژده حواست به کارت باشه ها... من تو رو بعدا تنها گیر میارم!

مژده- ساکت شو... بی ادب!

کاوه- مامان چرا بابامو می زنین؟؟؟!!

به کاوه که داشت با تعجب به ما نگاه می کرد گفتم: کار بد کرده عمه جون... باید تنبیه شه!!

بهنام دیروز اومده بود تهران. قرار بود امروز خانوادش رو در جریان بذاره. منم تو این سه روز فکرام رو کرده بودم و روی تصمیمم مصمم شدم. قرار بود منم یه چیزایی به مژده بگم که از جریان مثلا عاشقی ما خبر داشته باشه.

رفتم پایین. مژده داشت پیاز داغ غذا رو آماده می کرد. الان وقت مناسبی نبود اما می ترسیدم دیر بشه. تازه کلی هم باید وقت می داشتم و مقدمه چینی می کردم.

مژده- ستایش حالا که اومدی این لپه رو پاک کن.

از کاری که متنفر بودم پاک کردن حبوبات و برنج بود. اما از اون جایی که فعلا کارم پیشش گیر بود لبخندی از سر اجبار زدم و سینی رو گرفتم.

با تعجب بهم خیره شد و گفت: من هر وقت بهت نخود و لوبیا اینا می دادم کلی اخم و تخم می کردی و غر می زدی!!! آفتاب از کدوم طرف در اومده امروز کدبانو شدی؟؟!

اخم کردم و گفتم: وای کدبانو بودن فقط به نخود و لوبیا پاک کردنه؟

- اینم حرفیه ها... راست می گی!

دوباره برگشت سمت گاز. منم مشغول کارم شدم. البته چچور کار کردنی؟؟! حواسم بیشتر به این بود که چطوری سر حرف رو باز کنم. به سینی خیره بودم و لپه ها رو این ور و اون ور می کردم ولی اصلا حواسم به کار نبود.

با ضربه ای که روی شونم خورد حواسم جمع شد.

- بله؟؟

مژده- بلا!! این چه طرز لپه پاک کردنه؟

یه نگاه به سینی انداختم و دوباره به مژده نگاه کردم.

- چشمه؟!

- اگه داداش جونت این غذا رو بخوره که کلی غر به جون من می زنه!!

با گیجی گفتم: اخه چرا؟!

سینی رو گشید طرف خودش و یکم دولا شد. دست برد تو سینی. قسمتی که مثلا لپه های پاک شده رو ریخته بودم دو سه بار زیر رو کرد. یه سنگ در آورد و گذاشت کف دستش.

مژده- تو این قسمت رو پاک کرده بودی مثلا؟!

حالا خوبه چهار چشمی زل زدی به سینی... می شه بگی چطوری چشات همچین سنگ بزرگی رو ندید؟؟!

" خاک تو سرت ستایش باز سه کردی!! "

مژده- پاشو... پاشو برو یه سر به کیانا و کاوه بزن من خودم اینا رو پاک می کنم.

اینجا رو تو رو خدا... ده دقیقه زل زده به این سینی اون وقت حتی یه آشغال هم نگرفته!!

بدون حرف از آشپزخونه رفتم بیرون. الان که نشد بگم.

در همین لحظه گوشیم زنگ خورد. شمارهٔ بهنام بود.

- الو.

بهنام- سلام ستایش... خوبی؟

- خوبم ممنون.

- چه خبر؟

- من هنوز به مژده هم نگفتم... تو چی کار کردی؟

- به بابا اینا گفتم.

با تعجب و تند تند شروع کردم به حرف زدن: به این سرعت؟! به همین راحتی؟!؟! اونا چی گفتن؟! حتما ناراحت شدن... نه؟!؟! دیدی گفتم.. تو قبول نکردی! هی بهت گفتم باید حساب شده عمل کنیم تو هی گفتی نه تو چیزی کم داری نه من! بفرما حالا که همه چی خراب شد می خوای چی کار کنی؟! اصلا...

- ستایش نفس بگیر عزیز من...

اونا قبول کردن!

با صدای خیلی بلند گفتم: شوخی می کنی؟!؟!

بهنام- نه به خدا.. اون قدر بهنوش ازت تعریف کرد که مامانم اینا ندید قبولت دارن.

" منو باش... چی فکر کردم چی شد!!! "

مژده- ستایش چیزی شده؟!؟!

نگاهی به مژده انداختم که کفگیر به به دست اومده بود بالا. خندم گرفت.

- نه!

مژده- پس چرا داد می زدی؟

- من؟!؟! نه!! کی؟! آها... چند لحظه پیش رو می گی؟! (به گوشه اشاره کردم)
یه خبری شنیدم... برام جالب بود.

مژده- خبر؟! چه خبری؟!

- اممم... خب... اممم... خب حالا برو میام بهت می گم.

صدای خنده بهنام از پشت تلفن عصبیم کرده بود.

مژده- مطمئنی خوبی؟!

- اره به خدا... برو دیگه!

سرش رو تگون داد و رفت.

با حرص گفتم: می شه بگی چرا می خندی؟

بهنام- به این که تو هول شدی!

- می شه بگی این کجاش انقدر خنده داره که جناب عالی روده بر شدی؟!

- فکر کنم قیافت دیدنی شده باشه!

با حرص بیشتری گفتم: بهنام اگه دستم بهت برسه حسابت رو می رسم... منو مسخره می کنی؟

بهنام- اوه اوه... فعلا خشونت رو بذار کنار.. کلی نقشه داریم!

راستی... تا یادم نرفته بهت بگم لازم نیست تو و مژده خانم چیزی به سیاوش بگید... پدرم امروز عصر می ره دفترش!

شوکه شدم. انتظار نداشتم.

- گفتی امروز؟!

- اره.

- وای خدا.. حالا چی می شه؟

- از چی می ترسی تو؟!

داداشت که گیر نیست... مطمئنا اگه بفهمه تو توسط بهنوش با من آشنا شدی چیزی نمی گه... یعنی من و بهنوش طوری تعریف کردیم که انگار ما یه عشق پاک بینمون به وجود اومده.

(با خنده) شاید باورت نشه... ولی بعد از پایان قصه مامانم گریش گرفته بود!!

- اما زود نیست که بابات می خواد بره دفتر... ای کاش یه ذره دیگه بگذره!

- اگه بیشتر بگذره از هیجان ماجرا کم می شه!

" انگار داره یه فیلم پلیسی می بینه!! "

- پس حالا که قراره همین امروز سیاوش همه چیز رو بشنوه منم چیزی به مژده نمی گم!

- تو باید به اون بگی.

- چرا؟

- چون اون باید داداشت رو راضی کنه تا ما زودتر به هم برسیم... البته اگه دلت می خواد زودتر این بازی انتقام تموم شه!

- باشه... پس من برم یه راهی پیدا کنم که بهش بگم.

- موفق باشی پس من فعلا می رم. خدافظ

- مزده جونم وقت داری با هم حرف بزنیم.

مزده با تعجب نگام کرد.

" حق داره بیچاره... اخه انقدر تابلو بازی از من بعیده!! "

مزده- پس حدسم درست بود... گیج بازیای امروزت بی دلیل نبوده!!

خب من سر تا پا گوشم!

- اممم... چطوری بگم؟

زد زیر خنده.

- وای... دیوونه شدی؟؟ چرا الکی می خندی؟

- الکی نیست... یاد روزی افتادم که می خواستم بهت بگم عاشق داداشت شدم!!

حالا تو بگو... عاشق کی شدی که داری مثل افتاب پرست رنگ عوض می کنی؟!!

لحنش شوخ بود اما من از همین استفاده کردم و گفتم: توضیحش زیاده حوصله داری بشنوی؟

خندش بند اومد.

مزده- توضیح چی زیاده؟!!

- این که چطوری عاشق شدم دیگه!

مژده ریز نگام کرد.

- به به... خوشم باشه!!

تو رفتی شمال تنها باشی یا دوستای جدید پیدا کنی... یا شاید هم یه شوهر خوب؟؟!

- مژده به خدا من از دست از پا خطا نکردم.

توی دلم به دورغ شاخ داری که گفتم پوزخند زدم.

مژده- نه تو رو خدا بیا خطا کن!

حالا این شازده چند سالشه!

- سی.

- یه ادم سی ساله دکتر معروفیه؟؟!!

ناخوداگاه جمله ای که ریحانه تو جواب همین سؤال داد تو ذهنم تداعی شد. عین جملش رو بیان کردم.

- از بس که خر خون بود... جهشی که خونده... سال اول کنکور قبول شده... بدون کنکور رفته سر کلاس فوق نشسته... واحداش هم زیاد زیاد برمیداشت... خب زود تموم کرده دیگه!

مژده یه ابروش رو داد بالا و گفت: بابا باریکلا... چه اطلاعات دقیقی!!!

حالا این بچه زرنگ قیفاش چه شکلیه؟ اصلا یکم ازش بگو!

قیافه بهنام رو اوردم جلوی چشمم.

- قد حدود صد و هفتاد و پنج. پوست گندمی. هیکل نمیه ورزشی. و اما... مهمترین چیزی که منو جذب خودش کرد... چشمای طوسییش بود که ادم دلش می خواد همیشه نگاش کنه!

وای مژده باید خونشون رو می دیدی... بزرگ و شیک. پر از وسایل قیمتی. درست عین این کاخ های سلطنتی. وقتی تو خونشون قدم می زدی حس ملکه بودن بهت دست می داد.

حالا اینا رو ول کن برگردیم سر خودش.

شیک پوش و خوش لباس. البته همه لباساش مارک دار و گرون قیمته. از بوی عطرش هر چی بگم کمه. همیشه بوی عطرش تو خونه بود... حتی وقتی برای مدتی زیادی خونه نبود.

مژده- هی هی... صبر کنم ببینم... این مورد آخری رو تو از کجا می دونی؟

"وای... سوتی دادم... اونم چه سوتی بزرگی!!"

"بهترین راه کوچۀ علی چپه!"

- کدوم مورد؟

- همین عطر می گم!

ورپریده تو مگه بیست و چهار ساعته خونه یارو بودی که از اینم خبر داری!

با خونسردی گفتم: آهان اونو می گی!

خب وقتی می رفتم پیش بهنوش اینو متوجه شدم.

- خاک به سرم... ستایش تو که انقدر هیز نبودی!!

بگو ببینم مارک شورتش چی بود!

- مژژژژژژژژژژده!!

واقعا که!! خاک تو سرت! بی ادب بی نزاکت!

- اینا رو ول کن... اطلاعات دقیق بده که وقتی خواستم با سیاوش صحبت کنم کم نیارم.

- حالا کی گفت تو بری باهات صحبت کنی؟

دستشو زد پشت دستش و گفت: خاک عالم... نکنه خودت میای بری پیشش به عشقت اعتراف کنی؟؟!

قری به سر و گردنم دادم و گفتم: نخیر. امروز بابای بهنام می ره دفتر تا باهات صحبت کنه.

- جدی؟؟! باید خانواده باحالی داشته باشه!

فصل بیستم

هنوز شوکه بودم. باور نمی کردم سیاوش انقدر از آقای نامی خوشش اومده باشه. یعنی واقعا امروز بهنام میاد خواستگاریم؟ سیاوش تو این چند روز انقدر از فهم و کمالات پدر بهنام صحبت کرده بود که هم منو کلافه کرده بود هم مزده رو.

من هنوز تو فکر میلاد بودم ولی امشب باید به کسی از سر اجبار جواب مثبت می دادم. گرچه وقتی به دلایل خودم فکر می کردم با این موضوع کنار میومدم. می دونستم بهترین راه برای عذاب دادن شاهین همینه. همچنان عذاب وجدان داشتم. برای اینکه بهنام از ته دل منو دوست داشت و من فقط به خاطر انتقام از شاهین داشتم زنش می شدم.

یه دفعه در اتاقم باز شد.

مزده-!... تو هنوز حاضر نشدی؟!

این جا رو تو رو خدا... چرا موهاتو خشک نکردی؟

چرا وایسادی بر بر منو نگاه می کنی ستایش؟

یه ربع به شیشه... خانواده آقای نامی تا شیش میان!

- حالا تو چرا انقدر نگرانی؟

- من؟! داداش گلت منو فرستاد بالا.

خندید و گفت: باور کن اگه تو این خواستگاری نظر تو هم عوض بشه و بخوای جواب رد بدی سیاوش از طرف تو جواب مثبت می ده!

ای بابا ستایش بلند شو دیگه!

با بی حوصلگی از روی تخت بلند شدم.

- اه... حالا انگار قراره من از اون اول پایین باشم.

- اون رسم که می گفتن دختر باید تو اتاق بمونه تا یکی صداس کنه گذشت.

صدای سیاوش از پایین پله ها شنیده شد.

- کجا موندی مزده؟ شیرینی ها رو تو دیس نچیدی که!

مزده- بفرما... دیدی چقدر هوله.

(با صدای بلند تر) اومدم.

حوصله سشوار کشیدن نداشتم ولی ظاهرا نبود.

نگاهی به لباسم کردم که سیاوش با کلی وسواس راجع بش نظر داده بود.

یه کت و دامن ماکسی آبی نفتی. یقه کت کمی باز بود و زیرش یه تاپ ساتن هم رنگ لباس داشت. روی آستین ها گلدوزی ساده ای داشت. لباسم رو تنم کردم و ارایش مختصری کردم تا اونقدر بی روح نباشم. کفشای پاشنه هفت سانتی مشکی رنگم رو پام کردم. چون یقه کت خیلی باز نبود ترجیح دادم مواهم رو با کلیس بالای سرم جمع کنم.

از صبح سیاوش صد بار تکرار کرده بود که وقتی مهمونا اومدن باید برای استیقل ازشون دم در باشم. نمی خواستم ناراحتش کنم برای همین هم برای آخرین بار توی ایینه رو نگاه کردم و از اتاقم خارج شدم.

در همین لحظه صدای زنگ به صدا در اومد. به موقع رسیدم سیاوش داشت می رفت که در ورودی ساختمان رو باز کنه که تا چشمش به من خورد بهم اشاره کرد قدم هام رو تند تر کنم. سریع خودم رو کنار دست سیاوش رسوندم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم. حالا دیگه نمی دونم به اون منحنی کج و کوله روی لبم می شد گفت لبخند یا نه!

بالاخره در باز شد.

قبل از این که به در ورودی نزدیک بشن همه رو یه بار از نظر گذروندم تا ببینم خانواده بهنام چه کسانی هستن.

یه مرد با موهای جو گندمی.. قدمی بلند.. یکم هم شکم داشت.. شیک پوشیش تحسین برانگیز بود.

یه خانم که موهای قهوه ای رنگش از روسری بیرون بود.

و بهنوش و در آخر... عاشق دل باخته.. بهنام.

سیاوش- آقای مهندس... خیلی خوش آمدین.

منم باید سلام می کردم ولی باید کمی توش خجالت باشه... ناسلامتی عروسم مثلاً!

سرم رو انداختم پایین و خیلی کوچولو ناز چاشنی صدام کردم و سلام کردم. با خوش رویی جواب سلامم رو دادن. برام جالب بود که مامان بهنام منو عروس گلم خطاب کرد.

" کجاش جالب بود خره... خب قرار بود عروسش بشی دیگه! "

دور هم نشستیم. سیاوش و آقای نامی حسابی گرم صحبت های معمولی بودن. انگار نه انگار خواستگاریه!

مادر بهنام که خودش رو دم در فرشته معرفی کرد تک سلفه ای کرد و سینش رو صاف کرد. با این کار انگار تازه آقای نامی گوشه دستش اومد که برای چی اومده این جا!!

آقای نامی- خب... به قول شاعر از هر چه بگذریم سخن عشق خوش تر است! فکر کنم زیادی به حاشیه پرداختیم سیاوش خان. اگه اجازه بدید کم کم بریم سراغ اصل مطلب این دو تا جوون؟

" بابا دستخوش بهنام!! چطوری نقش بازی کردی که بابات باور کرده؟! "

سیاوش- خواهش می کنم... اجازه بنده هم دست شماست!

" ای وای... داداش ما رو باش... شده شریک دزد.. قافله رو ول کرده به امون خدا!! "

" به جان خودم الان اگه محلیش نمی کردم می گفت بابا دیگه مذاکره نمی خواد چی مهمتر از این که این دوتا همو می خوان... دست همو بگیرن برن سر خونه و زندگیشون دیگه! "

آقای نامی با خوش رویی به من لبخند زد و گفت: دخترم من دو روز تمام با برادرت صحبت کردم. تمام نظر و عقیده هایی که مربوط به ما خانواده می شد رو با هم در میون گذاشتیم. وقتی می گم حرفامون رو زدیم یعنی راجع به همه چی صحبت

کردیم. مهریه... جای زندگی شما... عروسی. خدا رو شکر نه ایشون مشکلی دید نه بنده.

" بگم خدا چی کارت کنه بهنام. معلوم نیست چی گفتی که اینا این انقدر مصمم هستن زودتر زنت بشم! "

- تو این دو روز هم که از صحبت های ما می گذره فکر کنم هم من هم ایشون به اندازه کافی تحقیقاتمون رو انجام دادیم. حالا فقط شما می مونی و بهنام.

اولین موضوعی رو هم باید در موردش تصمیم بگیرید محل زندگیتونه. شاید هم قبلا حرفتون رو با هم زده باشین ولی باید ما رو هم در جریان بذارید.

من در مورد کار بهنام برای برادرت توضیح دادم و اون هم خیلی منطقی قبول کرد که در حال حاضر کار توی بیمارستان شمال برای بهنام یه امتیاز محسوب می شه. خب به هر حال اون جا فقط دوتا جراح قلب داره که یکیش هم بهنام منه. خلاصه این همه حرف زدیم که فقط بهت بگم برادرت برای شمال رفتن مشکلی نداره فقط می مونه تصمیم شما.

بعد سکوت کرد. نگاهش بین منو بهنام در حرکت بود. موندم چرا خود سیاوش این حرفا رو بهم زده بود! من نگاهی به بهنام انداختم و دوباره سرم رو انداختم پایین. اونم ساکت بود.

اقای نامی- سیاوش جان ببخشید که من به جای شما همه چیز رو گفتم!

سیاوش- این چه حرفیه شما بزرگتر این مجلس هستید. وظیفه من بود سکوت کنم.

" این داداش من چه مرگشه؟؟!! "

" یعنی انقدر تو این دو روز دلدادۀ این اقای نامی شده؟؟! "

اقای نامی- خب پس اگه اجازه بدی ازت می خوام بذاری دو دقیقه این دوتا برن با هم حرف بزنین. فکر کنم خودشون هم به این فکر نکردن کجا زندگی کنن.

سیاوش- حتما... چرا که نه! ستایش جان برین تو اتاق خودت.

" اوا چرا اتاقم؟؟! "

" جا قحطه تو خونه به این بزرگی؟! "

" حیف... حیف که ازم بزرگتری و به گردنم حق پدری داری و گرنه... "

از جام بلند شدم و به طرف پله ها راه افتادم. بهنام هم دنبالم راه افتاد.

بدون هیچ حرفی کنار هم رو تخت نشسته بودیم. زیر چشمی نگاش کردم. کلافه به نظر می رسید.

" مثل این که قرار نیست سکوت بشکنه. خودم باید دست به کار بشم! "

- چیزی شده؟

انگار با صدام از عمق دریا بیرون کشیدمش. یکم گیج نگام کرد.

بهنام- چیزی گفتی؟

- گفتم چیزی شده؟ سرحال به نظر نمیای؟

- داشتم به مراسم خواستگاری صوریم فکر می کردم که چه زود جور شد!

کنایش رو نادیده گرفتم.

- بهتره راجع به چیزی صحبت کنیم که به خاطرش اومدیم تو اتاق.

بدون این که بهم نگاه کنه گفت: اگر این ازدواج واقعی بود نظرت رو می پرسیدم ولی حالا که همه چیز از نظر تو صوریه نمی تونم کارم رو ول کنم. همون طور که بابام گفت داداشت رو راضی کرده که باهام بیای شمال... ازت می خوام قبول کنی.

" چه بهتر... این طوری تو چشمم هم نیستیم! "

" تازه من قرار بود سر انتقام از شاهین با بهنام ازدواج کنم آگه تهران می موندم که اون منو نمی دید تا چشاش در بیاد!"

سرم رو تکون دادم و گفتم: منم مشکلی ندارم.

از جام بلند شدم: خب دیگه فکر کنم تصمیم گرفته شد. بهتره بریم.

خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و مقابلم ایستاد.

بهنام- می دونم ازم خوشت نمیاد ولی تابلو داری رفتار می کنی... رفتارات خیلی مصنوعیه... زن داداشت خیلی زرنکه و از اول هم زیر چشمی حواسش بهت بود...
لو می ریم ها!

مچم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: بهتر از این نمی تونم رفتار کنم.

- خيله خب... پس اگه داداشت مخالفت کرد تعجب نکن.

پوز خندی زدم و گفتم: نترس... نمی دونم بابات چی گفته که انقدر با رضات داره قبول می کنه زنت بشم!

سرش رو با کلافگی تکون داد و از اتاق خارج شد. منم پشتش رفتم. حالا ديگه فقط رفتار من نبود که تصنعی بود. بلکه اونم رفتارش تغییر کرده بود.

اقای نامی- چه زود اومدین!!

بهنام- خب بابا جان ما که قبلا تقریبا همه حرفامون رو زده بودیم حرف زیادی برای گفتن نداشتیم... فقط مسئله محل زندگی بود که در موردش باید تصمیم قطعی می گرفتیم.

آقای نامی- چه ربطی داره بابا جون!!

(رو به فرشته خانم) فرشته خانم یادته روز خواستگاری؟ انقدر تو اتاق موندیم تا بالاخره اومدن دنبالمون!

فرشته خانم لبش رو گاز گرفت و سرخ شد. خیلی اروم گفت: زشته فرهاد جان

" اِ پس اسم پدر شوهرم هم فرهاد بود! "

" حالا واقعا انقدر مهربونه یا داره فیلم بازی می کنه؟! "

" پاک قاطی کردی ستایش... نسبت به همه بدبین شدی!! "

صدای سیاوش منو از فکر خودم آورد بیرون.

سیاوش- خب ستایش جان.. حالا نتیجه مذاکراتون به کجا رسید؟

" همچین می گه مذاکره انگار داشتیم راجع به قضیه مملکتی تصمیم می گرفتیم!! "

همون طور که سرم پایین بود و با انگشتم بازی می کردم گفتم: اگه تو هم موافق باشی منم موافقم شمال زندگی کنیم.

" خیلی بی استعدادی ستایش... این طوری نقش عاشق رو بازی می کنن... انقدر بی حس و حال؟! "

" حتما الان مادر و پدر بهنام با خودشون فکر می کنن این دختر کجاش عاشق پسر ماست؟! "

" جدا چم شده بود؟! "

" مگه خودم همینو نمی خواستم؟! "

آقای نامی- دخترم در مورد تصمیمت مطمئنی؟ کسی مجبورت نمی کنه قبول کنی ها!

اگه دوست داری بهنام می تونه تو یکی از بیمارستان های تهران کار کنه!

" حق داره بدبخت شک کنه خب... این طوری که من جواب دادم مطمئن شد به زور دارم ازدواج می کنم!! "

لبخندی زدم و تا جایی که تونستم سعی کردم واقعی جلوه کنه.

- نه آقای نامی... (نگاهی به بهنام کردم) من در مورد تصمیمم مطمئنم!

آقای نامی- خب پس با این وجود می مونه بحث مهریه و عروسی.

سیاوش جان با اون چیزایی که تو دفتر در موردش صحبت کردیم که مشکلی نداری؟ هنوز همون نظر رو داری؟ نمی خوای بیشترش کنی؟

سیاوش- نه آقای نامی... مشکلی نیست زیاد هم هست!

آقای نامی- خب پس با اجازه من من بگم.

- النکاح و السننتی و...

دوشیزهٔ مکرمه... خانم ستایش آقا زاده... بنده وکیلیم شما رو به مهریه هزار و سیصد و شصت و پنج سخته تمام... یک دست ایینه و شمعدان... یک جلد کلام الله مجید... به عقد دائم آقای بهنام نامی در بیاورم.

مژده- عروس رفته گل بچینه!

صدای دستا برام مثل پتک بود توی سرم.

پشیمون بودم... خیلی پشیمون بودم اخه بهنام چه گناهی کرده بود که من این طوری بازیش دادم. درسته که اون می دونست من بهش هیچ علاقه ای ندارم ولی بازم احساس گناه می کنم.

هنوز هم باورم نمی شد لباس سفید عروس رو تنم کردم و سر سفرهٔ عقد نشستم.

تصمیمم از دل و جون نبود فقط از روی بدجنسی بود.

دستی روی شونم خورد. برگشتم. مژده بود.

مژده- دختر بار سومه... جواب بده دیگه!

"... عاقد کی بار دوم رو خوند که شد بار سوم؟! "

صدای عاقد دوباره تو گوشم پیچید.

- دوشیزه خانم وکیلیم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: با اجازهٔ برادرم بله!

قران رو بستم و گذاشتمش روی رحل. صدای دست و کل داشت رو اعصابم پاتیناژ می رفت.

بهنوش- خب... خب... نوبتی هم باشه نوبت عسله!

" اه... من زیاد عسل دوست ندارم... چه برسه به این که مجبور بودم جلوی این همه ادم انگشتم رو بکنم تو شش یکی و اون یکی هم متقابلا همون کارو بکنه. " بهنوش ظرف عسل رو داد دست بهنام و زیر گوش من گفت: دست داداشم رو گاز نگیری ها!

" من به چه فکرم این به چه فکریه!! "

تا به خودم اومدم انگشت بهنام رو دیدم که گرفته طرفم و منتظره من بخورم.

بهنام- بخور دیگه الان می ریزه!

- چرا انقدر زیاد؟

بهنام- دیدم خودت که شیرین نیستی شاید به زور این عسل شیرین تر بشی!

اروم دستش رو جلو آورد. نمی خواستم دستشو میک بزنم برای همین فقط دندونام رو کشیدم رو روی انگشتش. ولی برعکس من اون دست منو با تف طواف داد. من دستم رو با دستمال پاک کردم تا سر فرصت برم بشورمش ولی اون باقی مونده عسل روی انگشتش رو خورد.

" عسل نخورده بدبخت!! "

" از یه ذره عسل نمی گذره!! "

با این که حالم گرفته بود ولی باز نتونستم در مقابل اون همه اهنگ شاد مقاومت کنم و نرقصم. برام هم مهم نبود هم رقصم کی باشه... گاهی بهنام گاهی سیاوش.. گاهی مزده..

با همه این حرفا بالاخره مجلس تموم شد. از اون جایی که قرار بود فردا بریم و شمال و خانوادمون می خواستن تنهامون بذارن سیاوش اینا رفتن خونه پدری مزده.

به محض ورود به خونه اول کفشام رو در اوردم... واقعا پام درد می کرد. می دونستم نباید جلو بهنام رژه برم. گناه داشت بدبخت. خب بالاخره ادم بود دیگه. برای همین اتاق سیاوش اینا رو بهش نشون دادم و خودم هم سریع به اتاقم رفتم.

این لباس با این همه فنری که داشت دیوونم می کرد. دیگه حتی یه لحظه حاضر نبودم تحملش کنم. دست بردم پشتم تا زپیش رو باز کنم. دستم به سختی به زپ می رسید ولی هر کاری می کردم پایین نمیومد. به یه چیزی گیر کرده بود.

- اه... کلافه شدم. بازشو دیگه لعنتی!

دستم رو با شتاب اوردم پایین. اصلا نفهمیدم چطوری دستم خورد به گلدون کیريستال ميز ارايش و افتاد و شکست. هنوز از شکستن گلدون بهت زده بودم که بهنام بدون در زدن وارد شد.

بهنام- چی شده؟ خوبی؟

سرم رو تکون دادم. نگاهش روی تکه های شیشه موند.

- دستم خورد!

کتش رو در آورده بود. کرواتش رو هم همین طور. یکی دوتا دکمه از بالای پیراهنش رو هم باز کرده بود.

بهنام- فکر می کردم انقدر این لباس کلافت کرده که پات نرسیده درش میاری!!

- خیلی دلم می خواد از شرش خلاص شم ولی باز نمی شه!

سعی کرد لبخندی که داشت روی لبش می نشست رو جمع و جور کنه.

" وای اینم خله ها... مگه جوک گفتم واسش؟؟! "

بهنام- خب می خوام کمکت کنم.

" آها... پس بگو اون لبخند به خاطر چی بود!! "

" اصلا تقصیر خودمه... یکی نیست بگه چه دلیلی داشت جلوش اینو بگی؟! "

- نه نمی خواد... یه جوری باهاش کنار میام.

چشماش هنوز می خندید ولی روی لبش خبری نبود.

بهنام- نمی تونی با همین بخوابی که!

- مهم نیست... بالاخره یه جوری بازش می کنم.

بهنام- فعلا از جات حرکت نکن من برم جارو برقی بیارم خرده شیشه ها رو جمع کنم بعد راجع بش بحث می کنیم!

جای جارو رو بهش گفتم. در عرض پنج دقیقه اتاق رو جارو کرد.

" خودمونیم... چه شوهر کدبانویی گیرم افتاده... خیلی وارده!! "

بهنام- خب حالا بیا اینجا تا بازش کنم.

نا خود اگاه یه قدم عقب رفتم و گفتم: نمی خواد خودم می تونم.

- اگه قرار بود بتونی تو این یه ربعی که با خودت درگیری بازش می کردی.. بیا اینجا.

- نه نه... تو برو بهنام. ولش کن. فردا بازش می کنیم.

زهرخندی روی لبش نشست و گفت: من اگه بخوام باهات باشم برام کاری نداره در عرض دو دقیقه ارومت کنم ولی همچین قصدی ندارم. پس نگران نباش.

جلو اومد و منو برگردوند. شروع کرد به ور رفتن با زیپ. اما بی فایده بود.

بهنام- یه نخ گیر کرده وسط زیپ.

- نخ؟ نخ از کجا؟

- من از کجا بدونم. مگه من خیاطش بودم.

این طوری تمرکز ندارم. بیا بشین رو تخت.

فکر کنم یه ده دقیقه ای بود که همچنان داشت زیپ رو می کشید. داغی دستاش که به پشتم برخورد می کرد حالمو دگرگون کرده بود. اونم حالش بهتر از من نبود. نباید می داشتم این کارو بکنه.. مطمئنم خیلی داره اذیت می شه. من که هیچ میلی به رابطه برقرار کردن باهاش ندارم حالی به حالی شدم چه برسه به اون بدبخت. از تو اینه می دیدمش که به شدت عرق کرده و رنگ پریده شده بود.

خیلی کلافه بود. تکون هایی که به زیپ می داد شدید بود. شاید اگه زیپ مخفی نبود به این همه دردسر نمی افتادیم. بالاخره بعد از کلی بالا و پایین کردن باز شد... ولی چه باز شدنی... همچین زیپو محکم کشید که تا پایین اومد. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستم رو بذارم بالای لباس تا نیافته.

صدای نفسهاشو می شنیدم. حرارتش رو احساس می کردم. شایدم خودم داغ بودم.

" تو رو خدا بهنام برو بیرون... چرا من قدرت اینو ندارم با صدای بلند از اتاق بیرونش کنم؟؟!! "

با حس سر انگشتاش روی پشتم چشمام رو بستم. از پشت گردنم تا جایی که زیپ باز بود کشیده شدن.

بهنام- چرا بی حرکتی ستایش؟ نمی خوام از اتاق بیرونم کنی؟

" می خوام ولی نمی تونم... چطور بهش بگم نمی تونم؟؟!! "

" من چم شده؟؟! "

دستش روی بازو هام قرار گرفت. منو کشید عقب. همچنان چشمام بسته بود و لباسم رو نگه داشته بودم.

" بهنام من زبونم باز نمی شه... ولی تو این کارو نکن!! "

" چه انتظاری دارم ازش.. می خوام شب عروسی به عروسش کاری نداشته باشه!!! "

داغی لباس رو روی گردنم احساس کردم. تمام وجودم بی حس شده بود. طوری که دیگه دستام توان نگه داشتن لباسم رو نداشت. اما می دونستم نباید بیافته چون اگه می افتاد از تو اینه می تونست ببینه.

صداش تو گوشم پیچید.

بهنام- یه کاری کن ستایش... بذار بفهمم چی کار کنم؟

" یعنی از من اجازه می خواست؟؟? "

" نه... معلومه که اجازه نداری!! "

" یکی تخم کفتر به من برسونه زبون باز کنم!! "

دستم رو گذاشتم روی دستش که روی شکمم بود. به زور زبون باز کردم.

- بهنام؟

- جانم؟

- نمی گم هرگز این اتفاق نمی افته ولی.. ولی امشب نه!

" من چی گفتم؟؟! "

" یعنی چی امشب نه... مگه شبای دیگه اجازه داشت؟؟ "

دستش رو از دورم باز کرد. به طرفش برگشتم. تو چشمات اشک بود. یه بار پلکاش رو روی هم گذاشت و گفت:

- هر چی تو بخوای خانمی!

از جا بلند شد. یه دفعه با صدای شکستن شیشه از جا پریدم. همین غافل گیر شدن باعث شد دستم رو از روی لباسم بردارم و لباسم هم چون دکلمه بود از تنم افتاد.

خدا رو شکر بهنام اون موقع انقدر تو شوک صدای شیشه بود که اصلا منو ندید.

سریع از اتاق خارج شد. منم مثل فشننگ لباسم رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون. بهنام تازه داشت در ورودی رو می بست. خورده شیشه کف اتاق پر بود.

- کی بود؟

بهنام- تقریبا سریع رفتم پایین ولی کسی رو ندیدم!

- یعنی کار کی بوده؟

شونه ای بالا انداخت: نمی دونم!

با ترس گفتم: می گم بهنام ممکنه کار شاهین باشه؟

- نه فکر نمی کنم... اون به همین راحتی ها نمی تونه سرهنگ رو دور بزنه!

- خب ما که دشمنی به غیر اون نداریم!

- نترس عزیزم. هر کی بوده اگه می خواست بلایی سرمون بیاره که با شکستن شیشه حضورش رو اعلام نمی کرد.

اب دهنم رو قوت دادم و گفتم: یعنی چه بلایی؟

- بیخیال خانم. برو بخواب منم این شیشه ها رو جمع می کنم. خدا سومیش رو به خیر کنه!

- سومی؟ مگه قراره اتفاق دیگه ای هم بیافته؟

- منظورم سومین شکستنی بود! مگه نشنیدی می گن تا سه نشه بازی نشه؟! ستایش برو بخواب به هیچی هم فکر نکن. قرار نیست اتفاقی بیافته! سرم رو تکون دادم و رفتم تو اتاق. اما تا درو بستم ترس همه وجودم رو فرا گرفت.

" چته دختر شجاع... بگیر بخواب دیگه!"

" نشنیدی چی گفت؟! گفت اگه می خواست بلایی سرمون بیاره شیشه رو نمی شکست!! "

" اره دیگه... مثلا وقتی خوابیدیم میومد سراغمون و ... "

سرم رو با شدت تکون دادم تا از این افکار مسخره خلاص شم. بدون این که به لباس عروس کف اتاق توجهی کنم نشستم روی تخت. بالشتم رو توی بغلم گرفتم. با صدای در اتاق جیغ کشیدم. سریع در باز شد. بهنام بود. نفس راحتی کشیدم.

بهنام- چیه؟ چه خبرته؟

اومد کنارم نشست.

بهنام- چرا انقدر عرق کردی؟ خوبی؟!

با لکنت گفتم: خو... خوبم... فقط... می... ترسم!

لبخندی زد و گفت: پس خوب نیستی!

اروم موهام رو نوازش کرد.

بهنام- می رم برات اب بیارم. بخوری اروم تر می شی.

خواست بلند بشه که دستش رو گرفتم و گفتم: اب نمی خوام... فقط... اگه می شه... این جا بخواب!

" خاک تو سر ترسوت کنن ستایش!"

بهنام- عزیزم هر دومون که اینجا جا نمی شیم!

- پس می ریم تو اتاق سیاوش اینا!

رفتیم اتاق اونا. منو خوابوند. دوباره خواست بلند بشه که دوباره دستش رو گرفتم:
دیگه کجا؟

بهنام- تو لباست رو عوض کردی من که هنوز عوض نکردم! بذار برم لباسمو عوض
کنم میام!!

سرم رو تکون دادم و دستش رو ول کردم. نمی دونم چرا انقدر ترسیده بودم!! فکر
می کردم با کلی بلا که تو شمال سرم اومده دل شیر پیدا کردم ولی حالا...

" اخی تو شمال قضیه فرق می کرد. همه چیز جلوی چشمم بود و انتظار هر چیز رو
می کشیدم ولی اخی شکستن شیشه تو این وقت شب واسم خیلی عجیبه!! "

" آئی که اگه پیدا کنم کسی که این غلطو کرده حسابی حالشو می گیرم!! "

" چی کار می کنی مثلاً؟! تهدیدش می کنی که اگه یه دفعه دیگه از این کارا بکنه
به مامانش می گی؟؟? "

" ای خدا اخی چرا ما خانمارو انقدر ظریف افردی که گاهی از یه سوسک هم
ضعیف تریم!! "

اول بهنام یه طرف خوابیده بودو منم یه طرف دیگه. اما من به هر صدایی که می
شنیدم واکنش نشون می دادم.

آخر بهنام گفت: یه پیشنهاد بدم بد برداشت نمی کنی؟

- چی؟

- بیا سرتو بذار روی سینه من. این طوری فقط صدای قلب منو می شنوی!

گرچه داشت از موقعیت سوءاستفاده می کرد ولی منم بدم نیومد. اروم به سمتش
رفتم و سرم رو گذاشتم رو سینش. صدای ضربان قلبش منو یاد شبایی انداخت که
سر رو سینه میلاد می داشتم.

فصل بیست و یکم

با اضطراب از جا پریدم. با صدای من بهنام هم از خواب پرید.

بهنام- چی شده ستایش؟ خواب دیدی؟!

به بهنام نگاه کردم. خوابم رو برای خودم یاد اوری کردم.

" میلاد با یه لباس شیک اومده بود خونه بهنام. با یه دسته گل خیلی قشنگ. به جای این که ناراحت باشه خیلی خوشحال بود. دسته گل رو داد به بهنام و بهش بابت ازدواج تبریک گفت. اما من غمگین بودم. میلاد اومد طرفم. از بهنام اجازه گرفت که دستم رو بگیره. بهنام هم اجازه داد. دستم رو گرفت و بهم گفت بهنام خیلی دوستت داره ستایش. قدر عشقت رو بدون. من بهش گفتم ولی من فقط به خاطر در آوردن لچ شاهین باهش ازدواج کردم. اون گفت می دونم. ولی اون عاشقانه و صادقانه دوستت داره... اون لیاقت عشقت رو داره. دوستش داشته باش!! "

" خوابم بد نبود... پس چرا می لرزیدم؟؟ از چی انقدر ترسیده بودم؟؟!! "

بهنام همچنان نگران داشت منو صدا می کرد. یه بار دیگه صدای میلاد توی گوشم پیچید " صادقانه دوستت داره... لیاقت عشقت رو داره... دوستش داشته باش!! "

بهنام- ستایش تو رو خدا حرف بزن... اخه برای چی گریه می کنی؟

بی ربط به سؤال های پشت سر هم بهنام گفتم: بهنام تو منو از ته دل دوست داری؟!

بهنام- خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی!

نمی دونم چرا ولی خودمو انداختم تو بغلش. اونم کم نداشت و شروع کرد به نوازش کردن و دلداری دادنم. همونطور که تو بغلش بودم دراز کشید و دوباره همون طور که سرم روی سینش بود و نوازشم می کرد خوابم برد.

لای چشمم رو باز کردم. تازه متوجه شدم سرم رو بالشت نیست. یکم فکر کردم و تازه یادم اومد دیشب چه اتفاقی افتاد. داشت منو نوازش میکرد. سرم رو بلند کردم و بهش لبخند زدم.

بهنام- صبح بخیر... چه عجب بالاخره سرکار بیدار شدی!!

- بهتره زود صبحانه بخوریم راه بیافتیم.

یه دفعه زد زیر خنده.

- واااا !! چرا می خندی؟!
- برای این که الان باید نهار بخوریم نه صبحونه!
- مگه ساعت چنده؟
- دوازده و ده دقیقه.
- ای وای! چرا بیدارم نکردی؟
- مگه من دلم میاد بیدارت کنم؟ می دونستی خیلی ناز می خوابی؟
- بهنام! الان وقت این حرفاس؟
- شب که اجازه دلبری ندارم لااقل الان تلاشم رو می کنم!
- خواستم بلند بشم که دوباره دستم رو گرفت کشید افتادم تو بغلش.
- چی کار داری می کنی؟
- فکر نمی کنی لااقل به عنوان این که نقش بالشتت رو بازی کردم لازم باشه ازم
یه تشکر بکنی؟
- بلند شدم با مشت زدم رو سینش و با غیظ گفتم: خیلی بدجنسی... حالا حتما
باید به روم بیاری؟
- خندید گفت: خب وقتی خودت با زبون خوش تشکر نمی کنی مجبور می شم به
زور ازت تشکر بگیرم دیگه!
- روم رو بگردوندم و گفتم: خب حالا... انگار چی کار کرده؟!!
- بلند شد منو از پشت کشید تو بغلش.
- زود باش تشکر کن عروسک من.
- " من نمی دونم این تیکه ها رو کجاش در میاره؟! "
- خب بابا.. ممنون.
- همین؟!!

- مگه چیز دیگه ای هم مونده؟
- تو از سیاوش هم همین طوری تشکر می کنی؟
- خب سیاوش داداشمه چه ربطی به رابطه با تو داره؟
- به همسری که قبولم نداری لاقلا اجالتا به برادری قبولم کن!
- من برادر جدید نمی خوام! حالا چی می خوای که این همه گیر دادی؟
- یه بوس کوچولو!
- گونش رو آورد جلو. لبخندی زدم و اروم گونش رو بوسیدم.
- بهنام- مرسی... برای کل روز انرژی گرفتم.
- خب دیگه بذار بلند بشم.
- بهنام- نه نه صبر کن... یه چیز دیگه مونده!
- دیگه چی؟!
- چهرش تو هم شد.
- " اینم دو دقیقه خوب و خوشه دو دقیقه بعد یهو سیماش قاطی می کنه!! "
- می دونم الان وقتش نیست ولی برام مهمه که می پرسم... (با مکث) دیشب تو خواب مدام میلاد رو صدا می کردی! داشتی خواب اونو می دیدی؟
- " نه خواب عمم رو می دیدم واسه رد گم کنی اسم میلاد رو اوردم!! "
- با یادآوری خواب دیشب دوباره اخمام رفت تو هم.
- بهنام- پس حدسم درست بود. می تونی بهم بگی بهت چی گفت که اون طوری گریه می کردی؟
- فکر نمی کنم برای تو چندان اهمیتی داشته باشه!
- اشتباه می کنی.. اتفاقا بالعکس خیلی هم برام مهمه! اگه همون دیشب رو به راه بودی ازت همون موقع می پرسیدم.

- چرا برات مهمه؟!

- اتفاقاتی که اخیرا افتاده اهمیت این موضوع رو برام بالا برده!

با گیجی گفتم: یعنی چی؟!

- تو اول خوابت رو تعریف کن منم برات می گم جریان از چه قراره!

اول نمی خواستم بگم ولی بعدش پشیمون شدم. کل خواب رو برات تعریف کردم. بعد از تموم شدن حرفام رفت اون طرف تخت نشست و کمی خم شد و ارنجش رو به زانوهایش تکیه داد. دستش رو برد لای موهایش. خیلی کلافه به نظر می رسید!

" فکر می کردم با شنیدن این خواب خوشحال بشه خب به هر حال میلاد به نفع اون حرف زده بود!! "

" شاید هم داشت فیلم بازی می کرد!! "

سکوت کرده بودم و منتظر بودم حرفی بزنه. راستش انقدر از حالتش شوکه شده بودم که نمی تونستم حرفی بزنم! حالا دیگه مطمئن شده بودم می خواد راجع به یه مسئله مهم باهام حرف بزنه. بعد از ده دقیقه بالاخره به حرف اومد.

بهنام- بعد از مرگش چندین بار به خوابم اومد. من به خواب و این جور چیزا اعتقادی نداشتم برای همین دفعه اول رو اصلا جدی نگرفتم. گر چه انقدر واقعی به نظر میوادم که بد جورمنو ریخته بود به هم.

دفعه اول دقیقا دو روز بعد از مرگش بود. اومد تو خوابم و گفت کشته شدنش هیچ ربطی به شاهین نداره. ازش پرسیدم پس کار کیه؟ گفت من نمی شناختمش تو هم نمی شناسیش فقط از ستایش مراقبت کن! جونش در خطره!!

یادته؟ مدام بهت می گفتم یه حسی بهم می گه شاهین هیچ ربطی به این قضیه نداره؟ این حس از همون خواب شروع شده بود.

دفعه دوم درست زمانی بود که تو با میعاد گرم گرفته بودی. اومد به خوابم و بهم گفت به میعاد بگم اگه واقعا تو رو می خواد یا پیش بذاره نه این که به بهونه اروم کردنت ازت استفاده کنه. یه هفته ای از خواب گذشت و بالاخره اون شب تحملم تموم شد و اومدم بالا و با میعاد بحثم شد.

دفعه سوم شبی بود که تو مست کرده بودی و اون اتفاقا بینمون افتاد. خیلی ازم دلخور بود. بهم گفت که از وسط ماجرای این انتقام الکی بیرون بکشم. ازش پرسیدم چطوری؟ گفت تو دوستش داری بهش پیشنهاد ازدواج بده! گفتم اخیه اون هنوز تو رو دوست داره! گفت دیر یا زود باید منو فراموش کنه.. تو کمکش کن زودتر این اتفاق بیافته.

دفعه آخری شبی بود که بابام رفتنه بود پیش داداشت و اون قبول کرده بود بیایم خواستگاریت. من اون شب حس خوبی نداشتم. احساس می کردم دارم به میلاد خیانت می کنم. برای همین تصمیم گرفتم به بابام اینا بگم پیشمون شدم و قصد ازدواج ندارم. همون شب بود که میلاد اومد به خوابم و بهم گفت با ازدواج کردن با تو خیلی چیزا روشن می شه. گفت کسی که اونو کشته سراغ منم میاد. ازم خواست باهات ازدواج کنم تا به وسیله این ازدواج هم که شده قاتلش پیدا بشه. گفت این حرفا رو به خاطر خودش نمی زنه بلکه می خواد تو در امان باشی. گفت شاید این تنها راهی باشه که سریع بتونیم دشمن ستایش رو پیدا کنیم. و بازم ازم خواست ازت مراقبت کنم.

- دشمن من؟؟! یعنی کسی که اونو کشته با من دشمنی داره؟!!

- نمی دونم! منم از حرفاش سر در نیوردم. اگه حرفاش حقیقت داشته باشه طرف سراغ منم میاد!

" چقدر ریلکس!!! انگار نه انگار داره راجع به جون خودش حرف می زنه!! "

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: بهنام تو که منو سر کار نداشتی؟ گذاشتی؟!!

- مگه دیوونه ام سر همچین موضوعی باهات شوخی کنم!

- اخیه تو خیلی راحت در مورد این موضوع حرف می زنی!!

لبخند کمرنگی زد و گفت: نترس خانمی!

- اصلا چرا این کارو کردی؟ چرا الان داری این حرفا رو به من می گی؟

- اگه زود تر می گفتم باهام ازدواج می کردی؟

- نه.. معلومه که نه! به جای این سعی می کردم از همه دوری کنم تا جون کسی رو به خطر نندازم!

- بس کن ستایش. پاشو یه دوش بگیر. اول می ریم ناهار می خوریم و بعد هم بر می گردیم شمال!

- یعنی طرف تو شمال منتظر مونه؟

- با اتفاقی که دیشب افتاد باید بگم فکر نمی کنم فقط تو شمال دنبالمون باشه!

زیر لب زمزمه کردم: یعنی کیه؟

- هر کی باشه مهم نیست... قرار نیست اتفاقی برای ما بیافته.

از شدت ترس اشکم در اومده بود. از طرفی هم فکر این که مردن میلاد تقصیر من باشه داشت دیوونم می کرد.

" ولی اگه طرف دشمن من بود پس چرا به اطرافیانم صدمه می زد؟؟!"

" اما اینا رو میلاد تو خواب گفته... ممکنه حقیقت نداشته باشه!"

" نه... یه حسی درونم فریاد می زنه حقیقته!!"

" یعنی تمام کارایی که برای اذیت کردن شاهین کردم به خاطر هیچ و پوچ بود؟؟"

" بیچاره رو چقدر عذاب دادیم... خدا ما رو ببخشه!"

از حموم که اومدم بیرون یه فکری به سرم زد. اگه اتفاقات اخیر به خیال ما زیر سر شاهین باشه و شکستن شیشه هم کار اون باشه.. با این وجود الان نباید شمال باشه. شاید پریا می تونست کمکم کنه.

خودمو انداختم رو تخت و شماره پریا رو گرفتم.

پریا- سلام عروس خانم!

- سلام. چطوری بی معرفت؟

- خیلی رو داری به خدا!!! من بی معرفتم یا تو که بی خبر عاشق می شی و بی برنامه عروسی می گیری؟!

- خب من که دعوتتون کردم برای چی نیامدین؟ باور کن خیلی ناراحت شدم!

- خوبه خوبه... الکی نگوا! دیشب عشق و حالات رو کردی تازه الان یاد ما افتادی؟

" آره واقعا چه عشق و حالی!! "

- تقصیر منه صبح روز اول زندگی مشترکم یاد دوستانم افتادم!

" خودم تو دلم به خودم می گفتم سلام گرگ بی طمع نیست!! "

- خیلی خودتو عذاب نده... وقتی اومدین این جا یه مهمونی توپ می گیرین شاید افتخار دادیم تو اون مهمونی شرکت کنیم.

- خواهش می کنم مجلس مارو منور بگردانید!

- خواهش می کنم خواهش نکن... این طوری تو رودروایسی می مونی!

- لوس بی مزه! ... راستی چه خبر؟

- سلامتی... شهر امن و امان است!

- من به شهر چی کار دارم؟ قضیه پرونده میلاد رو می گم!

- | | | ... دختر اخه اولین روز مشترکت این چه سؤالیه که می پرسی؟

- چه ربطی داره؟ هر چیزی جای خود!

- بله... و الان هم جای پرسیدن این سؤال نبود.

- پریا اذیت نکن دیگه... یه سؤال می خواهم جواب بدی ها!

- هیچی بابا! تقریبا به طور کامل شکشون نسبت به شاهین برطرف شد.

یاد میلاد بغض توی گلوم انداخت.

- مگه چیزی پیدا کردن؟

- مگه بهنام هنوز بهت نگفته؟

- چیه باید بهم می گفته؟!

- نتایج پزشکی قانونی نشون داده قاتل دست چپ بوده در صورتی که شاهین دست راسته. از طرفی هم زمان قتل بعد از وقتی بوده که شاهین از اون جا اومده بیرون.

- با چشمای گرد شده گفتم: اینا رو تازه بعد از یه ماه فهمیدن!!
- نه از همون اول فهمیدن!
- چشمام گردتر شد: خب پس چرا من از چیزی خبر نداشتم؟!
- بهنام ازمون خواست بهت چیزی نگیم.
- چرا؟!!
- دیگه چراش رو برو از خودش بپرس!
- خب پس الان چرا گفتی؟
- ناراحتی حرفم رو پس می گیرم!
- پریا لوس نشو حرفات حقیقت داشت یا نه؟
- بله حقیقت داشت. اگه الانم بهت گفتم برای این بود که فکر کردم به اندازه کافی بی خبر موندی!
- اصلا برای چی من باید بی خبر می موندم؟
- گفتم که برو از خودش بپرس!
- از پریا سریع خداحافظی کردم و از اتاق رفتم بیرون.
- بهنام- اومدی عزیزم؟
- حسابی از حرفایی که پریا زده بود شوکه شده بودم.
- با حرص گفتم: می شه بگی چرا من نباید از شواهد به دست اومده از قتل میلاد خبر نداشتم باشم؟؟!
- لبخندش محو شد: پس بالاخره پریا بهت گفت؟
- مهم نیست کی بهم گفته.. مهم اینه چرا با این که حال منو می دیدی بهم حرفی نزدی؟
- با این که می دونستی هدف من از همکاری با تو فقط انتقام از شاهین بود!

با این که می دونستی من فقط برای انتقام از شاهین زنت شدم!

چرا گذاشتی تو اتیش انتقام بسوزم؟

یعنی انقدر به دست آوردن من برات مهم بود که حاضر شدی یک ماه تمام بهم دروغ بگی؟

- اروم باش ستایش! من برای کارم دلیل دارم!

- حتما هم دلیلش انتقام مسخرت از شاهین بود؟

- اگه انتقام گرفتن انقدر مسخرس پس چرا خودت برای انتقام دست به هر کاری زدی؟!

" برای سؤالش جواب مناسبی نداشتم!! "

- انتقام من به خاطر کشته شدن عشقم بود نه برای ...

پرید وسط حرفم: به هر حال دلیل من انتقام نبوده!

هر کاری که تا الان انجام شده با اطلاع شاهین بوده.

با تعجب گفتم: یعنی چی؟!

- ما می دونستیم اگه تو بفهمی قتل کار شاهین نیست برای پیدا کردن قاتل یه عکس العملی نشون می دی و با توجه به اتفاقاتی که افتاده بود می دونستیم کسی که میلاد رو کشته احتمالا با تو یه رابطه ای داره.

- چطور مگه؟ چه اتفاقاتی افتاده بود؟!

- تمامی افرادی که به تو نظر داشتن به یه طریقی اذیت شدن. اولیش تیرداد بود. شاهین رو هم تلفنی تهدید کرده بود. بهش گفته بود دیگه نباید خونه تو بیاد. درست همون شب هم که طرف به شاهین زنگ زده بود من تو رو دزدیدم. برای همین شاهین واقعا فکر می کرد بلایی سر تو اومده. خطی که شخص باهانش تماس گرفته یه خط دزدی بوده برای همین هم نتونست اطلاعاتی در مورد شخص تماس گیرنده پیدا کنه. بلافاصله قضیه تلفن رو به میلاد می گه. فرداش هم من رفتم پیشش و بهش گفتم تو پیش منی. میلاد اول فکر کرد تلفن هم کار من بوده اما بعد فهمید این قضیه به من ربطی نداره. برای همین هم چون می دونست

پیش من جات امن تره بهت گفت به خاطر شاهین نمی تونه تو رو با خودش
خونشون ببره.

طرف فکر می کرد غیب شدن تو کار شاهینه برای همین هم شروع کردن به بلا
اوردن سر شاهین. ماشینش رو داغون کرد. اصلحش رو دزدید و برایش کلی دردسر
درست کرد. یکی دو بار هم زنگ زده بود خونشون و مرضیه خانم رو تهدید کرده بود.
وقتی هم میلاد دید قضیه داره بیخ پیدا می کنه شاهین رو در جریان سالم و
سلامت بودن تو گذاشت. همون شبی که قضیه ازدواجش رو به شاهین گفت در
مورد سلامتیت هم بهش خبر داد.

- پس تو خبر داشتی اون با شاهین قرار داره؟

- قرار بود جلوی تو وانمود کنم خبر ندارم. اون شب با این که می دونستم میلاد با
شاهین قرار داره بازم دل نگران بودم. برای همین هم وقتی اصرار کردی بریم
باشگاه قبول کردم.

وقتی میلاد اومد به خوابم با تیرداد بیشتر صحبت کردم و بهم اطمینان داد که هیچ
دسبردی تو شواهد نشده و همه چی عین حقیقت بوده. از اون جایی که میلاد تو
خواب هشدار جونت رو بهم داده بود ترسیدم بلایی سرت بیاد. رفتم سراغ شاهین
و همه چیز رو بهش گفتم. فکر می کردم به خاطر پنهان کردن تو برام یه دردسری
درست کنه ولی بر خلاف انتظارم بهم گفت تو خونه خودم نگهت دارم و حتی بیشتر
از قبل مراقبت باشم. ما فکر می کردیم شاید کار افراد تینا باشه اما وقتی شاهین
بیشتر تحقیق کرد یه مظنون دیگه هم پیدا کرد. با حمله به میعاد ظن ما به یقین
تبدیل شد که کار افراد تینا نیست.

- شاهین به کی مظنون شده بود؟

- نامزد قبلیت!

- امیر؟؟!!

سرش رو تکون داد: اره. مخصوصا بعد از این که فهمید بیماری روانیش طغیان کرده
و با وضعیت بحرانی از تیمارستان فرار کرده تقریبا شکش به یقین تبدیل شد.
شاهین با دکترش صحبت کرد اونم بهش گفته بود همچین ادمایی هر کاری از
دستشون بر میاد. گاهی بیشتر از حد معمول خودشون هوش به خرج می دن تا

بتونن به هدفشون برسن. دکتر گفته بود جدا شدن از تو باعث شده بود بیماریش دوباره تحریک بشه.

- دوباره؟؟ یعنی اون قبلا بیمار بوده؟!

- اره. مگه تو نمی دونستی؟!

- نه... خانوادش حرفی به من نزده بودن!!

- خلاصه با این اوصاف باید دنبال راهی می گشتیم که امیر رو تو دام بندازیم. به یه طعمه احتیاج داشتیم. طعمه ای که با نزدیک شدن به تو اونو تحریک کنه. شاهین می خواست خودش طعمه بشه ولی می دونست تا وقتی که تو حقیقت رو ندونی اونو پس می زنی برای همین هم من طعمه شدم.

احساس می کردم اتاق داره دور سرم می چرخه. " منظورش چیه که می گه طعمس؟؟! "

- یعنی چی تو طعمه شدی؟ چطوری خودتو طعمه قرار دادی؟

- با ازدواج باهات... نمی گم علاقه ای بهت نداشتم ولی قصد نداشتم به این زودی باهات ازدواج کنم چون می دونستم حالا حالاها میلاد رو فراموش نمی کنی. به هر حال این نقشه ای بود که شاهین کشیده بود و خواب میلاد مهر تأیید رو برای من زد. قرار شد من برای تحریک تو از شاهین استفاده کنم تو هم انقدر از شاهین کینه به دل گرفته بودی که قبول کردی.

دیگه پاهام قدرت وزنم رو نداشتم. خودمو انداختم رو میل. اومد کنارم نشست.

- اما از کجا معلوم اون گیر بیافته؟!

- شاهین تمام مدت دنبالمونه.

- تمام مدت؟! اون که الان شماله!

- نه تهرانه... دیشب یکی که به صورتش ماسک زده میزنه به شیشه ماشین و ازش ادرس می پرسه شاهین هم می گه اقا شرمنده من این جا ها رو نمی شناسم. طرف می گه یه مشکلی هست که فکر می کنم شما بتونین رفعش کنین. شاهین می گه چه مشکلی می گه اگه ممکنه از ماشین پیاده بشین بهتون بگم. شاهین هم به حرف یارو از ماشین پیاده می شه و یارو هم به سرعت

یه دستمال می ذاره دم دهن شاهین و بی هوشش می کنه. صبح با زنگ اون از خواب بیدار شدم. می خواست ببینه ما حالمون خوبه یا نه؟

" خاک تو سر خنگش کنم "

- یعنی الان هم پایینه؟

- اره. الان بهش زنگ می زنم بیاد بالا.

دیگه صدای بهنام رو نمی شنیدم. به هیچ وجه نمی تونستم باور کنم امیری که من یه روز قرار بود باهاش برم زیر یه سقف همچین آدمی باشه.. باورم نمی شد میلاد به خاطر من کشته شده.. باورم نمی شد که به همین راحتی گول حرفای بهنام رو خورده باشم.. خیر سرم روانشناس بودم.. اخه این چه درس خونندی بود که هیچ وقت به کارم نیامد؟

" وای خدا حالا بهنام چی می شه. یعنی جون اونم در خطره؟! "

" ای کاش می تونستم یه جوری فرار کنم.. این طوری لااقل بهنام و شاهین در امان می موندن! "

" ولی اخه کجا برم؟! من که جایی رو ندارم! "

با صدای شاهین که سلام کرد از افکارم بیرون اومدم. رنگ و روش خوب نبود.

به جای جواب سلام از جام بلند شدم و گفتم: شماها چطور تونستین منو بازی بدین؟

برای چی موضوعی رو که به من مربوط می شد رو بهم نگفتین؟

شما با این کار به شعور من توهین کردین!

باید این مسئله رو به من می گفتین و اجازه می دادین خودم تصمیم بگیرم. نه این که...

شاهین پرید وسط حرفم: تو با تصمیم عجولانه ای که در مورد انتقام از من گرفتی ثابت کردی که نمی شه بهت اعتماد کرد!

بهت می گفتیم که چی بشه؟ که با یه تصمیم احمقانه همه چی رو خراب کنی؟

- من بهت اجازه نمی دم با من اینطوری حرف بزنی!
- بسه ستایش... چرا نمی فهمی؟ همون داریم فدا می شیم تا تو چیزیت نشه!
- من ازتون کمک نخواستم پس لطفا سر من منت نذار!
- من به خاطر تو این کار رو نکردم که حالا سرت منت بذارم من برای پیدا کردن قاتل میلاد این برنامه رو چیدم.
- عمه من بود دو تاینه پیش گفت ما همه داریم فدا می شیم تا تو چیزیت نشه؟! "حالا خوبه عمه نداشتم که سر هر مسئله کوچیکی پاشو وسط می کشیدم!"
- اونی که نمی خواد بلایی سر تو بیاد من نیستم بهنام وگرنه خیلی راحت می تونستیم خودتو طعمه قرار بدیم!
- بهنام- بسه دیگه شاهین. جون ستایش برای هممون مهمه.
- شاهین- اخه جای تشکر بهمون می پره!
- اگه تو زودتر در مورد تهدید های تلفنی بهم گفته بودی ممکن بود الان میلاد زنده باشه.
- پوزخندی زد گفت: شاید اگه بودی بهت می گفتم ولی (به بهنام اشاره کرد) داشتن برای انتقام نقشه می چیدین!
- دوباره نشستم روی مبل. سرم رو گرفتم بین دستام.
- میلاد فقط به خاطر من مرد.
- شاهین- مقصر خودشه که جریان تلفن ها رو بهت نگفت. شاید اگه گفته بود و تو حدس می زدی کار امیر باشه و می تونستیم از میلاد محافظت کنیم. اما حالا دیگه کار از کار گذشته. اگه می خواد مؤثر واقع بشی کمک کن تا گیرش بندازیم.
- اخه چرا انقدر دیر به من گفتین؟ اگه بلایی سر بهنام یا کس دیگه بیاد چی؟
- (به شاهین نگاه کردم) اون حتی خانواده تو رو هم تهدید کرده!
- اگه الان هم می شد بهت نمی گفتیم اما اوضاع خطرناک شده باید تو هم خبردار می شدی تا حواست رو بیشتر جمع کنی. قرار بود امروز پریا بهت زنگ بزنه و یه

اشاره به اتفاقات دور و برت بکنه. من و بهنام هم خودمون رو آماده کرده بودیم تا همه چیز رو برات بگیم.

- حالا مطمئنن امیره؟

شاهین- تقریبا اره. یه صدای ضبط شده ازش دارم که برای دکترش گذاشتم اون تأیید کرد.

- الان داری منم گوش کنم؟

گوشیش رو از تو جیبش در آورد و یکم بهش ور رفت. بعد از یه دقیقه صدایی پخش شد.

- بین اقا پلیسه بهتره عشقم رو بهم برگردونی وگرنه این دفعه به جای ماشینت خونت رو داغون می کنم!

اشک توی چشمام جمع شد. خودش بود!

شاهین- خودش بود درسته؟

سرم رو تکون دادم و گفتم: حالا چی می شه؟

- بهتره زودتر برگردیم شمال. من این جا دست تنهام. اما اون جا حمایت تیرداد و پوریا و بقیه دوستانم رو هم داریم بهتر می تونیم اوضاع رو دست بگیریم.

- فکر می کنین اون میاد؟

- اگه بخواد تهدیدش رو عملی کنه که به نظر من می کنه.. اره میاد!

بهنام- پس بهتره زودتر راه بیافتیم.

شاهین- من خیلی خستم. با این حال نمی تونم رانندگی کنم.. بهتره من یکم استراحت کنم بعد بریم.

بهنام- تو تا نزدیکای صبح بی هوش بودی و بعد از اون هم با این که هنوز بر اثر اون مواد گیج بودی نخوابیدی. کارت با یکی دو ساعت که را نمیافته. امیر یا هر کس دیگه که دیشب اینجا بوده تو رو دیده.. دیگه چه دلیلی داره خودتو پنهان کنی. خب با ما بیا دیگه. می تونی عقب بخوابی!

شاهین- ماشین چی می شه.. اونو که نمی تونم ول کنم. از یکی دوستام امانت گرفتم.

- من یه پیشنهاد دارم. شما دو تا با یه ماشین بیاین منم می شینم پشت یکی از ماشینا.

شاهین- دیگه چی؟ تو یه ماشین تنهات بذاریم؟

- اون اگه می خواست به من اسیب بزنه تا الان صد دفعه این کارو کرده بود پس هدفش من نیستم!

بهنام- به هر حال ریسکش بالاس! می شه یه کار دیگه کرد. تو و شاهین با هم باشین منم با ماشین خودم میام.

- این خطری که ازش حرف می زنین برای تو بیشتره ها!

شاهین- هممون به یه اندازه جونمون در خطره. من با پیشنهاد بهنام موافقم.

با این که خیلی نگران بهنام بودم مجبور شدم به حرف شاهین و بهنام گوش کنم.

فصل بیست و یک

شاهین عقب خوابیده بود. منم مدام پشت سرم رو نگاه می کردم. انگار منتظر بودم یهو امیر ظاهر بشه.

دلهره عجیبی توی دلم داشتم. نگران خودم نبودم... بیشتر نگرانیم بابت بهنام بود که خودشو طعمه کرده بود.

" اچه چه دلیلی داشت من نگران بهنام باشم؟؟! "

" خب اون انسانه.. حق زندگی داره.. دوست ندارم این حق به خاطر من ازش گرفته بشه! "

" یعنی تنها دلیلش انسان بودنشه؟؟! "

" یعنی تو هیچ حسی به کسی که حاضره جونشو فدا کنه تا تو باشی نداری؟؟! "

" نمی دونم... نمی دونم بهش چه حسی دارم!! "

برای بار آخر تو اینه نگاه کردم. یه پیراهن دکلتۀ تنگ و کوتاه طوسی. خیلی ساده بود. فقط روی کمرش یه کمر بند نقره ای داشت. برای این که خیلی کوتاه بود شلوار جورابی پام کردم. سر خود لباس هیچ کت یا جلیقه ای نداشت ولی خودم یه کت کوتاه که بهش می خورد خریده بودم. بهنوش موهام رو برام سشوار کشیده بود و حالت داده بود. ارایش صورتم رو خودم کردم. خیلی رو چشمام کار نکرده بودم. فقط یه خط چشم نازک و ریمیل و سایۀ تیره کشیده پشت پلکام. همیشه با لباس های رنگ تیره رژ قرمز استفاده می کردم. کمی برق لب زدم روی رژ تا بهتر به نظر بیاد. همون سرویس طلایی که میلاد بهم داده بود رو گردنم انداختم. دوست داشتم یه جوری به اهل این مهمونی بفهمونم من هنوزم یاد میلاد هستم. رفتم دم اتاق بهنام و در زدم. بعد از اجازه ورود داخل شدم. داشت با کرواتش جلوی اینه ور می رفت. نگاهی به سر تا پای من انداخت منم اونو برانداز کردم. کت شلوار نوک مدادی با پیراهن طوسی سیر. شیک شده بود. لبخندی زد و اومد نزدیکم.

بهنام- مثل همیشه شیک و ساده!

- همچین می گی مثل همیشه انگار تو چندتا مهمونی با من بودی!!

- لازم نیست حتما تو مهمونی ببینمت... لباس پوشیدن عادت هم عالیه!

- اوه اوه بسه... من طاقت این همه بار هندونه رو ندارم!

خندید و دستم رو گرفت و بوسید. توی دلم یه جوری شد... چه طوری بگم؟! یه طور قلقلک دوست داشتنی!

بهنام- راستی بهنوش می گه کروات بزنی ولی به نظرم اصلا جالب نیست برای امشب کروات بزنی.

- منم موافقم.

رفتم جلوش ایستادم و گره کروات رو باز کردم و درش اوردم. دو تا دکمه از بالا رو باز و کردم. حالات متفکر به خودم گرفتم در حالی که دستم زیر جونم بود با انگشتم به لپم ضربه می زدم بهش چشم دوختم. احساس می کردم یه چیزی کمه.

چشمم به ذنجیر طلا سفیدی که گوشۀ اینۀ اتاقش اویزون شده بود افتاد. رفتم برش داشتم.

- یکم دولا شو.

خم شد. گردبند رو براش بستم و یقش رو درست کردم. دوباره نگاش کردم.

سری تکون دادم و گفتم: الان بهتر شد.

وقتی خواستم دستم رو بیارم پایین به سینش برخورد کرد. احساس کردم یه چیز سفت زیر لباسشه. برای مطمئن شدن دوباره دست کشیدم. اشتباه نکرده بودم واقعا همین طور بود.

متعجب گفتم: چی زیر تنته؟!

دو تا دکمه از وسط باز کرد. با دستش به اون چیزی که تنش بود ضربه زد.

بهنام- تو چی فکر می کنی؟

رفتم جلو تر و بهش ضربه زدم. همون طور که گفتم سفت بود.

- نمی دونم!!

- ضد گلولس. شاهین داد محض احتیاط!

دوباره ترس وجودم رو فرا گرفت. انقدر سر گرم درست کردن خودم شده بودم که یادم رفته بود تو این مهمونی خطر حضور امیر وجود داره.

سرم رو انداختم پایین. اشک تو چشمام حلقه زد. بهنام اروم سرم رو بالا گرفت.

- بهنام ای کاش این مهمونی رو نمی گرفتیم.

- نترس.. خونه دوربین گذاری شده و تیرداد هم با افراد پلیسبیرون رو کنترل می کنه. شاهین هم که خودش حضور داره.

- امیر به خاطر بیماریش خیلی خطرناکه... هر کاری ازش بر میاد! می فهمی؟

سرم رو گذاشت رو سینش. در حالی دستش روی کمرم بالا و پایین می شد گفت: نگران نباش... نمی ذارم اتفاقی برات بیافته!

سرم رو برداشتم تو چشماش نگاه کردم. چقدر این چشم هارو دوست داشتم. دستم رو گذاشتم روی صورتش و گفتم:

- من نگران خودم نیستم. بیشتر نگران توام!
 لبخندی زد و دستم رو از روی صورتش برداشت و کف دستم رو بوسید.
 - من که جلیقه تنمه خانمم نگران چی هستی؟
 با بغض گفتم: خب مگه تنها جای اسیب پذیره ادم قلبشه؟
 - می خوای یه کلاه خود هم بذارم سرم یا سر تا پا زره فولادی بپوشم؟
 ضربه ارومی به بازوش زدم و گفتم: اصلا تو درک می کنی چه موقعیتی در انتظارمونه؟
 - خیلی خوب!!
 با کلافگی گفتم: بهنام به خدا من حس خوبی به این مهمونی ندارم!
 - پس برای همین انقدر خوشگل کردی؟
 خودمو ازش جدا کردم و رومو برگردوندم: اه... من چی می گم تو چی می گی!!
 دوباره منو برگردوند سمت خود و گفت: من می گم لبات زیادی قرمز... کمرنگش کن رزتو!
 سرم رو برگردوندم و گفتم: من باهاش مشکلی ندارم.
 منو چسبوند به دیوار سرم رو چرخوند سمت خودش. به خاطر کفشای پاشنه ده سانتیم تقریبا هم قدش شده بودم. صورتش رو بهم نزدیک کرد.
 بهنام- پاکش نمی کنی نه؟؟
 دوباره سرم به طرف دیگه برگردوندم و گفتم: نه... تو هم نمی تونی مجبورم کنی!
 لباش رو به گوشم چسبوند و صداش زمزمه وار به گوشم خورد.
 بهنام- پس مجبور می شم خودم این کارو کنم... فقط بعدش ازم گله نکن!
 خیلی اروم لاله گوشم رو گاز گرفت. نفسهای گرمش طلسم کرده بود. شروع کرد به بوسیدن زیر گلوم. ناخودآگاه سرم رو به طرف عقب خم کردم. بعد چند ثانیه

سرش رو بلند کرد. یه دستش پشت گردنم قرار گرفت و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد. دوباره صداش تو گوشم پیچید.

با شیطنت گفت: مثل این که خیلی هم بدت نیامد به روش خودم رزتو پاک کنم؟؟! با این حرف انگار منو به خودم آورد. دستم رو گذاشتم روی سینش و کمی هولش دادم اما اون از جاش تکون نخورد.

بهنام- دیگه دیر شده تو این راهو انتخاب کردی!

قبل از این که بتونم جواب دیگه ای بهش بدم لباس روی لبم قرار گرفت. یکم سعی کردم از خودم دورش کنم ولی بی فایده بود برای همین هم اروم گرفتم. یه دفعه تمام وجودم غرق لذت شد. لذتی که با بوسیدن میلاد به دست میوردم. لذتی که فقط از روی هوس نبود.

کمی بعد به ارومی لبش رو از لبم جدا کرد ولی همچنان بهم چسبیده بود. تو چشماش نگاه کردم. با انگشتم قطره اشکی که از چشماش پایین اومده بود رو پاک کردم. ناخودآگاه انگشتم به سمت لبش رفت. نوک انگشتم رو بوسید. دستم رو دورش حلقه کردم. با تمام قدرت منو به خودش فشار می داد. احساس می کردم استخوانام داره خورد می شه ولی برام مهم نبود.

" این چه آرامشی بود که من تو اغوشش به دست میوردم؟؟! "

" چرا هر وقت بغلم می کرد مسخ می شدم؟؟! "

" یه حسی داره درونم فریاد می زنه ستایش تو عاشقش شدی انکار نکن!! "

دوباره تو چشمای قشنگش نگاه کردم.

" نه... دیگه نمی خوام این حس رو انکار کنم!! "

" تو این دو هفته ای از ازدواجمون می گذره انقدر وقت داشتی که در مورد حسم مطمئن بشم! "

" اگه دوستش داری پس معطل نکن! بهش بگو! "

" نه من نمی تونم... الان امدگیش رو ندارم!! "

" اما ممکنه تا وقتی که امدگی پیدا می کنی دیر بشه... درست مثل میلاد که تو
 اخر هم بهش نگفتی چقدر دوستش داری!"

با صدای لرزون گفتم: بهنام!

- جان دلم؟

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم: خیلی دوستت دارم!

- منم دوستت دارم خانمم!

دوباره با تمام وجود منو به اغوش کشید. نتونستم جلوی گریم رو بگیرم حالا خوبه
 خط چشم ریلم ضد اب بود وگرنه معلوم نبود چه قیافه ای پیدا کنم.

بهنام- ای کاش این مهمونی امشب نبود تا بتونم همین طور تو بغلم نگهت دارم.

از تو بغلش بیرون اومدم. اروم اشکام رو پاک کرد. یه دفعه نگاهم به لبش افتاد که
 به خاطر رژ من قرمز شده بود. زدم زیر خنده. متعجب بهم نگاه می کرد.

بهنام- چت شد یهو؟؟!!

میون خنده گفتم: قیافت دیدنی شده بهنام!

- چطور؟؟!!

کشیدمش جلوی اینه: خودت ببین!

به خودش نگاهی انداخت. سرش رو تکون داد و گفت: من که چیزی نفهمیدم!!

اروم زدم پس گردنش و گفتم: یه ذره بیشتر دقت کن!

دستش رو برد طرف یقه لباسش و یکم بهش ور رفت.

بهنام- به نظر من که همه چیز عالییه!!

دستم رو زدم به کمرم و گفتم: اره مخصوصا لبای قرمزت!!

انگار تازه متوجه موضوع شد. یه نگاه تو اینه انداخت و یه دفعه مثل توپ ترکید. منم
 دوباره زدم زیر خنده.

وقتی خندم بند اومد گفتم: ای کاش بهت نمی گفتم همین طوری می رفتی پایین ضایع می شدی!

ابروش رفت بالا و گفت: هر دومون ضایع می شدیم! خر که نیستن می فهمن از لبای کی رنگ گرفته!

خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین.

بهنام- الهی قربون خجالتی شدنت برم.

زدم نوک بینیش و گفتم: نمی خواد قربون من بری زودتر لبتو پاک کن الان مهمونا پیداشون می شه.

منو کشید طرف خودش: تو پاکش کن.

خودمو ازش جدا کردم و گفتم: اقای دکتر الان مهموناتون میان!

دوباره خودشو بهم چسبوند و گفت: برام مهم نیست. لحظه های با تو بودن رو به هر چیزی ترجیح می دم!

دست انداختم گردنش و همون طور که دستم رو اروم روی موهای پشت گردنش حرکت می دادم با کمی عشوه گفتم: اما می دونی من نظرم چیه عزیزم؟

- چیه؟

سرم رو بردم زیر گوشش و اول بوسیدمش بعد با شیطنت گفتم: من مهمونی و خوگذرونی رو ترجیح می دم!

بعد زدم زیر خنده.

دستشو برد پشت گردنم و گفت: ستایش کاری نکن جدی جدی بیخیال مهمونی بشم و همین جا نگهت دارم!

حالت چهرم رو عوض کردم و گفتم: اوه اوه ترسیدم!!

فکر کردی کی هستی؟ از بهنوش جونم می خوام بیاد کمکم کنه!

ابروش رو انداخت بالا و گفت: می خواد امتحان کنیم ببینی کاری از دست بهنوش بر میاد یا نه؟

بازم داشت صورتش رو نزدیک صورتم می کرد. منم دوباره داشتم مسخ اون
چشماش می شدم. اما نه... الان شیطنت رو بیشتر دوست داشتم. فقط یه میلی
مونده بود لبش به لیم بخوره که سرم رو به عقب خم کردم و نتونست بیوستم.

بهنام- نکن ستایش.. بیا جلو! بذار حالا که می تونم بیوسمت... می ترسم این
فرصت ازم گرفته بشه!

با این حرفش یه دنیا غصه ریخت تو دلم. تو چشماش نگاه کردم. با گذاشتن لیم رو
لبش غافلگیرش کردم. اونم با من همراهی کرد. یه دفعه در اتاق باز شد. سریع از
هم جدا شدیم. بهنوش بود.

بهنوش- ای وای خدا مرگم بده... ببخشید!

سریع سرش رو انداخت پایین منم همین طور. خیلی خجالت کشیدم.

" از چی خجالت کشیدی؟! "

" خلاف که نکردی!! "

بهنام لب به دندان گرفت که خندش رو جمع کنه اما چشماش می خندید.

بهنام- خدا ببخشه... چی شده؟

بهنوش- پوریا اینا اومدن... اومدم که بهت بگم.

به خدا نمی دونستم ستایش هم پیشته وگرنه در نزده وارد نمی شدم!!

بهنام- خب حالا ما مگه حرفی زدیم! برو الان ما هم میایم.

بهنوش دوباره عذرخواهی کرد و سریع از اتاق خارج شد.

- وای بهنام خیلی بد شد!

- چرا؟! چون داشتی شوهرتو رو می بوسی؟!

من می رم پایین تو هم هر وقت اروم تر شدی بیا... خیلی طولش نده.

رفت به سمت در اتاق.

- ای صبر کن! لبتو پاک کن!

یه دستمال از تو جیش در آورد و کشید به لبش.

بهنام- پاک شد؟

- اره.

بهنام- بیا اینجا بینم!

فکر کردم دوباره می خواد بیوستم گفتم: بهنام پوریا اینا اومدن.. زشته باید بریم پایین!

بهنام- دیوونه می خوام دور لتو تمیز کنم!!

" چقدر من منحرف شدم!! "

جلوش ایستادم. اروم دور لیم رو تمیز کرد و با هم از اتاق خارج شدیم. شاهین هم اومده بود. کم کم بقیه مهمونا هم پیداشون شد. اما آخرین مهمون خیلی متعجبم کرد!! میعاد!!!

" میعاد اینجا چی کار می کنه؟؟!! "

رفتم کنار بهنام. باید می فهمیدم اینجا بودن میعاد به چه دلیله؟ یکی از دوستاش داشت باهاش فک می زد.

" ای وای بسه دیگه چقدر حرف می زنین!! "

بعد از ده دقیقه بالاخره یارو رضایت داد. " چه عجب!! علف زیر پام سبز شد! "

- بهنام ... میعاد اینجا چی کار می کنه؟

- اومده بینه قاتل داداشش کیه!

- همچین حرف می زنی انگار اطمینان داری اون امشب میاد!!

- اگه یه چیزی بگم قاطی نمی کنی؟

با نگرانی گفتم: تو دوباره چی رو از من پنهان کردی؟

یه دفعه شاهین سر رسید.

شاهین- همه چی مرتبه دیگه؟

بهنام- من هنوز بهش نگفتم!

شاهین- بهنام تو که نمی تونستی بگی می گفتمی خودم بهش می گفتم خب! باید امدگی پیدا می کرد!

با حرص گفتم: می شه بگین این دفعه دیگه چیو پنهان کردین؟

بهنام- امیر به شاهین زنگ زده... گفته که امشب حتما این مهمونی رو به می ریزه!

دهنم باز موند. " یعنی یه جورایی جون همه در خطر بود!! "

شاهین- جای نگرانی نیست ستایش... همه چیز تحت کنترله!

- بس کنین دیگه! شما دوتا هیچی نمی فهمین!! برای نجات دادن من جون این همه ادمو به خطر انداختین!

بهنام- هدف اون فقط منم نه...

پریدم وسط حرفش: ساکت شو بهنام!

می دونین اگه امشب کوچک ترین بلایی سر یه کدوم از اینا بیاد من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم؟!

فقط امیدوارم نقشه هاتون به اندازه کافی دقیق و مؤثر باشه!

اینو گفتم و از کنارشون رد شدم.

کم کم صدای موزیک بلندتر شد. بهنام به اصرار دوستاش رفته بود وسط ولی کسی نتونست منو بلند کنه. شاهین و میعاد و پوریا هم چهار چشمی مراقب اطراف بودن. چشمم به وسط بود ولی در واقع فکرم جای دیگه بود.

یه دفعه موزیک قطع شد. یکی از دوستای بهنام که اسمش سامان بود و می دونستم اونم مثل بهنام دکترو خاموشش کرده بود.

بهنام- چرا خاموش کردی سامان؟!!

سامان- بابا این طوری که نمی شه عروس خانم که اصله کاریه نشسته یه کنار تو هم که عین خیالت نیست... برو بیارش بابا!

بهنام- به زن من چی کار داری تو؟ نمی خواد برقصه دیگه!
 سامان چشماشو ریز کرد و گفت: بهنام نکنه قبل ازاین که ما بیایم تهدیش کردی
 که حق نداره برقصه!
 بهنام دستاش رو برد بالا و گفت: به جان مادرم من بی تقصیرم!
 سامان- خب پس به این نتیجه می رسیم عروس خانم خجالت می کشن! این
 طوری نیست عروس خانم؟!
 - تازه اول شبهه اقا سامان کلی وقت واسه رقصیدن دارم. شما راحت باشین!
 سامان- پس حدسم درست بود! خودم الان درستش می کنم!
 دوباره برگشت سمت ضبط و یکم بهش ور رفت. فکر کنم داشت اهنگ عوض می
 کرد.
 سامان- بهنام برو دست زنتو بگیر بلند کن... پریا خانم شما هم بی زحمت چراغا رو
 خاموش کنین همین رقص نور کافیه!
 بهنام- چه خوابی دیدی برامون سامان؟؟
 سامان- تو اول کاری رو که گفتم بکن می فهمی!
 بهنام به طرفم اومد و دستم رو گرفت و بلندم کرد. بعد چند ثانیه صدای موسیقی
 ملایمی فضای خونه رو پر کرد. همه سامان رو تشویق کردن. تازه منو بهنام
 فهمیدیم اون ازمون می خواست تانکو برقصیم. برقا هم خاموش شد.
 بهنام- بس کن سامان... تازه اوله شبهه.. اخه کی اول مهمونی همچین اهنگی می
 ذاره؟؟!
 سامان- می خوام یخ خانمت وا بره! دِ بجنین دیگه.. بچه ها منتظر یه اهنگ توپن!!
 " عجب غلطی کردم همون موقع بلند نشدم!! "

بهنام نفس پر صدایی کشید و منو به خودش نزدیک کرد و زیر گوشم گفت:
 متأسفم می بینی که مجبوریم. فقط ناز نکن که الان اصلا وقتش نیست.. با
 خاموش بودن چراغا دید شاهین اینا کم می شه پس باید زودتر تمومش کنیم.

با این حرفش اضطرابم بیشتر شد.

یه دستم تو دستش بود و دست دیگم روی شونش. دست دیگه اون هم روی کمر من بود. با اهننگ به چپ و راست تکون می خوردیم. کم کم داشتیم تو بغلش اروم می گرفتیم اما...

اما صدای فریاد بهنام گفتن شاهین باعث شد از هم جدا بشیم. فریاد بعدی شاهین تو صدای گلوله گم شد. بهنام چند قدمی عقب رفت. سریع برق روشن شد. به روی سینم که از خون خیس شده بود نگاهی انداختم. جرأت نداشتم سرم رو بالا بیارم. نمی دونستم کجای بهنام تیر خورده. اون جلیقه تنش بود پس تیر به سینش برخورد نکرده. در حالی که نفسام از شدت ترسم می لرزید سرم رو بالا اوردم. نفس راحتی کشیدم. تیر به بازوی بهنام خورده بود.

پریا و سامان و بهنام رو به گوشه دیوار بردن و همون جا نشوندنش. به امیر نگاه کردم.

" وای خدای من!! اون واقعا امیر بود؟! "

" کو اون امیری که خوش تیپیش زبان زد همه دختر بود؟! "

" یعنی اون به خاطر من به این روز در آمده بود؟! "

" چرا؟! اون که اول خودش پسم زد!! "

" من دیگه چقدر خرم... کارای ادم روانی که رو حساب و کتاب نیست! "

امیر- چطوری عشقم؟

اون روزی که حلقش رو بهش پس دادم و بهش کشیده زدم رو به یاد اوردم. بار دیگه صدایش تو گوشم پیچید " من نمی دارم مال کسی بشی! "

نفهمیدم چی شد ولی صدای یه شلیک دیگه از افکارم بیرون اومد. امیر اسلحه رو به طرف شاهین گرفته بود. اصلا نفهمیدم چی شد که اسلحه رو به سمت شاهین نشونه رفت! جای گلوله روی دیوار پشت سر شاهین بود. نمی دونم دستش خطا رفت یا از قصد به خودش نزد؟ ولی به هر حال خوشحال بودم سالمه!

امیر- سعی نکن قهرمان بازی در بیاری شاهین خان! دوست عزیزت میلاد هم به همین دلیل مرد... چون فکر می کرد خیلی قهرمانه... فکر می کرد خیلی از من

سره. فکر می کرد بدون اسلحه نمی تونم بکشمش ولی من... با چاقو تیکه تیکش کردم.

تمام وجودم اتیش گرفته بود.. قلبم تیر کشید. " میلاد... میلادم... من باعث مرگت شدم... منو ببخش! "

دوباره به سمت بهنام نگاهی کردم. بهنوش کنارش نشستته بود و گریه می کرد. پریا شالی که رو شونش انداخته بود رو گوله کرده بود و محکم گذاشته بود روی زخمش. حالا دیگه شال فیروزه ای رنگش قرمز شده بود.

سامان- محکم تر فشار بده پریا!

پریا- اون همین طوریش هم درد داره اخه!!

سامان- باید جلو خونریزش رو بگیریم.

امیر- زحمت نکشین... امشب همه می میرن.

سامان بی توجه به حرف امیر دستش رو گذاشت رو دست پریا و بیشتر فشار داد. بهنام از فشار درد دندوناش رو به هم فشار داد ولی صداش در نیامد.

امیر- خیلی نگرانشی عشقم؟!

" به زمانی عشقم گفتناش گل از گلم می شکفت ولی الان... "

می دونستم باید تا وقتی که تیرداد اینا وارد عمل بشن اروم نگهش دارم. پس حرفی نزدم. چند قدمی به سمتم اومد. شاهین که پشتش ایستاده بود شروع کرد به من اشاره کردن. یکم که دقت کردم متوجه شدم ازم می خواد حواسش رو پرت کنم.

" اینم از من چه چیزایی می خواد ها!!! اخه چی کارش کنم؟! "

" بهتره یکم باهات راه بیام! اره... این طوری شاید اعتمادش جلب شه! "

خیلی سعی کردم توی صدام نفرت نباشه. ولی نتونستم جلوی لرزشش رو بگیرم.

- امیر کجا بودی تو این مدت؟

پوزخندی زد و گفت: درست بغل گوشت! سایه به سایت!

بغضم رو قورت دادم تا بتونم حرف بزنم.

- پس چرا نیامدی پیشم؟

- حالا که پیشتم!

بازم توجهم به اشاره های شاهین جلب شد. ازم می خواست سعی کنم اسلحش رو بگیرم.

چشمام رو بستم. تنها راهش نزدیکی بیشتر بهش بود. دو قدم به طرفش برداشتم. دوباره تو چشماش نگاه کردم.

- تو می دونستی تو این مدت چه بلاهایی سر من اومده؟

- از تک تکش با خبرم! البته از بعضی هاش دیر خبر دار شدم ولی بالاخره با خبر شدم.

- خب پس چرا سکوت کردی؟!

- خواستم از همشون یه جا انتقام بگیرم... فکر کنم الان موقعیت مناسبی باشه! نظر تو چیه؟

خیلی سخت تونستم جلوی هق هقم رو بگیرم. ولی اختیار اشکام رو نداشتم.

چشمام رو بستم و سرم رو تکون دادم: خوبه... فقط قبلش می شه ازت یه خواهشی کنم؟

یه قدم دیگه به طرفم اومد و گفت: البته عشقم... تو فقط جون بخواه!

دستم رو به طرفش دراز کردم و گفتم: می شه چند دقیقه اسلحت رو بهم بدی؟

اخم کرد و گفت: برای چی می خوای؟

دستم رو تکون دادم و گفتم: یه کاری دارم... خواهش می کنم... مگه به من اعتماد نداری؟

- اگه اینو بهت بدم تو در عوض بهم چی می دی؟

با آرامش گفتم: تو چی می خوای؟

- یه بوسه... هیچ وقت نداشتی بیوسمت... می گفتمی همه چی باشه برای بعد از ازدواج!

به شاهین نگاه کردم. با سر بهم اشاره کرد قبول کنم.

" من موندم این احمق در مورد من چی فکر کرده واقعا!! "

امیر منتظر جواب من نموند. نزدیکم شد و چونم رو گرفت بالا. همین طور داشت نزدیکم می شد که یه آخ گفت و از حرکت ایستاد و بعد چند ثانیه هم رو زمین افتاد.

فصل بیست و دوم

با افتادنش منم نفس حبس شدم رو خارج کردم. " ولی این چش شد یهو؟؟! من که صدای شلیکی نشنیدم!!! "

شاهین اومد بالای سرش و یه شیء کپسولی مانند که یه سوزن خیلی ظریف سرش داشت از توی گردن امیر بیرون کشید. شروع کرد به گشتن جیباش. بعد از چند ثانیه یه دستگاه کوچیک سیاه رنگ از جیب امیر در آورد. بعد سریع شماره ای رو با تلفنش گرفت. بعد از چند لحظه گفت:

- الو تیرداد... دستگاه رو پیدا کردم. یکی از بچه ها رو بفرست این جا.

هنوز به شاهین خیره شده بودم که بفهمم جریان از چه قراره؟ شاهین رو کرد به جمع.

شاهین- چرا ماتتون برده؟ دخترا برین لباساتونو عوض کنین... زود باشین! پوریا این نوشیدنی ها رو جمع کن!

دخترا انگار تازه با حرف شاهین به خودشون اومدن. سریع به محل تعویض لباس رفتن. پوریا هم خیلی زود شیشه های شراب و مشروب رو با کمک بقیه پسرا جمع و جور کرد.

حالا فقط من و پریا و بهنوش لباسامون رو عوض نکرده بودیم. کسی هم باهامون کاری نداشت چون می دونستن حال خوبی نداریم. در خونه باز شد. تیرداد با دو سه نفر اومد تو. شاهین بعد یه سلام و علیک سر سری دستگاه رو به یکی از اون مردا داد.

لبخندی زد و گفت: خب از این به بعد بدون... من فقط به یکم انرژی احتیاج دارم که
اگه بهم بدی خوبِ خوب می شم.

چپ چپ نگاهش کردم. سامان خندید و گفت: اوه اوه... بهنام من جای تو باشم
حالا حالاها تو بیمارستان می مونم!

بهنام- تو دیگه حرف نزن که همه چی زیر سر تونه... اگه اصرار نکرده بودی چراغا
خاموش بشه اینطوری نمی شد.

تیرداد- اورژانس اومد.

پوریا- پری برو لباساتو عوض کن باهاتش برو.

بهنوش- منم میام.

پوریا- اجازه بدین پریا باهاتشون بره... شاید کمکی ازش بر بیاد. من... شما و
ستایش رو می برم.

شاهین- ستایش باید بمونه. با ما باید بیاد کلانتری!

یه بار دیگه دسته گل رز تو دستم رو بو کردم. واقعا عالی بود. روح ادم تازه می
شد. حیف این گلا که قرار بود بره بالای سر بهنام!! ای وای نه... چرا حیف لیاقت
بیشتر از اینا رو داره!!

" اه اه چه حال به هم زن شدم جدید!! "

در زدم و وارد شدم. لبه تخت نشسته بود. فکر نمی کردم یه روزی به این شدت
دلم برای بهنام تنگ بشه. فقط سه روز بود که به خاطر کارای دادگاه و این جور
مسائل رفته بودم تهران و ندیده بودمش ولی احساس می کردم خیلی وقته
ندیدمش. دوست داشتم پرم بغلش کنم... ولی دلم می خواست اذیتش کنم.

بهنام- به به بین کی اومده؟

- ملکه عذابت!

- اگه همه ملکه عذابا به همین خوشگلی باشن با سر خودمو می ندازم تو جهنم.

- خوبه خوبه... زبون نریز! فایده نداره!

- اون گلای خوشگل برای کیه؟

با بدجنسی گفتم: برای پری اوردم. طفلک تو این چند روز خیلی زحمت کشید... حالا رفتنه بهش می دم.

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد: پس یعنی اینا برای من نیستن؟

بدون توجه به سؤالش از کنار رد شدم و گل رو گذاشتم رو میز بغل تختش.

- کی می گه تو حالت بده؟ تو که از منم سر و حال تری!!

- چیه می ترسی خوب باشم زورت نرسه اذیتم کنی؟

چشمامو ریز کردم و گفتم: چه خوب باشی چه بد تو مشتم منی!

رفت در اتاقو قفل کرد. یه چرخى دورم زد و پشتم ایستاد. اروم دستش دورم حلقه شد منو کشید تو بغلش. شالم رو از سرم برداشت. کیلیبس موهام رو باز کرد و سرش رو بین موهام فرو کرد و نفس عمیق کشید.

بهنام- می خوای بهت ثابت کنم کی تو مشتم کیه؟

لحنش عوض شده بود. منم داشتم تو بغلش داغ می شدم. دستش رو باز کردم و برگشتم به طرفش. چشماش رنگ شیطنت گرفته بود. هنوزم دلم می خواست اذیتش کنم.

با لحن بی تفاوتی گفتم: من باید برم کلی کار دارم!

خواستم رد بشم که با دستی که سالم بود منو گرفت و گفت: کجا با این عجله؟

دیگه واقعا داشتم کنترلم رو از دست می دادم. ولی نه... هنوز وقتش نبود.

- اممم... شاهین پیشنهاد داد با ایلیا بریم گردش... منم قبول کردم. می خوام برم وسلیل پیک نیک رو جمع کنم. میاد دنبالم.

انقدر اینا رو جدی گفتم که خودم هم داشت باورم می شد. رنگ نگاهش عادی شد. از این که تونسته بودم تحت تأثیر حرفام قرارش بدم خوشحال شدم.

سریع گونش رو بوسیدم و گفتم: امروز که احتمالا تا بریم نهار بخوریم و بر گردیم دیگه نمی رسم پیام بینمت اگه مرخص نشدی فردا میام.

موهام رو بستم و شالم رو سرم کردم. کیفم رو هم برداشتم. هنوز داشت مبهوت نگام می کرد. خنیلی خودم کنترل کردم نخندم. قفل درو باز کردم. یه لبخند دیگه نثار چهره گرفتش کردم و دستگیره رو کشیدم پایین. تا در باز شد شاهین و پرستو رو پشت در دیدم. شاهین با یه لبخند عریض بهم سلام کرد. اما من با دیدنش لبخندم جمع شد. با پرستو رو بوسی کردم.

" ای بمیری شاهین که طبق معمول عین جن ظاهر شدی! "

" نقشمو خراب کرد... اه "

پرستو- مثل این که بد موقع مزاحم شدیم؟

بهنام- سلام پرستو خانم... خواهش می کنم بفرمایید! ستایش داشت می رفت.

پرستو- کجا؟ من به هوای تو اومدم!

بهنام نگاهی به شاهین انداخت و گفت: می خواست بره پیک نیک!

شاهین با چشمای گرد شده گفت: ستایش؟! تو این موقعیت؟! بره پیک نیک؟! (خندید و سر تکون داد) امکان نداره!

تو این سه روزی که تهران بودیم همش بی تابی می کرد بیاد شمال حالا می خواد بره؟! سر کاری بهنام جان!!

" زهرمار و بهنام جان... تا دیروز به خون هم تشنه بودن ها حالا واسه من بهنام جان بهنام جان راه انداخته! "

" شیطونه می گه از اتاق پرتش کنم بیرون خروس بی محلو! "

احساس کردم با این حرف تو دل بهنام قند اب شد.

بهنام- چرا دم در وایساده بیان تو دیگه!

یکم با هم صحبت کردیم. یه دفعه شاهین گفت: راستی بذارین یه خبر داغ بهتون بدم.

بهنام دستشو زد به هم گفت: من می میرم واسه خبر داغ!

پرستو و شاهین نگاهی به هم انداختن. شاهین یه لبخند قشنگ به پرستو زد و گفت: من دیشب از پرستو خواستگاری کردم و همون دیشب هم جواب بله رو ازش گرفتم!

" |||||... پس که این طور!! تازه دارم دلیل ناراحتی های پرستو رو از پیدا شدن یه بچه تو زندگی شاهین می فهمم!! "

" اما ایلیا چی؟! شاهین که گفته بود می خوام پیش خودم نگهش دارم؟؟!! "

بهنام- مبارک باشه... پس یه عروسی افتادیم؟

شاهین- ایشا... اگه خدا بخواد!

- چرا خدا نخواد؟ چی بهتر از این؟!

پرستو رو بغل کردم و بهش تبریک گفتم.

شاهین- بچه ها می شه چند دقیقه منو بهنام رو با هم تنها بذارین؟

" خوبه والا... سایه همو ببا تیر می زن اون وقت الان می خواستن با هم تنهایی صحبت کنن!!! "

من و پرستو با هم رفتیم بیرون.

پرستو- قضیه پیک نیک چی بود؟

- هیچی بابا می خواستم بهنام رو اذیت کنم برای همین هم گفتم قراره امروز شاهین ایلیا رو ببره بیرون و به من هم پیشنهاد داده باهاش برم.

- اهان... پس برای همین با دیدن ما حالت گرفته شد؟

- اره تقریبا!

راستی تو می دونی شاهین با بهنام چی کار داشت؟

- قرار بود راجع به ایلیا باهاش حرف بزنه.

- در مورد ایلیا؟!

- اره... راستش یه چند باری ایلیا رو از نزدیک دیدم. واقعا خیلی دوست داشتنیه.. قبول کردم که اون رو هم نگه داریم.

دستشو گرفتم: عزیزم... خیلی کار خوبی کردی!

راستی چرا انقدر بی خبر؟

پرستو- همچین می گی بی خبر انگار برای خودت شیپور دست گرفتی!

- اره خب اینم حرفیه!

تعریف کن بینم چطوری شد که شاهین اومد خواستگاریت؟ اصلا چی شد که تو عاشق شدی؟!

پاشو انداخت رو پاش و گفت: راستش داستاش مفصله... امیدوارم ازم ناراحت نشی!

اون روزی که از تهران اومدم رو یادته؟ میلاد گفت حدس بزنم نامزد کی هستی؟ وقتی نگاه شاهین رو دیدم فهمیدم بهت یه احساسی داره! جدا داغون شدم. چون خیلی وقت بود که به شاهین علاقه داشتم ولی همیشه سعی می کردم عادی برخورد کنم. چون همیشه پوریا تأکید می کرد شاهین و میلاد برای من و پریا مثل برادر می مونن.

اون شب که شاهین مست کرده بود و اومده بود خونتون رو یادته؟ خیلی حرصم گرفت. به خاطر تو مست کرده بود! منم عصبی شدم و به میلاد زنگ زدم. تحریکش کردم که خودش رو برسونه اونجا. اخه می ترسیدم تو دلت به حالش بسوزه و بهش جواب مثبت بدی. وقتی اون شب با پریا اومدین خونه و پری بهم گفت تو میلاد رو اروم کردی مطمئن شدم یه چیزی بینتون هست. اما این سرخوشی فقط تا فردای اون روز دووم آورد. وقتی بچه شاهین رو دیدم احساس خیلی بدی بهم دست داد. بعدشم که خودت می دونی... خیلی زود کارامو کردم و برگشتم تهران.

برگشتن من به شمال با دزدیده شدن تو مصادف شد. خیلی حرص داشت. من برای دیدن شاهین اومده بودم ولی اون همش تو فکر توبود. یه شب پریا شیفت بود. پوریا هم تو اداره کار پیش اومده بود و خونه نبود. شاهین اومد خونمون. خیلی داغون بود. اون شب کنترلم رو از دست دادم و هر چقدر تونستم سرش داد و بیداد کردم. بهش گفتم دختره ولت کرده رفته اون وقت تو برای نبودنش این طوری داری

خودتو اذیت می کنی؟ خلاصه تو همین داد و بیدادی که راه انداخته بودم حقیقت دلم رو هم بهش گفتم.

اون شب بهم گفت که دیگه حسی بهت نداره چون می دونه مال اون نمی شی. برام قضیه تلفن های مشکوکی که بهش می شد رو تعریف کرد. بهم گفت واسه اینه که انقدر نگرانته. حالا درکش می کردم و منم یه جورایی نگرانت شده بودم.

اون شب که میلاد بهش گفته بود با تو عقد کرده با روی باز بهش تبریک گفته بود. فقط چون با من قرار داشت خیلی پیش میلاد نمودند. لب ساحل داشتیم قدم می زدیم که تیرداد اون خبر رو بهش داد.

قطره های اشکم رو از روی صورتم پاک کردم.

نفس بلندی کشید و ادامه داد: و بالاخره برای این یکی تعطیلات که برگشتم بهم گفت با پوریا صحبت کرده. بالاخره دیروز که از تهران برگشت به پوریا زنگ زد و دیشب با خانوادش اومدن خواستگاری. اون قدر خوشحال بودم که در دم قبول کردم.

- پرستو بریم؟

جلو پای شاهین بلند شدیم.

- بازم بهتون تبریک می گم... امیدوارم خوشبخت بشین.

شاهین- ممنون. راستی بهنام تو اتاق منتظرتونه.

"اره خب.. میخواد تلافی دروغی که بهش گفتم در بیاره!!"

در اتاق نیمه باز بود. رفتم تو. پشت پنجره ایستاده بود. با صدای بسته شدن در به سمتم برگشت. اومد و درو قفل کرد.

بهنام- که می خواستی با شاهین بری پیک نیک دیگه... نه؟!

- اووههههههه... نمی دونم چرا یادش نیومد... خودش گفت!!

چسبوندم به دیوار. دستی روی گونم کشید.

بهنام- دلت واقعا برام تنگ شده بود؟

- عمرا... برای تو؟ نه هرگز... من بیشتر دلم برای اب و...

قبل از این که جلم رو تموم کنم لباس رو لبم قرار گرفت. همون طور که می بوسیدم شالم رو از دور گردنم باز کرد و گردنم رو هم بوسید. داشت دکمه های مانتوم رو باز می کرد که دستش رو گرفتم.

- بهنام اینجا جاش نیست!

بهنام- کی گفته؟ اتاق خصوصیه هر کاری دلم می خواد می کنم! در ضمن دروغ گفتی باید تاوانش رو هم بدی!

خندیدم و خودمو به دستش سپردم.

این بازی با انتقام شروع شد و در نهایت هر کسی عاشق شد و رفت سر خونه و زندگی خودش. عاشق هایی که هیچ کس فکرش رو نمی کرد با هم جور بشن!

کی باورش می شه؟ سه سال مثل برق و باد گذشت!

کنار بهنام و تازه واردی که تازه دو ماه بود بهمون اضافه شده بود بهترین زندگی رو داشتم.

درسته که اون چند ماه درست مثل یه کابوس برای همه بود ولی اتفاقای خوب این چند سال همه چی رو جبران کرده بود.

پرستو مادرانه از ایلیا مراقبت می کرد. ایلیا هم حالا حسابی شیطون شده بودو با خواهر کوچولوش الناز بازی می کرد. منو خاله صدا می کرد و بهنام رو عمو... قرار شد کوچولوی ما هم شاهین و پرستو رو همین طوری صدا کرد.

پوریا دو ماه بعد از ازدواج پرستو از بهنوش خواستگاری کرد. حالا هم بهنوش سه ماهه بارداره.

پریا با سامان ازدواج کرده بود. گرچه سامان خیلی منت کشی کرد تا پریا از ناز کردن دست برداشت.

کی فکرش رو می کرد اینا عاشق هم بشن؟!

سرهنگ حسینی بازنشسته شده بود... حالا مدام پیش مرضیه خانم بود. تو این سه سال روی مهریون سرهنگ رو هم دیدم. سرهنگ و مرضیه خانم هم ایلیا رو پذیرفتن. گرچه یک سالی شاهین نازشون رو می کشید. ولی بالاخره حل شد.

با مینا ارتباطم خیلی بیشتر شده بود. به خونشون رفت و امد داشتم. اما خانوادش منو فقط و فقط به عنوان دوست مینا می شناختن نه به عنوان کسی که برای یه مدت خیلی کوتاه عروسشون بوده. در واقع اونا هیچ وقت از حقیقت با خبر نشدن.

میعاد رفته بود خارج از کشور. ولی نمی دونم کدوم کشور. تا حالا چند بار وقتی تو جمع بودیم از زبون این و اون شنیده بودم ولی انقدر برام بی اهمیت بودم که هیچ وقت یاد نموند.

تیرداد هم دیگه شمال نموند. خیلی زود برگشت.

تینا اعدام شد. گرچه اصلا بهم خوبی نکرد ولی دلم برایش سوخت. چون کسی بهش خوبی نکرده بود که خوبی کردن رو یاد بگیره. امیر هم چون بیمار بود اعدام نشد. اول بیماریش درمان شد و بعد به حبس ابد محکوم شد.

دستی رو کلمه ناکام روی سنگش کشیدم. با صدای بهنام سرمو بلند کردم.

بهنام- به نظر من که میلاد با همون چند روز زندگیش با تو کامش رو از دنیا گرفت.

لبخند تلخی زدم. فاتحه دیگه ای برای میلاد خوندم. سرم رو بلند کردم و چشمم به میلاد کوچولوی خودم افتاد.

- بپوشونش بهنام... پتوش کنار رفته!

- نترس بابا... بچه من شیرمردیه واسه خودش!

- اگه سرما بخوره می کشمت!

- ای بابا!! اصلا بیا بگیرش... نمی ارزه به قیمت جونم تموم بشه!

میلاد رو گرفتم تو بغلم و اروم پیونیش رو بوسیدم.

- بهنام به نظرت وقتی بزرگ بشه چی کاره می شه؟

- تو چی دوست داری؟

- فرقی نمی‌کنه ولی دوست دارم حتما حرکات رزمی رو یاد بگیره! دوست دارم اخلاقی مثل میلاد پیدا کنه... میلادی که به خاطر اون اسم بچمون رو میلاد گذاشتیم!

اروم دستای کوچولو میلاد رو بوسید. یه بوسه کوتاه هم روی لبم گذاشت. لبخندی زد و گفت: مطمئنم همین طور می‌شه!

برای آخرین بار فاتحه ای برای میلاد خوندم.

احساس می‌کردم داره نگاهم می‌کنه!!

احساس می‌کردم از این که این زندگی رو انتخاب کردم خوشحاله!!

ممنونم میلاد... تو هم در خوشبختی من نقش داشتی...

پایان